کندوکاوی در اصول

پدیده شناسی عناصر فرهنگ وتمدن

جلد چهارم

The Principle of Principles

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

نام کتاب : کندوکاوی در اصول (جلد چهارم)

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف : ۱۳۷۷

تعداد صفحات : ۱۱۸

فهرست عناوین

آرزو ۴
ترانه سرائی ۷
فلسطین ۱۰
دکتر علی شریعتی... ۱۹
نژاد پرستی.. ۲۶
حجاب ۳۲
گرایشات عرفانی.. ۳۸
آتش ۴۲
فرقه های مذهبی.. ۴۶
اقتصاد... ۵۰
التقاطی گری.. ۵۴
صدق.. ۶۳
محبت ۷۱
اندیشه های ظلم ستیز.. ۷۵
امید ۸۱
رشد اخلاقی.. ۸۳
ذات علوم بشری ۸۵
انقلابیگری... ۸۷
سینمای سیاسی ۸۹
عرفان نظری.. ۹۲
سوسیالیزم ۹۵
احساس مسئولیت ۹۷
شکست.. ۱۰۱
مبارزات رهائی بخش... ۱۰۳
فلسفهٔ ملاصدرا... ۱۰۶
دوستی ۱۰۹
علم تأویل یا هرمنوتیک ۱۱۵

دربارهٔ آرزو

هر آرزوئی که باطل می شود موجب انگیزش موج جدیدی از احساس و اندیشه می گردد و این موج جدید یا در صدد تلاش دیگری برای احیای آن آرزوست و محقق نمودن آن و یا در صدد خلق آرزوی نوینی است و یا در صدد اصلاح و تکمیل همان آرزوی باطل شده . و حالت دیگر آن است که این موج جدید سعی می کند که اصلاً وجود خود را از آرزوسازی مبرّا و پاک نماید و لذا تبدیل به امواج ضد آرزو می گردد و سعی می کند تا برای وجود ، در ورای هر آرزوئی ارزش و معنای نوینی بیابد . و این تلاشی برای رسیدن به " وجود محض " است . پس هر آرزوئی پس از شکست خود یا دست به کار احیای مجدد خود می شود و یا خود را اصلاح می کند و یا تبدیل به آرزوی دیگر می شود و یا بکلی بر علیه کارخانهٔ آرزوسازی (ذهن) طغیان می کند و نیهیلیست می شود یعنی تبدیل به ضد آرزو می گردد و این غایت منطق و ماهیت " آرزو " است . زیرا آرزو سازی انسان حاصل جدال بین جهان درون و بیرون اوست و هر آرزوئی یک نهضت جدلی است که نهایتاً تبدیل به جدال برعلیه خویشتن می گردد . یعنی بر منشأ و مبدأ خود رجعت داده می شود و به جان خودش می افتد . و در این جدال برعلیه خویشتن پوچ می شود یعنی تسلیم می گردد و جدال به پایان می رسد و انسان بر جای خودش می نشیند و جهان برون را همانگونه که هست ، پذیرا می شود . و این سرآغاز مسلمانی واقعی و عملی است : اسلام انتخابی و نه موروثی ! پس اسلام به معنای تسلیم شدن ، از بطن نیهیلیزم آشکار می شود و نطفه اش در نیهیلیزم بسته می شود : در شکستگی کامل و پذیرنده . و می بینیم که این " اسلام " سرآغاز واقع گرائی و صلح با جهان بیرون است . پس اسلام عملی و وجودی از پایان دیالکتیک آغاز می شود . دیالکتیک و جدال ، حاصل تلاش برای جمع نمودن خود و جهان است . شریک نمودنِ خود در جهان و با پایان این جدال مشرکانه است که اسلام شروع می شود .
" هیچ کسی اسلام نیاورد مگر اینکه اولش مشرک بود . " قرآن –
پس تا انسان پوچ نشود میل به اسلام و مسلمانی و صلح و واقعیت نگری پیدا نمی کند . و پوچی ، عاقبت اجتناب ناپذیر شرک است . " و اعمال مشرکان همواره باطل می شود . " قرآن – و بطالت نهائی حاصل از شرک است که ، زمینه ساز اسلام می شود و اسلام را به عنوان امری وجودی ، میسّر و مقبول می سازد و حقانیتش را آشکار می کند . و اسلام واقعی حاصل موج آرزوبراندازی است در خویشتن . و آرزوبراندازی به معنای فائق آمدن و مسلط شدن عقل است بر هوس های کور . و اینست که عقل مقدمه ای بر اسلام است و فقط عاقل می تواند اسلام را دریابد . و اینست که طبق روایات اسلامی ، عقل مقدم بر دین است و شرط ورود به دین می باشد . و عاقل شدن یعنی مسلط شدن بر آرزوها . همانطور که به لحاظ لغت هم " عَقَلَ " به معنای مهار نمودن و افسار زدن است : مهار کردن خویش . پس عاقل کسی است که سلطان وجود خویش است . پس درجات عقل همان درجات اسلام و تسلیم شدن است و خود برای خود کفایت نمودن و از جهان بیرون مبرا و بی نیاز گشتن . و این همان تقوا است . پس می بینیم که عقل و اسلام و واقعیت گرائی و و تقوا جملگی جلوه هائی از امر واحدی است . و نیهیلیزم نه به عنوان یک فلسفه و شعار و بلکه به عنوان یک وضعیت روانیِ وجود انسان ، عرصهٔ مرگِ شرک است و لذا از اسلامهای ادعائی و موروثی و ریائی ، بسیار به دین و حقیقتِ اسلام نزدیکتر است . اسلام حقیقی بر اساس بی آرزوئی پدید می آید حال آنکه اسلامهای موروثی درست به عکس جوهره ای سراسر ادعائی و آرزو پرستانه و مشرکانه است . یعنی اسلام به عنوان ایدئولوژی آرمان گرا ، مذهب شرک و یکی از قدرتمند ترین و منافقانه ترین شرکهاست . ولی اسلامی که در مرگ شرک پیدا می شود اسلام ایدئولوژیکی به معنای درست کلمه است یعنی اسلامی که ایده را می شناسد و ایده را کانون آرزو پروری یافته و بدان تن در نمی دهد و بر آن فائق آمده است . زیرا ایدئولوژی به لحاظ لغت نیز به معنای " ایده شناسی " است و کمال ایده شناسی ، نیهیلیزم است و اینست که غایت همه ایدئولوژی های آرمانگرا هم جبراً نیهیلیزم است و نیهیلیزم عاقبتِ جبری هر ایدئولوژی است هم به عنوان خود – شناسی و هم به عنوان مسلک تحقق آرمان . منتهی ایدئولوژی در جریان خود – شناسی به نیهیلیزم وجودی می رسد که بستر اسلام است ولی ایدئولوژی در جریان آرمان پرستی و سلطه ، به نیهیلیزم فلسفی می رسد که ورطه هلاکت و فساد است و تطهیر پوچی و مذهب اصالت پوچی .
پس آرزوها انسان را به جهان بیرون می رسانند و در آن پوچ و رسوا می کنند . برخی از این پوچ شدگان به خود بازمی گردند (اسلام) و نجات می یابند و مابقی در جهان بیرون تباه می شوند .
آرزوها پای انسان را به مادیت جهان بیرون می کشد و او را مواجه با تجربهٔ پوچی و مرگ و نیستی می کند . و انسان عاقل پس از طی این مرحله طبعاً به خودش رجوع می کند و در خویشتن به " وجود " پناه می برد و اینک با تجربهٔ آن نیستی در برون ، قدر هستی را در خویش درک می کند . پس آرزو طبعاً نیست گرا است و رسالتی جز چشانیدن طعم پوچی و نیستی به انسان ندارد و از هر مسئولیت دیگری مبرّا است . پس علت شکست های انسان ، آرزوها هستند . آرزوها مسئول این امر می باشند تا انسان را در جهان شکست دهند و سپس انسان را متوجه خویشتن سازند . پس آرزوها هم نهایتاً انسان گرایند وهر

آرزوئـی طبعاً ضـد خـودش مـی باشـد . وسوسـهٔ نیسـتی ، انسـان را بـه آرزوهـا مـی کشـاند و ایـن وسوسـه ، کارخانهٔ تولید آرزوهاست . و لذا آنهائی که آرزوهای بزرگتری را جستجو می کننـد بـه شکسـت هـا و پـوچی های بزرگتری می رسند و بیش از سائرین موفق بـه درک نیسـتی مـی شـوند و لـذا بـیش از سـائرین میـل بـه وجود می یابند و طبعاً شدیدترین میل رجعت به خویشتن در این نوع شکست خوردگـان مشـاهده مـی شـود . در میـان عارفـان بـزرگ تـاریخ ، شـاهان و حکّام بزرگـی نیـز دیـده مـی شـوند کـه دسـت از تکبـر و سـلطه و آرزوهای بزرگ خود کشیده و بـه خـود رجعت نمـوده انـد : بـودا ، موسـی ، شِبلی ، ابـراهیم ادهـم و غیـره . ولی تجربه نشان می دهد که به طور عموم ، آرزوها در نزد اکثـر مـردم چنـان رنجـور کننـده اسـت کـه دیگـر میل و توانی به رجعت و توبه باقی نمی گذارد . کسانی چون بـودا و موسـی ، قبـل از رسـیدن بـه سـلطنت آن را رها نمودند . آنهائی که به آرزوهای بزرگ خود می رسند بندرت امکان نجات می یابند زیرا در مهـد ایـن آرزوهای حاصل شده ، تباه می گردند ، " آرزوها دامهای شیاطین هستند . " علی (ع) -

دربارهٔ ترانه سرائی

" اگر اندوهگینی ، ترانه ای اندوهگین بشنو تا شاد شوی " – بیتل ها .
گروه بیتل ها در طی حدود ده سال از دههٔ شصت میلادی بواسطه ترانه سرائی نوینی که پدید آوردند مبدّل به یک فرهنگ نوین جهانی شدند که این فرهنگ هنوز هم در کل جهان مدرن حضور دارد و فعّال است و تا اقصاء نقاط جهان راه یافته است و تا اعماق روستاهای آسیائی به شیوه هائی حیرت آور رسوخ کرده است . و چنین معضله ای با این شدّت و حدّت و مدّت هرگز سابقه نداشته است و نیز تاکنون هرگز مورد مطالعه و تحقیقی جدّی هم از جانب متفکران و روانشناسان و جامعه شناسان مدرن قرار نگرفته است و به عنوان یک پدیده مدرن درک نشده است . و می دانیم که فرهنگی که این گروه در قلمرو موسیقی و کلام پدید آوردند امروزه یکی از مهمترین ارکان موسیقی و فرهنگ مدرن در جهان است و از اساس موسیقی پاپ می باشد که به شعبات بسیاری تقسیم شده است و حتّی موسیقی کلاسیک و فولکلور ملل را هم شدیداً متأثر نموده و در طی چندین دهه خوراک معنوی و احساسِ نسل های متمادی در سراسر جهان بوده و فرهنگ نسل جوان را تغذیه نموده است و لذا در سرنوشت ملل اثری عیان داشته است ، اثری بسیار عمیق تر و ماندگارتر از ایدئولوژیهای مدرن .
این معرفی نامهٔ کوتاه برای آن بود تا یکبار دگر دربارهٔ ماهیت ترانه و ترانه سرائی و ترانه پرستی که از اصول ذاتی فرهنگ جوامع بشری می باشد جدی تر بیندیشیم .
در میان همه سرایندگان بزرگ عرصه ادب و عرفان و مذهب چه کسانی بیش از سائرین در عواطف و روح مردم ما اثر کرده و هنوز حضور دارند و جزء لاینفک فرهنگ گشته اند : فارابی و بوعلی و عطار و مولانا و سعدی و حافظ یا بابا طاهر همدانی و فائز دشتستانی ؟ حتّی از میان اشعار مولانا نیز عمدتاً دوبیتی ها و ترانه هایش در قلوب مردم جای باز کرده و حضور دارند و نه حکایات مثنوی . مولانا با آن عمق و لطافت و عشق و جاذبه و نیز ساده گوئی و اُمّی سخن گفتن هرگز همچون بابا طاهر نتوانسته در اعماق روح و عواطف و فرهنگ مردم حضور یابد و جاودانه شود .
تقریباً همه شاعران بزرگ و عارف مسلک ما و همه فلاسفهٔ ما دربارهٔ زندگانی پیامبر اکرم و ائمه اطهار (ع) و امام حسین (ع) سخنانی بکر و عمیق و عالمانه گفته و بسیار اشعاری بدیع و باارزش سروده اند ولی فقط ترانه هایند که هنوز در بالای منبرها پیام امام حسین (ع) را به قلوب مردم می رسانند و نه فلسفه ها و غزلیّات و قصیده ها . بدون این ترانه ها مراسم عزاداری حسینی عملی نمی شود .
فرهنگ و عواطف و روحیات مردم در همه جای جهان نهایتاً در قالب ترانه هاست که مجسّم گشته و جاودانه می شوند و اینها به مثابهٔ شعائر غریزی و عاطفی هستند و برای مردم قداستی ویژه دارند و عامل حیات هستند و حیات را ممکن می سازند و همه مردان حق و رهبران معنوی مردم در طول تاریخ از این عنصر حیات بخش غافل نبوده و بر غنای آن نیز افزوده اند . مجتهد اعلمی را می شناسم که در ولایت ما (سنگسر) با استفاده از این شیوه بر بالای منبر رابطه ای بس عاطفی و عمیق با مردم برقرار کرده بود و توانسته بود که از این طریق شریعت را به قلوب مردمان رهنمون شود و مشابه ایشان تاکنون هرگز ندیده ام . (آیت الله زیارتی) . می دانیم که رسول اکرم (ص) نیز در صدر اسلام از این شیوه استفاده می کردند و حتی ترانه های رایج جاهلی را در اعراب تقبیح نمی نمودند . و از این لحاظ " مقدّسین " همچون عمربن خطّاب همواره با پیامبر مسئله دار بودند : کاتولیک تر از پاپ !
به نظر ما در قلمرو ترانه سرائی در کل جهان ادب ، هنوز کسی فراتر از بابا طاهر عریان نرفته است ، عارف واصلی که با تارهای دل مردمان نغمه می سراید . بنظر ما عرفان و اُمّی گری هرگز در هیچ بشری تا این حد یگانه نبوده است : حقیقت و واقعیت ! ترانه های خیام نیز در درجه ای نازلتر از همین مقام عالی برخوردار است . و این از نشانه های درجه اول تکامل معنوی در انسان است : معرفت و اُمّیت ! عِرفان و عُرف ! که از یگانگی این دو شاید بتوان واژهٔ " عُرفان " را پیش روی نهاد که به لحاظ گویش در میان مردم ما کما بیش رایج است .
براستی ترانه ها چه می گویند و چه می کنند و دارای چه عنصر ذاتی ویژه ای هستند تا که این حد در قلوب مردم نفوذ می کنند و در حیاتشان جاری می شوند و می مانند . بی تردید این ویژه گی اساساً مربوط به سرایندهٔ ترانه است و لذا " بابا طاهر شناسی " براستی یک وظیفهٔ مبرم برای اهل معرفت است و خاصّه فرهنگ شناسان و آنان که درد مردم دارند و مردمی هستند و می خواهند به مردم خدمت کنند .
چرا ترانه های بیتل ها مبدّل به فرهنگ شد ولی سوسیالیزم نشد ؟ چرا بیتل ها بدون اینکه جانفشانی کنند بر قلوب وارد شدند ؟ چرا گوگوش و داریوش دوباره جای بسیاری از شهدای انقلاب را در قلوب مردم اشغال نمودند ؟ هر انسان متفکر و مردمی و مردم دوستی باید به این مسائل بیندیشد و لااقل به خودش پاسخ دهد مخصوصاً رهبران معنوی مردم . چرا ارادت عاطفی و قلبی مردم به آقای شجریان بیشتر است تا رهبرانی که حتّی برای منافع مردم جانفشانی نمودند ؟ چرا مایکل جکسون با همه فساد و فتنه هایش محبوبتر از کندی است که جانش را فدای مردم نمود ؟ این یک مسئله جهانی است ، یعنی مسئله ای انسانی!

در ترانه ها عموماً گوهره ای وجود دارد که مظهر یگانگی حیرت آوری از اندوه و شادی است ، شوخی و جدی ! هر چه که این گوهره آشکارتر و قوی تر باشد آن ترانه هم ماندنی تر و نافذتر است . این یگانگی در جنبه های دیگری از معنا هم می تواند حضور داشته باشد مثلاً یگانگی راست و دروغ ، یگانگی کفر و ایمان ، یگانگی حقیقت و واقعیت و ... ولی به زبانی اُمّی و ساده و دلنشین ، وگرنه همه فلسفه های وحدت وجود کمابیش حامل همین یگانگی هستند ولی جز انگشت شمارانی را مخاطب قرار نمی دهند .
بنابراین به لحاظی می توان گفت که راز نفوذ و ماندگاری ترانه ها ، بمیزان قدرت بیان " یگانگی " است توأم با ساده گی و لطافت و محسوسیّت . بنابراین این یگانگی بایستی در وجود سراینده اش به همان میزان درک شده و رخ نموده باشد و نمی تواند امری تصنعی و صرفاً شعاری باشد . می دانیم که مثلاً در طول تاریخ بسیاری به تقلید از بابا طاهر ترانه سرائی کرده و دو بیتی ها سروده اند ولی هرگز نتوانسته اند همچون اشعار بابا طاهر عمل کنند . همانطورکه مثلاً در دهه های اخیر بسیاری گروهها به تقلید از بیتل ها بوجود آمدند ولی کاری نکردند جز اشاعه فساد و جنون و تخدیر . و عمری هم ننمودند.
پس راز قدرت و نفوذ و ماندگاری ترانه ها همان راز توحیدی محتوای آنهاست که گروهها و طبقات بشری را تحت تأثیر قرار می دهند و گویا ترین نماد فرهنگ ها محسوب می شوند . امثال و حِکَم نیز که جلوهٔ ماندگار دیگری از فرهنگها هستند بیانگر همین معنای " توحید " می باشند که به صورت ضرب المثل ها و سخنان قصار خود نمائی می کنند که جملگی معارف توحیدی برجای مانده از کلام امامان و عارفان بزرگ است . آنچه هم که مثلاً در ترانه های بیتل ها حضور دارد و راز نفوذ آنهاست همین نکته توحیدی می باشد که البتّه در سطحی بس نازل ولی عامه فهم و لطیف است که اکثر این ترانه ها از " جان لنون " معلم و رهبر معنوی این گروه بود که بطرز مشکوک و حیرت آوری در شهر نیویورک ترور شد و به قتل رسید . مثلاً یکی از نکاتی که در ترانه های این گروه همواره خودنمائی می کند یگانگی تراژیک و بس مضحکِ عشق و پول می باشد که به زبان عامه مردم سروده و خوانده می شود که مردم را هم به درد می آورد و هم به رقص ، هم می خنداند و هم می گریاند . فی المثل همین نوع حقایق توحیدی را در ابعاد و اعماق بسیار برتری در حکایات مثنوی مولانا نیز شاهدیم و به نوعی دگر در رباعیات خیام وغزلیات حافظ و دوبیتی های بابا طاهر . و انواع بسیار سطحی تر و گاه مبتذل آن را در ترانه های رایج موسیقی مدرن پاپ در سراسر جهان شبانه روز می شنویم . اینها همه طیف های گوناگون و بس متنوعی از حقیقت واحدی هستند : حق یگانگی ارزش های بظاهر متضاد ! پس علت نفوذ این ترانه ها در قلوب مردم علتی بر حق است ، علتی فراسوی نیک و بد ! و درست به همین دلیل آثار این ترانه ها در عامهٔ مردم بصورت امواج گوناگونی از پوچ گرائی و ابتذال و بی هویتی رخ می نماید و لذا رهبران مذهبی را به هراس و واکنش وامیدارد . حال آنکه همین رهبران در نهانخانه های زندگی خصوصی خویش پناهگاهی جز اشعار عارفان ندارند یعنی پناه جستن به راز مگوی این یگانگی ای که فراسوی کفر و ایمان است . منتهی یکی به حافظ پناه می جوید یکی هم به بابا طاهر و یکی هم به بیتل ها و مابقی به گوگوش ومایکل جکسون .
اینها همه واقعه ای واحد است در انواع و طیف های گوناگون و بسته به شرایط . همه این پناه جوئیها همان عرفان پناهی است که همواره در میان جوامع وجود داشته است ولی امروزه بواسطه تباهیها و پوچی ها و بی هویتی ها ی عظیمی که از بطن تمدن مدرن و تکنولوژیزم و مادیگری رخ نموده این پناه جوی بسیار شدیدتر و مبرم تر از هر دورانی گشته است تا جائیکه بشر امروز بدون این ترانه ها امکان ادامهٔ حیات ندارد و شبانه روز این نوع موسیقی ها از همه جا بلاوقفه بگوش می رسد . این نیز به نظر ما از ویژگیهای عرصهٔ آخرالزمان است که عرصهٔ ظهور بطالت و کفرهاست و عرصهٔ برملا گشتن هر چه ارزش ناخالص وریائی می باشد که پناهگاهی جز معنای یگانگی مطلق باقی نمی گذارد هر چند که این یگانگی در قلمرو حیات اجتماعی چیزی جز عبث و پوچی نمی نماید . فرود آمدنِ حق یگانگی بر عامهٔ مردم جهان ، در نخستین امواجش جز ظهور انواع ابطالها نیست . حق این ابطال را باید درک نمود . و این همان حقِ قیامت است ،قیامت ارزش ها وعواطف بشری !
پس اگر ما مسلمانان دارای اقیانوس عظیمی از معارف توحیدی قرآنی و عرفانی قادر نباشیم و نخواهیم این واقعیت قیامتی را درک کنیم بسیار بعید است که دیگران بتوانند . چرا که ما مدعی هستیم که اسلام دین آخرالزمان (قیامت) است . پس اگر حق و معنا و جلوه های این قیامت را درک نکنیم و از پس آن برنیائیم اصولاً در ادعای مسلمانی خود بایستی تردید کنیم .

دربارهٔ فلسطین

از بدیهیات تاریخ از قدیم تا به امروز این است که فلسطین همواره سرزمین " اعراب " بوده است که به لحاظ مذهبی از قدیمی ترین کانونهای یکتاپرستی محسوب می شده و لذا این اعراب در سه مذهب عمدۀ یهود و مسیحی و مسلمان با صلح در کنار یکدیگر زیسته اند : عرب یهود ، عرب مسیحی و عرب مسلمان ! در این امر بدیهی کمترین جای تردید نبوده است هر چند که حکومت غاصب حاکم بر این سرزمین سعی فراوان می کند تا بین عرب و غیر عرب مستمراً فاصله و تضاد پدید آورد و اعراب را به جبهه اسلام برانند و غیر عرب را هم به جبهۀ یهودیت صهیونیستی ! بدین طریق اعراب را متعلق به جبهۀ توحش و بربریت معرفی کند و غیر اعراب را که عموماً یهودیان مهاجر از اروپا هستند جبهۀ تمدّن و علم و انسانیت معرفی نماید که خواهان " صلح " هستند ؟ ! با همه تلاش های مذبوحانه و مالیخولیائی دولت اسرائیل هنوز هم عمدۀ اعراب مقیم این سرزمین ضدصهیونیسم و ضد دولت اسرائیل هستند و حاکمان رسمی و نظامیِ این دولت بطور واضحی سخنگویان استعمار غرب می باشند و علناً از منافع امپریالیزم غربی و خاصه آمریکا دفاع می کنند و کمترین تعلقی به مذهب یهود ندارند و این ضدیت آنها با مذهب یهود و هر چه مذهب ، روز به روز علنی تر می گردد .
هر انسان آگاهی می داند که پس از جنگ جهانی اوّل استعمار بریتانیا علناً سرزمین فلسطین را مایملک استعماری خود محسوب کرد و در " بیانیه بالفور " علناً وظیفۀ خود اعلان نمود تا از سرزمین فلسطین یک کشور یهود پدید آورد . ولی حقیقت پس پردۀ این بیانیه مستمراً رسوا شد و معلوم گردید که بریتانیا مترصد تشکیل یک کشور انگلیسی در قلب اعراب است که بصورت ژاندارم منافع استعماری در قلب کشورهای اسلامی حضوری ابدی داشته باشد . بنابراین تشکیل دولت صهیونیستی پدیده ای مربوط به بروز حزب نازی در آلمان نبود و خیلی زودتر از آن یک طرح استعماری در حال اجرا بود . بدون تردید واقعۀ یهودکشی در آلمان که حدود سه دهه بعد رخ داد توانست صهیونیسم را مبدل به ایدئولوژی استعماری غرب نماید و سیمائی مذهبی به خود گیرد و تحت نقاب مظلومیت قوم یهود دست بهر جنایتی بزند و رقم ششصد هزار یهودی قتل عام شده در آلمان را با افزودن یک صفر ، مبدل به شش میلیون نفر کند و بجای انتقام و قصاص متقابل از حزب نازی از اعراب مسلمان مقیم فلسطین انتقام جوید و قصاص نماید . و این در حالی بود که فقط انگشت شماری از اعضای دستگیرشدۀ حزب نازی محکوم به اعدام شدند و مابقی بخشوده گشتند و جذب سازمانهای جاسوسیِ حکومتهای اروپائی شدند و بخدمت استعمار در آمدند .
بهر حال کمترین واقعیت بدیهی دربارۀ پیدایش و رشد حیرت آور حزب نازی در آلمان و سائر کشورهای اروپائی آن است که تا به آخرین روزهای حکومت این حزب ، کشتی های نفتی و تسلیحاتی و تدارکاتی آمریکا از بندر نیویورک بسوی آلمان روانه بود و امپراطوری راکفلر یکی از زیربناهای پس پردۀ حزب نازی بود . و نیز می دانیم که هیتلر قبل از رسیدن به قدرت در کتابی که منتشر کرده بود همه اهداف سیاسی بلند مدت خود را اعلان کرده بود و پس از رسیدن به قدرت هم گام به گام همه آنها را به اجرا در آورد و این در حالی بود که همه سران حکومتهای اروپائی در سکوت کامل و با حالتی از تسلیم و رضا و حمایتی حیرت آور شاهد به اجرا در آمدن برنامه های هیتلر بودند . این سؤالی حیرت آور است که هرگز پاسخی دریافت نکرده است .
صهیونیزم به عنوان یک فلسفه مذهبی که همواره رنگ و بوی سیاسی هم داشته ، هرگز اندیشه ای جدید نبوده و ریشه در چند هزاره دارد که بر مدار چندین آیه از تورات تفسیر و تعبیر می شود : " صهیون " به عنوان تپّه ای در حاشیه شهر مقدس اورشلیم که " یهوه " خدای موسی از آنجا ظهور خواهد کرد و ... سرزمین فلسطین و در مرکزش شهر اورشلیم کارخانۀ ظهور همه ادیان توحیدی و سامی بوده است و پیامبر اسلام (ص) با اینکه اندکی آن طرف تر (در عربستان) ظهور کرد معراجش را که کمال دینش بود از اورشلیم بنا نهاد همانطور که ذکرش در قرآن هم آمده است . و می دانیم که اورشلیم قبله اول مسلمین بود و بعدها به مکه و خانۀ کعبه تغییر نمود که فتنه ها برانگیخت که ذکرش در قرآن نیز آمده است .
سرزمین فلسطین به لحاظ حکومتی و سیاسی در طی قرون و اعصار همواره بصورت سرزمین آزاد و بیطرف حضور داشته است و لذا از طرف ابرقدرتهای تاریخ همواره مورد طمع بوده و در هر دوره ای از تاریخ تحت فرمانروائی یک کشور بیگانه قرار گرفته است : بنی امیه ، بنی عباس ، فاطمیان ، روم شرقی ، ایرانیان ، بابلیان و و ... و در قرن بیستم هم انگلیسی ها که سپس تحویل آمریکا شد و همچنان تحت سلطه آمریکاست . بنابراین آنچه هم که امروزه بر این سرزمین حکمفرماست نه قوم یهود است و نه صهیونیزم سیاسی حتّی ! اینکه به لحاظ فکری حقیقتاً چه چیزی است که بر این سرزمین و بر کل تمدن مدرن حکم می راند در همین کتاب تحت عنوان " بنی اسرائیل " مفصلاً آمده است .
و اگر حاکمیت آمریکا بر سرزمین فلسطین به شیوۀ حاکمیت های کهن نیست بدلیل تبدیل مالیخولیائی سلطنت به دموکراسی در سراسر جهان است و به لحاظی همان تبدیل استعمار قدیم به استعمار جدید . هر

چند که حاکمیت آمریکا بر فلسطین حتّی قادر نیست که اصول اولیهٔ دموکراسی و آزادی و استقلال ملل را که خودش از پرچمدارانش شده است حتّی بصورت تأتری رعایت نماید . و اینکه خودِ پرچمدار دموکراسی و آزادی در جریان حاکمیت خود بر سرزمین فلسطین مجبور شده که شعائر و شعارها و اصول ادعائی و هویت جهانی اش را زیر پا بگذارد راز دیگریست که قابل تأمل بسیار است که بنظر ما از ویژه گی سرزمین فلسطین بعنوان سرزمین صدو بیست و چهار هزار پیامبر می باشد که همه افراد و جریانات را در سراسر جهان به محک می زند و باطنشان را عیان می سازد .

بزرگترین حجّت این ادعای ما که دولت اسرائیل حتّی یک دولت صهیونیستی هم نیست آن است که بزرگترین فیلسوف عارف مسلک یهود در قرن بیستم یعنی مارتین بوبر که به لحاظ فلسفهٔ مذهبی دارای رگ و ریشه های صهیونیستی هم بود و دورانی از دوستان نزدیک " هرتسل " (بنیانگذار فلسفهٔ صهیونیزم) بود که به یاری یکدیگر مجلهٔ فلسفی یهودی مشترکی را منتشر می کردند (در آلمان قبل از هیتلر) دقیقاً به پیروی از فلسفهٔ " صهیون " قبل از ظهور نازیزمِ حکومتی در آلمان ، به اورشلیم مهاجرت کرد و در کنار تپّهٔ " صهیون " اسکان گزید و گروهی سوسیالیستی – عرفانی پدید آورد و به تربیت آنها پرداخت و در انتظار ظهور " یهوه " از بالای تپّهٔ " صهیون " نشست . و بعدها هم که دولت اسرائیل تشکیل شد هرگز نتوانست حمایت " بوبر " را جلب کند و در اطراف بوبر عمدتاً اعراب مسلمانی بودند که جمع شدند و گروهی از مؤمنان یهودی . بوبر به عنوان یک مؤمن واقعی یهود و معتقد به فلسفهٔ صهیون تا به آخر مثل خاری در چشم دولت اسرائیل باقی ماند و بخاطر شهرت جهانی و بیطرفی اش ، نتوانست ترور و سر به نیست شود .

بنابراین می توان فهمید که آن جریانی که در پس پرده (و امروزه بتدریج به روی پرده می آید) حکومت اسرائیل را طراحی و حفاظت می کند همان جریانی است که نازیسم آلمان را حراست می نمود و تغذیه می کرد منتهی در آن دوره تحت عنوان " ضدیت با یهود " و امروزه تحت عنوان " حراستِ از یهود " . پس این جریان مطلقاً ربطی به یهود ندارد و نیز به لحاظ فکری ربطی هم به " صهیونیزم " ندارد . " صهیونیزم " فقط یک بهانهٔ اولیه برای تحریک غیرت نژادی یهود در جهان بود و امروزه کاملاً بی خاصیت شده است و امروزه معذبترین و بدبخت ترین یهودیان جهان کسانی هستند که در داخل حکومت اسرائیل زیست می کنند و کانون اشد نفرت بر علیه این دولت می باشند . این نفرت و تضاد در دهه های اخیر بارز شده و خواهد شد که فرار یهودیان از اسرائیل و بازگشت مجدد به سرزمین های مادری شبانه روز ادامه دارد . و لذا دولت اسرائیل علناً این کشور را مبدّل به یک زندان بزرگ نموده است و می رود که دیوار برلین دیگری پدید آید .

و امّا اینک حدود نیم قرن است که سرزمین فلسطین مبدل به کورهٔ جنگ هفتاد و دو ملت بر روی زمین گشته و این کوره مستمراً داغتر می گردد و همه حکومتها و ملل جهان را بسوی خود می کشد و همه احاد بشری را به خود مبتلا می نماید . اینست آن معنا و رازی که باید فراسوی هر فلسفه و تجزیه و تحلیل سیاسی – اقتصادی ، جستجو و درک شود . نه آن علل و دلائل و بهانه هائی که اکثرشان ذاتاً بنی اسرائیلی هستند .

ما در رسالهٔ مفصلی تحت عنوان " استراتژی نخبگان امپریالیزم برای مدیریت جهان " حدود ربع قرن پیش نشان دادیم که همه جنگهای پراکنده بر روی زمین پس از جنگ جهانی دوم ، به مثابهٔ همان جنگ جهانی سوم است و نبرد ابرقدرتهای جهان است که اینک این جنگ در " خانه همسایه " برگزار می شود . و کورهٔ دائمی این جنگ هم سرزمین فلسطین است .

براستی بخش عمده ای از انقلابات ضد استعماری و ضد استبدادی در سراسر جهان سوم بطریق مستقیم و غیر مستقیم تحت تأثیر جنگ اعراب – اسرائیل بوده است و برخی از این انقلابات و نهضتها مستقیماً به لحاظ سیاسی و نظامی و ایدئولوژیک از انقلابات مردم فلسطین بر علیه امپریالیزم حاکم بر این سرزمین ، سرچشمه گرفته است و بدون آن ممکن نمی شد . از جمله این نمونه ها انقلاب اسلامی ایران است . گوئی که انقلاب مردم فلسطین منبع تغذیهٔ هر انقلابی در جهان سوم بوده است و بدین لحاظ کل مردمان جهان سوم به این مردم و به این سرزمین مدیون می باشند و بمیزانی که ملتی به این انقلابات پشت نموده و یا نسبت به آن بی تفاوت شده ، به سرنوشت انقلاب خودش پشت کرده است . بهترین و نقدترین این نمونه نیز انقلاب اسلامی ایران است . البتّه سوء استفاده هائی که تحت عنوان " دفاع از فلسطین " در همه جای جهان وجود دارد ، امری دگر است و شدیداً قابل تأمّل .

همانطور که واقعهٔ نازیسم و حکومت هیتلری سنگ زیربنا و علت العلل کل نهضت های ضد استعماری در جهان شد و دهها کشور مستعمره از اسارت کهن استعمار اروپائی و مخصوصاً بریتانیائی نجات یافتند ، انقلاب فلسطین که گوئی انقلابی بی پایان است مهد استمرار همان نهضت هاست . آن یکی تحت عنوانِ " یهود کُشی " و این یکی هم تحت عنوان " مسلمان کُشی " . گوئی که جنگی پدید آمده که مؤمنان یهود و مسلمان و مسیحی در آن قتل عام می شوند و منافعش را دشمنان دین می برند .

بنابراین باید گفت که امروزه " صهیونیزم " به عنوان یک " فحش " که بر زبان مسلمانان افتاده که بر علیه دولت غاصب اسرائیل بکار می رود نوعی توطئه تبلیغاتی و یا لااقل یک جهل تبلیغاتی است که فقط عداوت بین مسلمان و یهود را دامن می زند و بطور ضمنی دولت اسرائیل را که ایالتی از ایالات متحده آمریکاست سیمائی مقدس می بخشد که گوئی پیرو آرمان تورات است و در کنار تپهٔ " صهیون " به ظهور یهوه نشسته است و از قداست این آرمان که مشابه آرمان ظهور مسیح و مهدی در اسلام است ، دفاع می کند و لذا دولت اسرائیل یک دولت مقدس می باشد که ظرف ظهور " یهوه " است . و این دامی است که خود ایدئولوگهای اسرائیلی – آمریکائی در مقابل دشمنان خود پهن کرده اند و بدین طریق از زبان دشمنان خود تقدیس و تطهیر می شوند و لذا مردم یهود را هم می فریبند و غیرت دینی آنان را بر علیه مسلمانان بخدمت اهداف سیاسی – اقتصادی ابرقدرتها می گیرند . تبلیغات غرب بخصوص پس از واقعه تروریستی نیویورک علناً این جنگ را مبدّل به جنگ بین اسلام و مسیحیت نموده و نوعی قداست می بخشد و ادامهٔ تاریخی جنگهای صلیبی معرفی می کند . حال آنکه بخوبی می دانیم حتی جنگهای صلیبی هم جنگ بین اسلام و مسیحیت نبود و بلکه جنگ بین ابر قدرتهای آن دوران بود . و اینک امپریالیزم جهانی تلاش می کند که کل غیرت دینی در مسیحیت و یهود را بسیج نماید و نه بر علیه مسلمانان که بر علیه کل مردمان جهان بکار گیرد و کل جهان را تحت سلطه مطلقهٔ خود که همان کفر است در آورد . و در این راستا حتی کبّادهٔ دفاع از " اسلام راستین " را هم به دوش کشیده و تحت عنوان " حقوق بشر " حتی به دروغ ، دفاع از بودائیان و حقوق همه مذاهب را تکفّل کرده و خود را ناجی خدا و مذهب تلقی می کند و بسیاری از روحانیون ابله یا مزدور این مذاهب را هم به جناح خودش وارد کرده است که : مائیم دین واقعی !

بی تردید ذات واقعی این تلاش امپریالیستی در مسلط شدن بر جهان و جهانیان همانا کفر و عداوت با حق مذاهب الهی می باشد که نعل وارونه می زند و پوستینی وارونه بر تن نموده است و حتی پرچم اسلام را در کاخ سفید بر می افرازد .

می دانیم که در سالهای پس از جنگ جهانی اول در میان نخبگان پس پردهٔ سرمایه داری غرب ، یک ایدئولوژی نوینی پدید آمد که " نظام واحد جهانی " نام گرفت که دهها دکترین اقتصادی و سیاسی و علمی و دیپلماتیک و نظامی را با خود به همراه داشت و اینک حدود نیم قرن است که در حال اجرا می باشد و مراحل گوناگونی را طی نموده است که " نظم نوین جهانی " هم یکی از دکترین های اخیر آن تلقی می شود و " کمیسیون سه جانبه " که در سال ۱۹۷۳میلادی پدید آمد نخستین اتحادیهٔ اقتصادی – نظامی – تکنولوژیکی بود که حتی قدرتهای سوسیالیستی مثل چین و شوروی را هم به حلقهٔ خود در آورد و آمریکا را به عنوان ارباب جهان مدنظر قرار داد و " حقوق بشر " را فلسفهٔ معنوی خود نمود و به بسیاری از آدمخواران سازمانهای اطلاعاتی غرب سیمائی پیامبرگونه بخشید و بسیاری از فلاسفه و ایدئولوگهای جهان کمونیزم و حتّی جهان اسلام را هم به خدمت خود در آورد و حتّی از استخدام هنرمندان و رمّالان هم دریغ ننمود و نهایتاً در دهه های اخیر به عرفان اسلامی هم متوسّل شد و در کاخ سفید و سازمان سیا به تفسیر غزلهای حافظ پرداختند تا نهایتاً به امپریالیزم جهانی سیمائی عرفانی دهند تا بدین طریق ، گرایشات متافیزیکی و عرفانی نسل های جدید را هم با خود همراه ساخته و به خدمت در آورند ، عرفانی که نقابی مقدس بر کفر آشکار و جهل و جنون و جنایت و فساد جهانی حاصل از سلطه امپریالیزم است .

و اما فلسطینی که به مدت نیم قرن بزرگترین مهد بیداری و انقلاب و هویت و آزادی و استقلال طلبی ملل جهان بوده ، امروزه مبدّل به مهد اشد اسارت و خفّت و تسلیم و انواع خود – فروشی گردیده است و نیز شرط اول و آخر امپریالیزم غربی برای ملل جهان در جهت " مصونیّتِ " ملّی !؟ یعنی امروزه این امپریالیزم با صدای بلند و علناً به همه ملل جهان می گوید که : اگر می خواهید بگذاریم که زندگی کنید بایستی ما را در اسرائیل تصدیق و تقدیس نمائید و حکومت اسرائیل را حمایت کنید و دوست بدانید وگرنه شما را بمب باران می کنیم و نابود می سازیم !

امروزه سرنوشت فلسطین با سرنوشت همه ملل جهان بطرزی اجتناب ناپذیر گره خورده است . آمریکا دیگر حتّی " بیطرفی " را هم نمی پذیرد . این مسئله بیش از آنکه یک امر تحمیلی از جانب آمریکا (و نیز بطرزی منافقانه از جانب اتحادیه اروپا) باشد یک واقعهٔ جهانی و یک واقعیتی است که در خود سرزمین فلسطین در جریان است .

به لحاظی کاملاً بنظر می آید که جنگ موجود در فلسطین فقط جنگی بر سرِ " خاک " است . " سازمان ملل متحد " پس از جنگ دوم جهانی نیز قطع نامه ای به امضاء همهٔ اعضایش به تصویب رسانید که خاک فلسطین به دو قسمت مسلمان نشین و یهودی نشین تقسیم شود و هر یک حکومت خود را داشته باشند . و به نظر می رسد که هر دو جناح این جنگ هم بر سر این قطع نامه اشتراک نظر دارند و اینک حدود ربع قرن است که همه تلاش ها در سراسر جهان در جهت تحقق این " تقسیم " بسیج شده است که در رأس این تلاشها خود آمریکا قرار دارد و همه رؤسای جمهور سه دههٔ اخیر آمریکا تمام تلاش خود را در جهت این تقسیم و پایان جنگ مبذول داشته اند ولی نتیجه روز به روز معکوس تر شده و جنگ هم بیرحمانه تر

می گردد و این اواخر به صورت نسل کشی مسلمانان فلسطین علنی گردیده است و دولت اسرائیل علناً هیچ حق حیاتی برای مسلمانان قائل نیست و دولت و حزب شارون دقیقاً مثل هیتلر و حزبش عمل می کند که پشتوانه ای همتای خود در آمریکا دارد که بوش و حزبش می باشد . آیا براستی دعوا بر سرِ " خاک " است ؟ آنهم لم یزرع ترین و فقیرترین خاک (به لحاظ معادن و منابع طبیعی) بر روی زمین .
واقعیت دیگر امروزه این است که گوئی هیچ حکومتی در جهان مایل نیست که جنگ فلسطین پایان پذیرد ، چه حکومتهای غربی و چه شرقی ، چه مسلمان و چه مسیحی ، چه انقلابی و چه ضد انقلاب . همه حکومتها به طریق گوناگونی به کورهٔ این جنگ سوخت می رسانند هر یک تحت عنوان و توجیه خاص خودش . عده ای به اسرائیل ، عده ای به فلسطین و حتی عده ای مثل اروپائیان به هر دو کمک می رسانند . در این میانه منافق ترین رفتارها از دولِ اروپائی بارز شده است ، مخصوصاً از دولت بریتانیا که بنیانگذار اسرائیل بوده است (از حدود یک قرن پیش) .
حتی هم اینک که دولت اسرائیل از پیشرفته ترین تکنولوژیها و بادآورده ترین پولها از سراسر جهان برخوردار است نیز شاهد سرزمینی هستیم که پر هزینه ترین نان و آب را تولید می کند . مردمی که در این سرزمین زیست می کنند مشقت بارترین زندگی را دارند یکی به دلیل فقر منابع طبیعی و بی آبی و لم یزرع بودن بیش از نیمی از این سرزمین و دوّم به دلیل نیم قرن جنگ بلاوقفه که نان و آب را تبدیل به سلاح و آتش می کند . و اگر عامل سوم را هم که همان احساس ناامنی شبانه روزی می باشد به آن دو عامل بیفزائیم می توانیم بگوئیم که سرزمین فلسطین براستی " دوزخ " روی زمین است و یا دهانه دوزخ جهانیان می باشد . سرزمینی که محل ظهور هزاران پیامبر بوده و قبر بسیاری از آنان را در خود دارا است ، سرزمین هفتاد و دو مذهب و ملت . این پیامبرخیزترین خاکها مبدّل به کورهٔ جهنّم جهانیان شده است و نیز شرط بقای بشریت و میزان هویت ملل و ماهیت دُول ! آیا براستی این یک مسئله متافیزیکی نیست ؟ متافیزیکی که جمیع امور فیزیکی بشر معاصر را در بر گرفته است ! بهر حال اینک دیگر هیچ عقلی نمی تواند باور کند که این یک جنگی بر سر " خاک " است . بیشتر به نظر می آید که جنگی بر سر تصاحب " قبور" باشد : قبر هزاران پیامبر ! مگر مشابه چنین جنگی را در میان مسلمین و نیز هندوها شاهد نیستیم ، جنگ بر سر تصاحب معابد و مقابر ! گوئی که جنگی بر سر اموات مقدس است و چه بسا جنگی بین اموات !
حدود نیم قرن همه ایدئولوژیهای مدرن و همه اندیشه های انقلابی و انقلابیون و آزادیخواهان و آزاد اندیشان جهان در مسئله فلسطین درگیر شدند . از آن بهره گرفتند و به آن یاری رسانیدند . حتی اگزیستانسیالیزم که غیرسیاسی ترین و غیر ایدئولوژیکی ترین اندیشه های قرن بود و هیچ اخلاق و راه و روش عملی و باید و نبایدی ارائه نمی کرد نیز با این واقعه درگیر شد و نتوانست خود را به کناری کشد و بیطرف بماند . حمایت ژان پل سارتر از استقلال و آزادی مسلمانان در الجزایر و فلسطین ، یک نمونه مشهور است که بدین واسطه حتی محکوم و زندانی هم شد . حتی عافیت طلب ترین روحانیت مذاهب اسلامی و مسیحی هم نتوانست بیطرف بماند . حتی پای " پاپ " هم به میان کشیده شده است . حضور کمونیست ها که بسیار واضح تر و شدیدتر بوده است . تقریباً همه جریانات و احزاب و افراد کمونیست و نیمه کمونیست در جهان کمابیش با سازمانهای فلسطینی در تماس بودند و بسیاری از آنان در مراکز نظامی این سازمانها تعلیم می دیدند و به کشور خود باز می گشتند و انقلاب می کردند . گوئی هیچ انقلابی ای در نیمه دوم قرن بیستم نتوانسته است بدون فلسطین ، انقلابی شود و هویت انقلابی خود را درک کند و بروز دهد و معنائی جهانی بخشد . فلسطین مهد ظهور انقلاب جهانی بوده و هست . و هر جریانی که خود را از فلسطین کناره کشید گوئی از ذات انقلابی اش جدا شد و ماهیت آزادیخواهانه و استقلال طلبانه اش را بتدریج از دست داد و پوچ شد و بتدریج دیر یا زود به جناح استعمار و امپریالیزم پیوست و به خدمت آن در آمد . این مسئله در کشور خودمان نیز کاملاً مشهود است و نیز در کل جهان اسلام . هر فرد یا حزب یا حکومتی که گفت " من دگر با فلسطین نیستم " گوئی که دگر نتوانست با خودش هم باشد و دارای هویتی باشد . حتّی آن رهبران فلسطینی که از قداست و فلسطینیت این واقعه دور شده و کل این جنگ را مبدل به " جنگ خاک " نمودند به انزوا و افلاس و بی هویتی و بازیچگی مبتلا شدند و هیچ خیر سیاسی و خاکی هم نصیبشان نشد و برخی همچون جورج حبشِ کمونیست بکلی از هویت ساقط گردید . به نوعی خفیف تر و تدریجی تر ، خود یاسر عرفات هم دچار چنین استحاله ای شده است هر چند که نیم قرن مبارزهٔ شبانه روز چریکی بخودی خود از عرفات یک اسطوره بلا منازع و منحصر بفرد پدید آورده است که امری دگر و شدیداً قابل حرمت و عزّتی فوق سیاسی است که حتی امپریالیست ها را به کرنش می کشاند و می بینند که به آسانی قادر به ترور کردنش نیستند مگر اینکه او را به دست یارانش ترور کنند همانکاری که با موسی صدر نمودند .
انقلاب اسلامی ایران هم مستقیماً فرزند انقلاب بی پایان فلسطین است . همه گروههای انقلابی و چریکی تحت الحمایت انقلاب فلسطین و سازمانهای فلسطینی فعالیت می کردند و دفاع از فلسطین در رأس

شعارهایشان بود چه مسلمان و چه کمونیست و چه ملّی . رهبر ایدئولوژیکی انقلاب ایران یعنی دکتر شریعتی عاشق فلسطین و انقلاب فلسطین بود تا آنجا که میزان " عمل صالح " در قرآن را امروزه دفاع و کمک به انقلاب فلسطین می دانست و لذا در تشییع جنازه اش همه رهبران درجه اول انقلاب فلسطین حضور داشتند و او را " شهید فلسطین " لقب دادند . رهبر سیاسی انقلاب ما یعنی امام خمینی نیز دفاع از فلسطین را حتی بر دفاع از انقلاب اسلامی ایران ارجح می دانست واین دفاع را میزان انقلابیگری قرار داد و این امری گزاف و افراطی هم نبود و عین واقعیت بود . ولی اشکال این کار فقط در عدم درکِ حقِ متافیزیکی و فوق سیاسی این واقعیت است و چه بسا بسیاری از اختلافات برخاسته از این " دفاع " هم حاصل این عدم معرفت است که برخی می گویند : " ما را چه کار به اختلافات مرزی و ارضیِ دیگران ؟ ! " . و اینکه برخی از جریانات در پس نقابِ دفاع از فلسطین به توجیه اعمال خود بپردازند امری دگر است . در پس نقاب دفاع از دین و خدا و ... همواره جنایات بزرگی رخ داده است و دال بر ناحقیِ " دین " نمی تواند باشد و هر که چنین استنباطهائی نماید علناً خود را فریب داده است . همانطور که مثلاً بسیاری ، ناکامیهای جمهوری اسلامی ایران در برخی آرمانهایش را دال بر ابطال دین و اسلام و تشیع تفسیر می کنند که عذرشان البته در نزد شیطان کاملاً مقبول است .

و امروزه واقعیتی فرا ملی و فرا مذهبی و فرا مسلکی و فرا سلیقه ای این است که " فلسطین " یقهٔ هر فرد و گروه و ملت و حکومت و مذهب و مسلک را گرفته و هیچ کسی را مستثنی نمی کند و این امری مستمراً فزاینده و روانی و فوق منطقی است که هیچکس نمی تواند به هیچ وجهی بیطرف باقی بماند و بگوید " بمن چه " ! و اتفاقاً این افراد و جریاناتِ بظاهر بیطرف و " بمن چه " دیر یا زود ماهیت جانبداری عملی خود از استعمار و امپریالیزم را رسوا می سازند و در عمل نشان می دهند که جانبدارِ خونخواریهای بوش و شارون هستند و لذا سیمای " حقوق بشری " و صلح طلبانهٔ فرصت طلبانه اش رسوا می گردد و به مصداق آن گروه منافقی که در صدر اسلام ، نماز را با علی در مسجد کوفه می خواندند و غذا را در کاخ معاویه می خوردند و به هنگام جنگ در زیر سایه درختان می لمیدند که : براستی جنگ و خونریزی کاری بسیار سبوعانه و زشت است و اصولاً برادر کشی کاری پسندیده نیست ؟ ! و همین ها بودند که نهایتاً قاتلان علی و آل علی از آب در آمدند .

اینکه هیچ کس نمی تواند در رابطه با " فلسطین " بیطرف بماند بزرگترین حقیقت موجود در این واقعهٔ پنجاه ساله بر روی زمین است . این است آن حقیقتی که در این مقاله قصد بروزش را داشتیم که حقی فراسویِ مسلمان و یهود و شرقی و غربی است . و امروزه خود امپریالیست ها و حاکمان اسرائیل بیش از هر جریان دیگری بر این حق معترفند و از آشی که خود پخته اند رهائی ندارند و کل برنامه های پس پرده و روی پردهٔ این دهه اخیر بوضوح نشان می دهد که این واقعه فراسوی برنامه های امپریالیستی قرار دارد و از احاطه و کنترل همه قدرتها خارج است و هر برنامه و توطئه ای هنوز شروع نشده باطل می گردد . مسئله فلسطین در خارج از ارادهٔ افراد و ملل و حکومتها ، دخیل در سرنوشت همگان شده است و بسیار اساسی تر از مسئله اعتقاد است .

قلوه سنگ در مقابل گلولهٔ توپ ! این یک معضلهٔ نظامی – سیاسی نیست !

واقعیتی دگر اینست که اینک نسل کاملی در فلسطین پدید آمده است که فراسوی جان و دنیا و خوشبختی و پیروزی و ... قرار دارد و براستی نسلی اُخروی است تا اعماق جان و دل و تن و اندیشه و اعصاب و روانش . گوئی " آخرت " در سرزمین صد و بیست و چهار هزار پیامبر به عرصهٔ ظهور رسیده است و تجسم یافته است در جسم یک نسل ! شاید اینها همان ۱۲۴ هزار پیامبرند که رجعت کرده و در حال برپائی قیامت می باشند ؟

انسانهائی که از هیکل زندهٔ خود بعنوان بمب استفاده می کنند انسانهائی دگر و برترند ، انسانهائی کاملاً اخروی . حقیقت فراتر از اینست که مدافع فلسطینی ها و سازمانهای فلسطینی باشیم و یا مدافع شارون و حکومت اسرائیل و آمریکا و بریتانیا . و یا اینکه بیطرفی پیشه سازیم که آنهم امری محال است هم به لحاظ ذهنی و روانی و هم به لحاظ سرنوشت عملی . وقتی که آمریکا بمب هایش را بر سر ملتی می ریزد این بمب ها بین افراد و گروهها تفاوتی را نمی شناسد . همچنین هنگامی که برجهای نیویورک فرو می ریزد نیز چنین تفاوتی ناممکن می آید زیرا مسیحی و یهودی و مسلمان و نیهیلیست و با طرف وبی طرف همه را منهدم می کند . همانطور که ایدز و سارس و تشعشعات رادیوآکتیو هم چنین مرزهائی را نمی شناسد و نیز تشعشعاتی که از طریق سوراخ لایه اوزون بر سر بشر می بارد و نیز زلزله ای که سالهاست کل زمین را بلا وقفه می لرزاند . آیا همه این امور شبانه روز ما را به فراسوی خیر و شر دعوت نمی کنند ؟

هنگامیکه مسلسل ها و تانکهای اسرائیلی عمداً و مستقیماً کودکان فلسطینی را نشانه می گیرند هیچ جائی از بیطرفی باقی نمی ماند . در اینجا دعوا مطلقاً بر سر خاک نیست و از اول هم نبود ، دعوا بر سر مسلمان و یهود هم نیست و از اول هم نبود ، دعوا بر سر نفت هم نیست و از اول هم نبود و ... . آنان که

این دعوا را چنین پنداشته اند نهایتاً فریب خوردند و پوچ شدند . حتی دعوا بر سر سلطه مطلقه بر جهان اسلام هم نیست زیرا این سلطه غرب مدتهاست که بر جهان اسلام بواسطه دانش و تکنولوژی و دموکراسی ها سایه افکنده و مستمراً کامل و کاملتر می شود و اکثریت قریب به اتفاق مسلمین جهان عملاً در خط تمدن و فرهنگ غربی قرار دارند و در این سو حرکت و زندگی می کنند و غرب بدین لحاظ مشکلی ندارد و مطلقاً نگران نیست . جهان تا مغز استخوان در حال غربی شدن است و سلطه غرب را تا اعماق روحش پذیرا گردیده است و حتی روحانیت مذاهب هم عموماً در همین راستا با اندک تأخیری در حرکت می باشند . یعنی جهانیان از هر حیثی در حال بنی اسرائیلی شدن هستند . این مسئله را در فصل " بنی اسرائیل " در همین کتاب شرح نموده ایم .
پس براستی مسئله چیست ؟ آیا این جنگی مالیخولیائی و به لحاظ منطقی عبث نیست ؟ آیا این بیهوده ترین جنگ کل تاریخ نیست ؟ پس بهتر است در جستجوی معنا و انگیزه ای دگر و برتر باشیم زیرا در حقیقت هیچ واقعه عبثی در جهان رخ نمی دهد بلکه این ادراک بشر است که از فهم واقعه عاجز می ماند و باید فرا رود و رشد یابد تا حق آن واقعه را در ورای خیر و شرهای رایج دریابد .
برخی هم می گویند که انبارهای تسلیحاتی جهان پُر شده و بایستی در سرزمین فلسطین تخلیه گردد . این نیز توجیهی مضحک و بس قشری است . امروزه امپریالیستها مجبور شده اند برخی از سلاحهای هسته ای خود و رآکتورهای اتمی خود را که دایناسورهائی مرگبارند از کار بیندازند و در اعماق زمین دفن سازند که هزینه ای بسیار بیشتر از کل سائر تسلیحات را برایشان به بار آورد . و نابودی اش نیز مستلزم هزینه ای بمراتب بیشتر است . این نوع توجیهات تسلیحاتی و نفتی و اقتصادی و سیاسی و دیپلماتیک و امثالهم امروزه بکلی باطل شده اند و نوعی عقب مانده گی ذهنی محسوب می شوند هر چند که چه بسا خود ابر قدرتها و ایدئولوگهای درمانده آنها هنوز هم برای فریب اذهان عمومی به این توجیهات متوسل می شوند ولی در نزد خودشان به بطالت این توجیهات کاملاً معترفند و خود را در دام یک جنونِ جنایات بار اسیر می یابند و از آن رهائی ندارند . دعوای حقیقی نه بر سر خاک است نه نان و آب و پول و نه نفت و " بازار آزاد " و فروش تسلیحات و ... .
حقیقت اینست که بشریت در موقعیت " واقعه " (قیامت) قرار گرفته و مجبور به اعتراف و توبه و انتخاب است و هیچ جای بازی و خود – فریبی ندارد و مهلت در حال اتمام است . و فلسطین ، جهانی ترین آئینهٔ این واقعه است . " قیامت " از سرزمین انبیاء آغاز شده و کل جهان را در می نوردد . اینست معنای واقعه . واقعه ای که در آن هیچکس نمی تواند بیطرف بماند . این واقعه ، نژاد و و مذهب و جغرافیا و پدر و مادر نمی شناسد . همانطور که ناتان یاهو بدست یهودیها ترور شد و برجهای نیویورک هم بدست آمریکائیها منهدم گردید و بسیاری از طراحان و مجریان پروژه های تروریستیِ بن لادن غربی های مو بلند و چشم آبی هستند همانطور که بانی فلسفه چریکی هم " رژی دبره " فرانسوی و گروه " بادرماینهوف " آلمانی بود که بمدت نیم قرن خواب را از چشم " دزدان دریائی " ربود .
آیا اینک موقع آن فرا نرسیده که اندکی جدّی تر دربارهٔ عملیات انتحاری (شهادت طلبانه) بیندیشیم ؟ خود – براندازی ! این است معنای جهانی بشر متمدن امروز و ذات نهانِ کل این تمدن غربی که مستمراً به فعل در می آید . آنکه می خواهد بیطرف بماند به شیوه های دیگری خود – کشی می کند : پای منقل ، داروهای روانگردان ، خود – سوزی ، طناب دار و ... فرقی نمی کند . و امروزه کشورهای غربی مهد بیشترین خود کشی ها هستند . و بخصوص مراکز بزرگ مدنیتِ غربی : نیویورک ، لوس آنجلس ، رم ، لندن ، آمستردام ، پاریس ، توکیو و .. .
آیا براستی کل تمدن غرب و خاصه رهبرش یعنی آمریکا در سرزمین فلسطین مشغول خود – کشی نیست ؟ امروزه هر بمبی که در هر کجای جهان منافع و جان سردمداران غرب را تهدید می کند ریشه در فلسطین دارد . امروزه آمریکائیان بیش از هر جائی در خاک کشور خودشان نا امن شده اند و می دانند که از فلسطین است و به همین دلیل مهدِ دروغین دموکراسی و آزادی (آمریکا) مبدّل به خفقان زاترین و اطلاعاتی – امنیتی ترین کشور جهان شده است . این نیز نمونه دیگری از خود – براندازی آمریکاست که از فلسطین دامنگیرش گشته است و آمریکا را بعنوان بهشت زمین مبدّل به جهنّم زمین می سازد .
پس فلسطین دیگر سرزمینی برهوت و کوچکی در حاشیه مدیترانه نیست ، کل جهان ، فلسطین شده است . ما امروزه با یک جهان فلسطینی شده سر و کار داریم . فلسطین مبدل به سرنوشت جهان شده است یعنی سرنوشت جهان در فلسطین رقم می خورد . سرزمینی که مهد ظهور انبیای الهی است ، انبیائی که جملگی بدست بشر زجرها دیدند و بسیاری از آنان به قتل رسیدند بخصوص بدست بنی اسرائیل .
و اما اینک فقط فلسطین است که بر روی زمین با کانون ظلم شبانه روز و تن به تن در جنگ است همه ملل و دول مسلمان یکی پس از دیگری بیطرفی گزیده و در این بیطرفی در اندک مدتی به غایت دریوزه گی و بی هویتی ساقط گردیده اند زیرا آمریکا از زیر نقاب اسرائیل بیرون آمده و علناً می گوید که : با من طرفید ! پس مسلمانان در انتخاب بین بودن و نبودن مخیّر شده اند . و جمهوری اسلامی ایران هنوز هم

لنگان لنگان تنها کشوری است که علناً از حق فلسطین دفاع می کند هر چند که در این دفاع مجبور است از بسیاری از منافع خود در جهان چشم پوشی کند . بهر حال این تنها دفاعی است که برای کشور ما هویت و حقی بر جای نهاده است که می تواند به آن ببالد . روزی که به طور کامل دست از این دفاع بکشد دست از تمامیت خودش کشیده است و این را همه می دانند . هر چند که در چنین دفاعی ممکن است خودش را مواجه با سرنوشتی مشابه عراق و افغانستان نماید . بهر حال با حق مُردن بهتر است از بی حق بتدریج در موضع قدرت خود گندیدن . و اگر دقت کنیم علت العلل این انشقاق قدرت در کشورمان که منجر به دو قطب مشهور شده در ظاهر و باطن مسئله فلسطین است که بصورت مذاکره و عدم مذاکره با آمریکا مطرح شده است یعنی تأئید اسرائیل یا تکذیب اسرائیل .

موضع گیری دربارۀ اسرائیل دقیقاً به مثابۀ موضع گیری دربارۀ اشد ستم و پلیدی و فساد و کفر و جنایت آشکار است ، موضع گیری دربارۀ خود ابلیس است ، موضع گیری دربارۀ پیامبران و دین خداست ، موضع گیری دربارۀ خود خداست و نهایتاً موضع گیری دربارۀ انسان بودن یا انسان نبودن است . و اینک انسانیت به وضعی رسیده است که موضع در قبال آن مصداق همان سخن مشهور شکسپیر است : بودن یا نبودن !

ولی بوضوح شاهدیم آن افراد و گروهها و حُکّامی که به گمان خود اسرائیل را تأئید کردند تا بتوانند اصلاً وجود داشته باشند در همین دنیا و ارزش های میرای دنیوی نیز دچار چه خسرانی گشتند و در واقع خسرالدنیا و آخرت شدند . خود یاسر عرفات را مثال می زنیم که آئینه عبرت کل این حقیقت است . ایشان پس از حدود چهل سال نبرد شبانه روزی بر علیه اسرائیل ، درست از دورانی که اسرائیل را تأئید کرد شبانه روز در منجلابی هولناک که از هزار بار مردن هم بدتر است در حال فرو رفتن است و اینک مبدّل به مفتضح ترین و دریوزه ترین رهبران جهان می شود و هرگز رهبری در تاریخ جهان به این حد از رسوائی و فاحشگی و مسخره گی نرسیده بوده است حتی شاه سلطان حسین صفوی و احمد شاه قاجار . در حالیکه تا قبل از این موضع و تصدیق ماهیت اسرائیل صاحب شریف ترین سیمای ممکنه از یک رهبر سیاسی در تاریخ جهان بود . او با موسی صدر که یک ایرانی بود و هستی اش را فدای فلسطین نمود در افتاد و بر افتاد .

و اما بدترین سرنوشت را حکومتها و گروههائی پیدا کرده و خواهند کرد که بر سر فلسطین با ابر قدرتها به معامله پرداختند و سیمائی بظاهر ضد اسرائیلی داشتند ولی با اربابان اصلی اسرائیل در پس پرده مشغول تجارت بودند و به بهانۀ دفاع ظاهری از فلسطین مشغول حق حساب گرفتن از جهانیان بوده و هستند : شوروی سابق ، صدام حسین ، سعودیها ، قذافی و ... و نیز طالبان و القاعده . حکومتهائی که علناً اسرائیل را تصدیق می کنند سرنوشتی بهتر دارند زیرا در همه حال سرنوشت کفر علنی بهتر از کفر پنهان (نفاق) است . البته چنین نفاق و پلیدی همواره تحت عنوان دیپلماسی مدرن عمل می کند و کبادۀ " دفاع از امنیت ملی " را بر دوش می کشد ولی تجربه نشان داده است که این دیپلماسی چه عاقبت هولناکی دارد . چگونه می شود که کسی بظاهر دشمن اسرائیل باشد و به اسرائیل فحش بدهد و درهمان حال با ارباب اسرائیل مشغول معامله باشد و با دشمن سرسخت اسرائیل هشت سال تمام بجنگد ، منظور همان صدام حسین است که نقشه های جنگی اش بر علیه ایران را از سازمان سیا می گرفت و به اسرائیل فحاشی می کرد تا بتواند به حاکمیت بر کل جهان اسلام برسد . چنین آدم منافقی به همه خیانت می کند و در واقع بخودش خائن است . عاقبت صدام حسین عبرت کاملی برای همه مسلمانان جهان دربارۀ اسرائیل است .

امروزه فقط یک شعارو عمل است که حافظ دین و دنیا و شرافت و عزّت و سلامت افراد و ملل و دول می باشد و آن این است که " اسرائیل باید نابود شود ! این کلام امام خمینی اسم اعظم موجودیتِ انسانِ معاصر در جهان است و چون عصای موسی حافظ سرنوشت بشر می باشد و معجزه می آفریند . و بمیزانی که دولت و ملت و انقلاب ما دربارۀ حق این شعار دچار تزلزل شده است به این همه شقاق و نفاق و ذلّت و و تباهی و عذاب و بن بست های لاعلاج مبتلا گشته است زیرا در " میزان " عملیِ هویت خود تردید کرده است و این است راز بی هویتی های ما در عملکرد ایمانی و جهانی و نیز عقلانی . تا زمانیکه بر سر این ادعا محکم بودیم عزیزترین و سالم ترین ملت جهان بودیم و آمریکا هم حتّی جرأت تهدید کردن ما را نداشت . اینها همه عذاب الهی است که بر سر ملت ما می بارد زیرا دربارۀ ذات جهانی و میزان عریان دین تردید نموده است یعنی به حق صد و بیست و چهار هزار پیامبر شک کرده است و از درب تصدیق و معامله با دزدترین و فاسدترین و جنایتکارترین حکومت جهان در آمده است . پس در واقع ما دربارۀ اسرائیل تردید نکرده ایم بلکه دربارۀ دین و وجدان و مسلمانی خود تردید کرده ایم ، دربارۀ عقل خود تردید کرده ایم و لذا مبتلا به انواع جنون گشته ایم . باشد که تا دیرتر نشده توبه کنیم .

کسی که دربارۀ حکومتی که کودکان را می کشد و خانه مردم را شبانه روز بر سرشان خراب می کند و آبشان را قطع می کند ، دچار تردید شده چگونه می تواند در ماه محرم برای امام حسین و اهل بیت او

سوگواری کند . آیا براستی ما دربارهٔ ماهیت یزید بـه تردید نیفتـاده ایم ؟ این تردید امروزه علنـاً از دهـان بسیاری در کشورمان با صدای بلند به گوش می رسد کـه : براستی یزید انسـان بسیار رئـوف و مهربـان و عاشق پیشه و شاعری بود و این امام حسین بود که کله شقی و تکبّر نمود و خاندانش را بـرای رسیدن بـه حکومت قتل عام نمود و ... ؟ ! آیا شما هم این نجواها را مـی شنوید ؟ پس بهتر است گوش خـود را بـاز کنید تا بشنوید . تا به سرنوشت عراق مبتلا نگشته ایم بهتر است بخود آئیم و توبـه کنیم و دست از این روشنفکریهای منافقانه و عارف مشربانهٔ پنهان در واژه های قلمبه و تو خالی و مردم فریـب ، برداریم . بـا شیطان نمی توان گفتمان نمـود . یـک سیستم شیطانی قابل گفتگو نیست . موسی کـه کلیم الله بـود پس از چهل سال گفتمان با سامری به نتیجه ای نرسید و کلاه سرش رفت و بالاخره سامری بـود کـه حتی بـرادرش هارون را هم به پرستش گوساله کشانید . ما سر جنگ نداریم ولی حق خود فروشی به شیطان را هم نداریم . و باید باور کنیم که خداوند حافظ مؤمنان است و کافران با بسیج کل قوای دنیا هم نمـی تواننـد بـی اذن او موئی از سر مؤمنی کم کننـد . این وعده خداونـد در قرآن است و بـرای چنین روزی ، داده شده است . و وعدهٔ خدا حق است . صدق الله العلی العظیم .

سرزمین فلسطین به لحاظ زمین شناسی پست ترین (پـائین تـرین) جـای زمین است و بـه لحـاظ جغرافیـای اقتصادی هم فقیرترین خاک زمین است و به لحاظ جغرافیای سیاسی هم مظلـومترین سرزمین است ولـی بـه لحاظ جغرافیای معنوی ، متافیزیکی ترین سرزمین است یعنی مهد ظهور و عروج پیامبران خدا . پس محل امتحان اهل معرفت است .

امروزه مسئله فلسطین ــ اسرائیل یک مسئله حقوقی و وجدانی در قلب هر خـانواده ای مـی باشد . امـروزه هر فرد بشری خواه نـا خواه یـک موجود جهانی است . جهانی بودن یـک واقعیت است و دیگر سخن بـر سر " جهانی شدن " به عنوان یک انتخاب نیست . این واقعه البتـه نعمت بزرگـی است کـه نصیب بشر امـروز گشته هر چند که این نعمت مثل هر نعمت دیگری (بـر خلاف رحمتِ زنـدگی خصوصـی وحقیر فـردی) بـا بلایای نو به نو توأمان است و مستلزم رشدی جهانی و همه جانبه می باشد . جهانی شدن بیش و پیش از آنکه امری مربوط به اقتصاد محض باشد مسئله ای هویتی است . زیرا امروزه یـک روستائی مقیم در یـک منطقـهٔ دوردست از بـازار آزاد ، بواسطه امـر ارتبـاطـات جهـانی مبـتلا بـه یـک وضـعیت جهـانی مـی باشـد . امـروزه دیگـر " مسـلمان بـودن " امـری خصوصـی و در حصـار خـانواده و روابـط تنـگ قـومی و قبیلـه ای نیست و مستلزم یک هویت جهانی می باشد که بواسطه آگاهی و انتخاب پدید می آید وگرنـه افراد و گروههـا و ملـل فقـط بصـورت یـک کـالای اقتصـادی بـه مصـرف جهـانخواران صـاحب هویـت شیطانی مـی رسـند . و بارزترین جنبهٔ هویت یک فرد مسلمان و بلکه یک فرد صاحب شرف و عقل و انصاف ، در رابطه با مسئله فلسطین رخ می نماید و شکل می گیرد و مبدّل به یک عامل تعیین کننده شده و از مفعولیت نجات می یابد .
آنکه اسرائیل را بخاطر منافع دمدمی و تبلیغاتی خویش تصدیق مـی کند محکـوم بـه مفعولیت است و لـذا از انسانیت خارج می گردد و مبدّل به یک کالای مصرفی می شود . پس هیچکس نمی تواند بگـوید " بمـن چـه ! "

دربارهٔ دکتر علی شریعتی

دکتر شریعتی فقط یک فرد بشری از میان مسلمانان و از میان ملت ایران نبوده است بلکه یک " پدیده " است ، یکی از پدیده های هشدار دهنده ای که با سرنوشت نه تنها ملت ایران ، بلکه مسلمین و لذا کل جهان گره خورده است . لذا شناخت او به مثابهٔ شناخت ذاتی فرهنگ معاصر جهان است که عیان گردیده و دعوت به هویتی می کند که هیچ انسان متفکری را از آن گریزی نیست . شریعتی یک فرهنگ فوق فرهنگ است . حدود ربع قرن از رحلت آن ابر انسان دوران می گذرد و مردم ما به همراه دولت مردانش یکبار دگر جبراً متوجّه او و آثار و آرایش گردیده اند و از آن رهائی ندارند . تکلیف خود را با شریعتی روشن کردن عیناً همان تکلیف خود را با خود روشن کردن است . و این از ویژه گی انسانهای عارف و جهانی است . و شریعتی یک انسان جهانی بود و به همین دلیل نگاه او به اسلام و کلاً مذهب ، نگاهی فرا تاریخی و فرا قومی است و لذا همه مسائل ماندگار انسان و فرهنگ ذاتی بشر را مد نظر دارد و هر کسی متعلق به هر نژاد و مسلکی در مطالعه آثارش با خود روبرو می شود و از آن راه گریزی نمی یابد زیرا شریعتی فرزند عرفان به معنای معرفت نفس است و از ویژه گیهای افکار و معارف حاصل از خود شناسی است که مرگ ناپذیر و جهانی و انسانی و فرا مسلکی می باشد و تا اعماق جان هر انسان زنده ای را متأثر می سازد . و به همین دلیل فرود آوردن و تنزیل اندیشه و نگاه او فقط در قالب امور ملی و شرعی و سیاسی و اقتصادی محض موجب فرو پاشاندن سنت های جامد شده و برخی را می هراساند هر چند که این تنزیل نیز امری لازم و اجتناب ناپذیر است و روی نموده و موجب سعهٔ صدر انسان و فرهنگ و سنت و ملت می گردد .
از جهانی بودن و جهانی شدن اندیشه شریعتی فقط همین یک نکته بس که هر انسان اهل فکر و تحقیق و فهم مسائل جهانی بوضوح می بیند که آنچه که به عنوان یک تهمت موسوم به " بنیاد گرائی اسلامی " می باشد امروزه خوراکی رادیکالتر و بلند مدت تر از آرای شریعتی ندارد . و این یکی بدان دلیل است که آثار شریعتی به بسیاری از زبانهای ملی و قومی در سراسر جهان ترجمه شده و با تیتراژی حیرت آور در دسترس همه مسلمین قرار می گیرد و موجب بنیادگرائیِ انسان می شود منتهی از دیدگاه اسلامی . اگر معضله بنیادگرائی اسلامی یک فلسفه و ایدئولوژی ناطق در جهان معاصر داشته باشد که زبان زمانه باشد همان فکری است که نوترین ناطقش دکتر شریعتی می باشد و قبل از او هم علامه اقبال لاهوری و کل متفکرینی که بر این مدار در گردشند و در حال آفرینش یک فرهنگ معنوی می باشند و یک هویت جهانی . و بنیادگرائی مدل طالبانی و القاعده ای فقط صورتهائی مسخ شده و منحرف و قشری از این بنیادگرائی مذکور هستند که در خدمت پراگماتیزم سیاسی قرار گرفته و بازیچه گشته اند . این بنیادگرائی مدنظر شریعتی همان مکتب اصالت گرائی و انسانیت گرائی و رجعت به خویشتن است و خویشتن یابی و نجاتِ معنای انسانی خویش از اعماق تاریخی که تمدن را به کارخانهٔ نهائی تبدیل انسان به زباله کشانیده و در جهان مدرنیزم صنعتی و امپریالیزم هیچ نشانی از انسان باقی نگذاشته است .
دکتر شریعتی به لحاظی بزرگترین زباله شناسِ تاریخ و تمدن و فرهنگ و مذهب است و گوئی گوهره ای دارد که هر چیزی را بدان به محک می زند و خر مهره ها را تشخیص می دهد . هر چند که وی مجال کافی نیافت تا آن گوهره را بصورت عریان در مقابل نگاه ما قرار دهد . وی تمام عمرش را مشغول زباله شناسی و زباله روبی از انسانیتِ خدایگونه بود تا سیمای حقیقی انسان را عیان سازد . او براستی مظهر کامل " لا اله " در جهان مدرن ماست و استمرار این حرکت لاالهی است که ما را به الله می رساند . " الله " همان " بنیاد " است . شریعتی یک انسان – اللهی بود .
آنچه که جهانخواران و زباله سازان انسان را به هراس می اندازد مشاهدهٔ این بنیادگرائی نه فقط در جهان اسلام بلکه در قلب لندن و پاریس و رم و نیویورک و توکیو و... می باشد . و آنها چند دهه است که درمراکز اسلام شناسی خود در سازمانهای اطلاعاتی مشغول ترجمه و تحقیق و تفسیر و تحریف اندیشه های دکتر شریعتی هستند و در جستجوی راهی برای برانداختن بنیادِ این بنیادگرائی می باشند که حاصل این تکاپوی شیطانی آنها پیدایش مصنوعیِ جریانات موسوم به انواع روشنفکریهای دینی – اسلامی به موازات اندیشه شریعتی است تا این بنیاد را محاصره نموده و بنیادش را به واسطه خود اندیشه ها و واژه ها و معانی آثار شریعتی براندازد . چه بسا بسیاری از افرادی که خود را آگاه یا ناآگاه به این بنیادبراندازی سربرآورده از مراکز اسلام شناسی غرب ، فروخته اند یک زمانی هوادار و شاگردان شریعتی بوده اند که در کشور ما نیز حضورشان را اعلان داشته و در حین طرفداری مذبذبانه از شریعتی به گمان خود مشغول شریعت زدائی می باشند . یکی از مکاشفات حیرت آور این جماعت آن است که به تازه گی پی برده اند که در آرای شریعتی رگ و ریشه های خزنده از فاشیزم حضور دارد و شریعتی اصولاً با آزادی و دموکراسی سرجنگ داشته است !؟ و چه بسا برخی از این جریانات که روزی مبتلا به مارکسیزم شده بودند و نتوانستند از آن برای خود کلاهی فراهم آورند امروزه متوسل به آرای نیچه گشته اند و نمی دانند که با دهان شیر مشغول بازی هستند زیرا گوئی متوجه نیستند که آرای نیچه و کلاً شخصیت و روح اندیشه او

بطرزی اعجاب انگیز بیش از هر کسی ، مقلدانش را خلع سلاح و پوچ می سازد و رسوا می کند . اینها فریب واژهٔ " ارادهٔ به قدرت " را خورده اند و پنداشته اند که " قدرت " مد نظر نیچه همان پراگماتیزم سیاسی و روزمره مدنظر آنان است .

بهرحال از جنبهٔ جهانیِ اندیشهٔ شریعتی که بگذریم کشور ما خواه ناخواه به لحاظ هر آنچه که شده و هست محصول فرهنگ شریعتی می باشد . این فرهنگ تا اعماق حوزه های علمیه ما نیز حضور دارد و کل دانشگاههای ما را نیز درنوردیده است و اینک در هر منزلی جای گرفته و خوانده شده است و در کتابخانه های خانوادگی درست در کنار قرآن و دیوان حافظ و مولوی لنگر انداخته و از عناصر ذاتی اندیشه و احساس ما گردیده و اینک در قلمرو غرایز معنوی ما و حتّی در ناخودآگاه باورهای ما انجام وظیفه می کند . آیا اینطور نیست ؟ شریعتی پلی به سوی معنویت و اصالت و معرفتی پست مدرن است .

هر انسان شاهدی در این جامعه بوضوح می بیند که در کشور ما انقلاب نشد و این راه تا به امروز طی نشد مگر اینکه ظرف آزمون و اثبات آرای شریعتی باشد . این امر از فراسوی اراده افراد و گروهها رخ داده است و واقعه ای حیرت آور است و همچنان ادامه دارد . و نیز هر عاقل منصفی می بیند که همه شرافت ها و عزّت ها و سلامت های جامعه و انقلاب ما در طی این ربع قرن حاصل پیروی آگاه و ناآگاه از آراء و آرمانهای شریعتی بوده است و هر چه که از او دورتر شده ایم ذلیل تر و متفرق تر و بی هویت تر گشته ایم . تهمت به شریعتی تهمت به خویشتن است .

شریعتی ، روح و پیام بسیار گسترده و چند بعدی دارد و لذا همه متفکرین و معتقدین به نجات و رستگاری و معنویت جامعه را در آن واحد و در هر مرحله از زندگی دچار باورها و قضاوت ها و احساسات متناقض نموده است . یکی که روزی مرید جان نثار او بوده اینک دشمن اوست و یکی هم که روزی دشمن بوده اینک مرید اوست . شاید اندیشه ای دیالکتیکی تر از شریعتی در تاریخ معاصر جهان اسلام پدید نیامده باشد . و دیالکتیک را اگر از جنبهٔ فلسفه و معرفت شناسی مورد ملاحظه قرار دهیم می دانیم که قدرت دیالکتیکی هر اندیشه دقیقاً همان قدرت ذاتی و حقانیّت و جهانیّت و انسانیّت آن اندیشه است . و آنان که این امر را درک نمی کنند اندیشه شریعتی را مذبذب و بلکه منافق می انگارند که در اینصورت معلوم نیست دربارهٔ سخنان علی (ع) چه قضاوتی دارند و یا دربارهٔ سخنان بزرگان معرفت همچون مولانا و حافظ . با این تفاوت که شریعتی با نثر سخن گفته و لذا به واقعیت نزدیکتر است و جای تفسیر و بازی ندارد .

می دانیم تقریباً همه آنانی که شریعتی را مرتد و منحرف و التقاطی و امثالهم معرفی نمودند بسرعت خود رسوا شده و از قلوب مردمان بیرون افکنده شدند و بسیاری نیز به مرور زمان به اشتباه خود پی برده و حتّی اظهار ندامت نمودند مثل مهندس بازرگان . و بدون شک مطهری هم اگر زنده می ماند چنین می کرد چون متفکری صادق و متّقی بود .

و نیز دیدیم که اکثر آن کسانی که شریعتی را " مرتد " نمودند عملاً از کل جریان انقلاب خارج بوده و بعدها هم ماهیت ضد مردمی و ضد انقلابی خود را ثابت کردند و نشان دادند که ضد هر تغییر و تحول و بیداری و رهائی می باشند و تنها هنرشان اسلام پناهی است و از اسلام به عنوان پوستین و وسیله استفاده می کنند و هرگز اسلام را هدف نمی دانند و بلکه فقط خود و ریاست دنیوی خود را هدف قرار داده اند .

شریعتی ، انقلاب بود و همواره انقلابی باقی خواهد ماند . و هر انسانِ قلبی چنین است .

خود رهبر انقلاب که آگاهترین و متّقی ترین و مردم دوست ترین روحانی تاریخ معاصر اسلام بود با همه اختلاف نظرهائی که با شریعتی داشت هرگز به صلاح دین و مردم ندید که کلمه ای بر علیه او سخن بر زبان آورد . و عمده افراد و جریانات ضد شریعتی دیر یا زود روی در روی دین و انقلاب و مردم قرار گرفتند و آمریکائی شدند . از طریق استفادهٔ ابزاری و پراگماتیستی از آرای شریعتی در آن واحد هم می توان فلسفهٔ " ولایت مطلقه فقیه " را استخراج نمود و هم فلسفه سوسیال دموکراسی را . هم می توان زهد و گوشه نشینی و درویشی را استخراج نمود و هم جنگ چریکی و آنارشیزم را . و این از ویژه گی همه اندیشه های بنیادی و جهانی می باشد . خود قرآن کریم در رأس چنین آثاری در تاریخ قرار دارد و به لحاظ فلسفی می توان آنرا دیالکتیکی ترین کتاب دانست ولی همانطور که خود قرآن می گوید اصلاً چنین نیست و در پس پرده این آرای بظاهر متناقض حق واحدی نهفته که البته فقط مؤمنان اهل معرفت را مخاطب قرار می دهد یعنی موحدین واقعی را .

شریعتی دربی جهانی و فرا مسلکی بسوی قرآن و توحید است همانطور که خود او در ایام آخر عمر کوتاهش همه پیروانش را دعوت به " رجعت بسوی قرآن " نمود . شریعتی این درب را با نگاه زمانه و با زبان جهانی اش گشوده است . شریعتی دردی جز درد دین و قرآن نداشت و هر که این درد را نداشت شریعتی را نفهمید و دچار سوء تفاهم شد . و نیز کسانی هم که به زور تلاش می کنند تا شریعتی را آدم متدیّنی معرفی کنند نیز چنین اند . شریعتی یک ایدئولوگ جهانی – اسلامی بود منتهی ایدئولوژی به معنای واقعی کلمه اش که همان ایده شناسی (معرفت شناسی) می باشد و نه به معنای بازاری آن که یک فلسفه اقتصادی – سیاسی برای خوشبخت سازی جانوری باشد . آنان که شریعتی را از درب " بازار" شناختند با

او به بن بست رسیدند و به ناگاه احساس کردند که فریب خورده اند . هر چند که این احساس نیز سرآغاز یک بیداری گردیده است . شریعتی سلطان خود – شناسی این دوران است نه فقط برای مسلمانان که برای جهانیان . او یک عارف واقعی به معنای فرزند زمان است : آئینۀ زمان !

همه جریاناتی که از شریعتی و آثار او بطور آگاهانه بعنوان یک ابزار سیاسی و سلطه جو بهره گرفتند ناکام گشتند و با تمامیت خود به بن بست رسیدند . مجاهدین خلق و حزب جمهوری اسلامی دو تا از بزرگترین جریانات سازمان یافته ای بودند که اساس تشکیلات خود را بر هواداران شریعتی بنا نهادند و به ناگاه رشدی عظیم و حجیم یافتند و به ناگاه روی در روی یکدیگر قرار گرفتند و فرو پاشیدند هم به لحاظ موجودیت و هم هویت . و هر دو نیز دست آخر شریعتی را متهم نمودند و به او پشت کردند و واژگون شدند . همین دو فقره عبرت عظیمی را پیش روی می نهند که یکبار دگر با صداقتی برتر و با عقلانیت فوق سیاسی به شریعتی رجعت کنیم و از آن بزرگ مرد طلب بخشش نمائیم . زیرا امروزه جامعۀ ما و گروههای عقیدتی دردی جز بی هویتی ندارند . و شریعتی کارخانۀ هویت معرفتی ماست .

امروزه حتّی این دو جناح سیاسی که به حربه دین و روشنفکری و نجات جامعه مسلح هستند بطرز حیرت آور و عبرت انگیزی هر یک به گونه ای مبتلا به شریعتی شده اند و جبراً از وی رهائی ندارند و هر یک در آن واحد خود را مدافع واقعی آرمان شریعتی می دانند و از شریعتی بعنوان حربه ای برعلیه طرف مقابل استفاده می کنند و در عین حال مواضع شریعتیستیِ طرف مقابل را لعن و محاکمه می کنند . آیا این واقعه ، قابل تأملی بس عظیم نیست ؟

عده ای ناخودآگاه آرمانها و منطق شریعتی را بر زبان می آورند و در آن واحد شریعتی را طرد و لعن می کنند و عده ای دیگر آگاهانه سخنان شریعتی را بر زبان می آورند و در خفا او را علّت همه بدبختی ها می دانند . آیا این جنونی که همه را به رسوائی و نفاق کشانیده به چه معنائی است ؟ همه نان شریعتی را می خورند و به صاحب این سفره ناسپاسند . هر چه که بدبختی کشیده ایم و می کشیم بخاطر این نمک بحرامی است .

امروزه در کشورمان هیچکس نمی تواند سخن معقول و وجدان پسندی از دین در میان آورد الا اینکه مستقیم و غیر مستقیم وامدار شریعتی است . امروزه اگر هم از جوانی بوی وجدان و ایمان عملی می آید ریشه در شریعتی دارد . هیچکس نتوانسته است دم از دین و معرفت بزند و شریعتی را نادیده گیرد . این واقعیت باید درک و تصدیق شود . جامعه ما نمی تواند یکبار دگر به هویت عقلانی – ایمانی اش بازگردد الا در رجعت به شریعتی ولی نه تکرار کورکورانۀ موج اوّل انقلاب . تهاجم فرهنگی غرب و موفقیتش از بی هویتی ماست . به یاد آوریم که این شریعتی بود که دختران مینی ژوپی را با حجاب نمود .

و روحانیت ما نیز باید درک کند که انتقادات شریعتی بر روحانیت به قصد نجات و احیای شرافت دین و روحانیت بوده است نه حذف روحانیت . تز " اسلام منهای روحانیت " تز اسلامی است که اسیر و محدود در گروهی از روحانیت نباشد که اگر آن گروه گمراه شد اسلام هم نابود تلقی گردد . این همان سخنی است که از رهبر انقلاب است که : خطای مرا به حساب اسلام نگذارید ! ما حدود نیم قرن است که شاهدیم که چگونه دشمنان جهانی اسلام و خاصه صهیونیزم سیاسی – امپریالیستی چه تلاشی می کند که اسلام را مساوی روحانیت قرار دهد تا یکبار برای همیشه اسلام را نابود کرده باشد . پس " اسلام منهای روحانیت " نه به معنای ضدیت با روحانیت بلکه به معنای ضدیت با دشمنانِ روحانیت است ، ضدیت با جریانی که در طول تاریخ می خواسته که اسلام را همان روحانیت رسمی قلمداد کند و بدین طریق اسلام و روحانیت را باطل سازد . زیرا همواره در روحانیت اسلامی مثل همه روحانیت ها ، عناصر و جریاناتی گمراه و منافق بوده اند که دین را به دنیا فروخته اند . " اسلام = روحانیت " علناً یک تز صهیونیستی – امپریالیستی بر علیه اسلام و روحانیتِ مخلص است . هیچکس چون شریعتی سالها قبل از انقلاب این توطئه جهانی را درک نکرده بود . در تجربۀ حکومت طالبان در افغانستان بوضوح ثابت شد که هدف آمریکا همانا مساوی ساختن اسلام و آخوند بود تا بدین طریق اسلام را دین عصر حجر و ضد انسانیت قلمداد کند . آمریکا و صهیونیزم برای تولید ایدئولوژی " اسلام = روحانیت " حدود چهار دهه است که سرمایه گذاری کلانی نموده است تا بتواند تنها رقیب و دشمن خود را از روی زمین پاک سازد و حکومت واحد جهانی آمریکا را برقرار نماید . بنابراین هم جریانی که این تز شریعتی را لعن می کنند و او را مرتد می خوانند و هم جریانی که از این تز بعنوان حربه ای بر علیه جناح مخالف (روحانیت) استفاده می کنند هر دو به یک میزان خواه ناخواه بازیچه اهداف صهیونیستی می باشند . و به لحاظ تاریخی می دانیم که تز " دین = روحانیت " برخاسته از بنی اسرائیل است که همواره روحانیت رسمی خود را همان دین موسی می دانسته و با همین حربه عیسی مسیح را مرتد نامید و محکوم به مرگ نمود و در این راه حتّی از امپراطور روم سبقت جست . مشابه این امر عیناً دربارۀ دکتر شریعتی در سالهای قبل از انقلاب رخ نمود تا جائیکه ساواک مبادرت به تکثیر وسیع اعلامیه ها و فتواهای برخی از روحانیون بر علیه شریعتی نمود . در اینجا ساواک خوش نام گردید و روحانیت بود که بدنام شد و تمام عداوتها و توطئه ها بر علیه شریعتی به گردن روحانیت افتاد و

کار به جائی رسید که دربار شاه به صلاح خود دید که شریعتی را از زندان آزاد کند و بدین طریق هم شریعتی و روشنفکران انقلابی اسلامی را نابود کند و هم روحانیت را در مقابل آزادیخواهان قرار دهد و خودش جان سالم بدر برد که البتّه نبرد و مکر خدا برتر از مکر شیطان عمل نمود . پس چرا نباید از تاریخ عبرت بگیریم و دوست و دشمن را بشناسیم ؟ چرا باید خطاهای گذشته را عیناً تکرار کنیم ؟ چرا باید دوست را دشمن سازیم و دشمنان قسم خورده تاریخی خود را شاد نمائیم ؟ چرا باید جوانان را مأیوس سازیم ؟ چرا باید کار بجائی برسد که حتّی رسانه های صهیونیستی – امپریالیستی از اندیشه های شریعتی بر علیه مردم و کشورمان استفاده کنند . چرا باید دوست را تحویل دشمن بدهیم . " براستی که انسان دشمنی آشکار برای خویشتن است " – قرآن .

شریعتی نور عقلانیّت دینی دوران ماست . و در هیچ مذهبی همچون اسلام حق عقل در رأس حقوق قرار نگرفته و این امر در کل قرآن و احادیث واضح است که نور عقل بر دین رجحان دارد و فقط عقلاء لایق دین هستند و بر دین وارد می شوند . و شریعتی یکبار دیگر این روشنائی را بر دین و فرهنگ ما تابانید آنهم به زبان زمانه و همه فهم بی آنکه از عمق حقیقت بکاهد و آنرا عوام زده نماید . و این کاری بود که جز شریعتی موفق به آن نشد . و به همین دلیل خالق فرهنگ نوینی شد که منجر به انقلاب گردید ولی هدف شریعتی برتر از انقلاب سیاسی بود و بندرت کسی این معنا را درک نمود و لذا این تصور پدید آمد که اندیشه شریعتی ضد انقلابی و بلکه استعماری است . نه تنها دین بدون عقل احیاءگر زندگی نمی شود بلکه امروزه حتّی خوردن و خوابیدن هم طلب عقل می کند . و یکی از دلائل اصلی افول هویتی و فرهنگی ما پس از انقلاب همین پشت نمودن به عقلانیت دینی به سبب سوداهای سلطه جویانه بوده است که با پشت نمودن به شریعتی همراه گردیده و این دو واقعه ای واحد است . و حتّی آنچه که امروزه موسوم به " روشنفکری دینی " است بر خلاف ادعایش امری تماماً سیاسی – اقتداری – تبلیغاتی می باشد و از عقلانیت باری بس اندک دارد و به همین دلیل نه تنها به هویت یابی نسل جوان کمکی نکرده بلکه شعارهای عقلانی را هم به بازی گرفته و پوچی گری مضاعفی ببار آورده است و لذا نهایتاً به خدمت نیهیلیزم بازاری در آمده و غرب گراتر از سابق شده است . و این بازی سیاسی – تبلیغاتی با معانی و ارزش های بنیادی فرهنگ و معرفت خطرناکترین بازی در سالیان پس از انقلاب بوده که منجر به تباهی واژه هائی مقدس گردیده و هویت را از بنیاد پوچ ساخته است . و این بازی خطرناک تا بدانجا پیش رفته که حتّی ادعا می شود که قرار است عرفان محی الدین عربی (وحدت وجود) تبدیل به یک نظام سیاسی – اقتصادی شود !؟ این بازی که امروزه در تبلیغات انتخاباتی بصورت یک کمدی و طنز سیاه بکار می رود این کشور را مبدّل به خراباتی می سازد که خدا می داند تا نسل ها حتّی علف هرزی هم در آن بروید یا نه . و اینها همه عواقب حاصل از استفادهٔ سیاسی از معارف توحیدی و واژه های مقدس فرهنگ و هویت است . هیچکس همچون خودمان برخودمان تهاجم فرهنگی ننموده ایم و این همان خود – براندازی حاصل از سوء استفاده از عناصر ذاتی فرهنگ و معنویت است .

آنان که می گویند " شریعتی به درد زندگی نمی خورد " و یا " دوران شریعتی دگر بسر آمده است " و یا " شریعتی نسبت به دموکراسی عنایتی ندارد و... " می بینیم که درعمل یا مشغول تطهیر مریلین مونرو و مایکل جکسون هستند ویا در پای بساط منقل به خواب ابدی فرو رفته و داستان شاهنامه می خوانند و اشک تمساح می ریزند و کنترل ارادهٔ شان در کنترل ماهواره است .

شریعتی بدون اینکه کلامی دربارهٔ حجاب بگوید همه را با حجاب کرد ولی اینک ربع قرن است که شبانه روز از حجاب می گویند وهمه بی حجاب شدند . این آن حقیقتی است که باید فهم شود . ملاک آن کسی است که سخن می گوید . بقول پیامبر اکرم (ص) کلام عالم بی عمل چون آبی بر سنگ خاراست و هیچ نفوذی ندارد . آنچه که از دل برآید بر دل نشیند . امر به معروف ونهی از منکری که برخاسته از " ارادهٔ بقدرت " باشد حاصلی معکوس ببار می آورد . واعظی که چون به خلوت می رود آن کار دیگر می کند بر بالای منبر فقط اشاعه ظلمت می کند حتی اگر منادی اسلام ناب محمدی باشد . آقای بوش هم در پشت تریبو ن امر به معروف و نهی از منکر می کند و هنوز کسی پیدا نشده است که در پشت تریبون مردم را دعوت به دروغگوئی و دزدی و زنا نماید .

شریعتی از صدیقین کبیر زمان ماست . رجعت به شریعتی رجعت به صدق است . صدق همان گوهرهٔ هویت است و همان چیزی است که قربانی دروغ مصلحتی شده است ، دروغی که صدها عنوان ِ " مقدس " دارد . اگر یکی راست بگوید ملّتی را نجات می دهد . شریعتی به زبان بسیار ساده یک راستگو بود . راستگوئی همان چیزی است که از یادمان رفته است . فقط رجعت به شریعتی است که این نسیان ملی را مداوا می کند .

و اما به طرح یک مسئله راست می پردازیم و تلاش می کنیم که پاسخی راست بیابیم : جمعیت کشورمان در طی این ربع قرن پس از انقلاب حدود ۲/۵ برابر شده است . ولی از یک طرف تعداد مساجد و مراکز و مدارس دینی حدود ده برابر گشته است بهمراه مقدار برنامه های مذهبی و تعداد رادیوها و شبکه های

تلویزیونی سراسری که شبانه روز امر به معروف و نهی از منکر می کنند نیز شاید از ده برابر هم بیشتر شده است بهمراه تعداد نشریات و کتب دینی . و نیز تعداد نماز خوانها و حاجی ها هم لااقل ده برابر شده است بهمراه تعداد قاریان و حافظان قرآن به همین میزان و بلکه بیشتر . و نیز تعداد طلبه های حوزه های علمیّه و کتب درسی دینی در مدارس و دانشگاهها و ... و نیز تعداد دانشجویان سراسر کشور . و اما در طرف دیگر همین واقعه شاهد ده برابر شدن و بلکه گاه صد برابر شدن این ارقام و آمار هم هستیم : معتادان به مواد مخدر و الکلیسم ، مبتلایان به داروهای روان گردان ، بیماران پرونده دار عصبی و روانی ، بزهکاران ، فواحش ، دزدان ، آدم دزدی ، آدمکشی ، خودکشی ، قاچاق ، تورم اقتصادی ، ربا خواری ، جرائم رانندگی ، مرگ حاصل از تصادفات ، طلاق و .. و انواع دیگر مفاسد اخلاقی . آیا مقایسه علمی این دو دسته از آمار که اکثرشان رسمی نیز می باشند چه حقیقتی را بیان می کند ؟ آیا این یک تناقض و تضاد نامفهوم و اسرار آمیز است و نیاز به تفسیر و فلسفه و عرفان دارد و یا یک تطبیق و تصدیق و همخوانی و واقعیتی معقول و درست است و همانی است که باید باشد ؟

در طرف سوم واقعیت دیگری نیز وجود دارد و آن اینکه به همان میزان که تیراژ کتب عقلائی حتّی دو برابر هم نشده که از قبل انقلاب کمتر هم شده ولی درعوض تیراژ کتب خرافی و فال گیری و جنائی و سکسی و استخاره ای و وردی و فوتی نیز دهها برابر گشته است و نیز تعداد بیمارستانها و تیمارستانها و زندانها .

پس می بینیم که کل دانش و دین طبق آمار و کلیشه های استاندارد علمی و مذهبی دهها برابر شده است و پا به پای آن اگر هم اقتصاد به لحاظ علمی رشد متعادلی نداشته ولی بهرحال شکم مردم نیز دهها برابر سیرتر از قبل انقلاب شده و بخش عظیمی از طبقات پائین جامعه به لحاظ معیشتی بالا آمده و شاید در هیچ کشوری چنین رشدی گزارش نشده است و این واقعیت بر همگان واضح است . ولی با همه اینحال دسته دوم آمارها ثابت می کند که در عمل واقعی ، کل کشور دهها برابر بسوی جنون و فساد و بیماری و ناهنجاری و تشنج و پوچی رفته است یعنی عقل و اخلاق به همان میزان تباه گردیده است و چیزی به نام " صدق " در قلمرو فرهنگ و روابط اجتماعی بکلی نابود شده است .

در فهم این واقعیت عریانی که هیچ جای تفسیر و تعبیرِ عاشقانه و عارفانه و فقهی و روشنفکری و انقلابی ندارد فقط می توانیم جای خالی شریعتی و اندیشه و شعور و شناخت و میزانی را که به میان آورده بود درک کنیم و نیز حقِ فرهنگ و فکری را که او به ما نشان داد که آنرا جز به عنوان یک حربهٔ اقتداری ، بکلی فراموش کردیم . نقد بنیادینی که شریعتی دربارهٔ دانش و دین کلیشه ای پدید آورد آن نوری است که معنای این واقعیت جامعه ما را روشن می کند و نیز ثابت می کند که حق با او بود و ما درست بر خلاف جهت راهی رفته ایم که او ما را در آن قرار داد . آن راه همان انقلاب بود ولی ما این راه را وارونه رفتیم .

حالا بهتر می فهمیم که جنگ بین این دو جناح سیاسی در کشورمان چه جنگ کاذبی است جنگ بین علم دروغین و دین دروغین . جنگ بین دو دروغ منجر به این بزرگترین تناقض تاریخی شده است . علم و دین امری واحدند همانطور که عقل و صدق ، ایمان و صلح . جنگ بین جهل و جنون است نه جنگ بین آزادی و دیکتاتوری ! جنگ بین عیاشی و خرافه است که هر یک کوس اناالحق می زند .

بیائیم یکبار دیگر شریعتی را به یاد آوریم و درسهایش را مروری کنیم و از این راه رفته بازگردیم . شریعتی در پیش روی ماست اگر اهل توبه و نجات باشیم ولی پشت سر ماست و تا ابد به تاریخ خواهد پیوست اگر اهل عذاب ابدی باشیم . یعنی راه نجاتی جز تصدیق این حقیقت و توبه از کتمان این حقیقت وجود ندارد . این است آن " چه باید کرد " ی که همه را به فغان انداخته است . و در این توبهٔ ملی بایستی افراد فراجناحی پیشگام باشند که کمترین آلوده گیها را دارند و بیشترین توان توبه و تصدیق را .

اگر " بنیاد " (ذات) همان خداست و یادِ ذاتِ خویشتن ، موجب اطمینان و اعتماد و آرامش و لذا عقل و راستی و سلامت می شود (زیرا انسان متشنج نمی تواند تعقل کند) و اگر پیامبران همانا به یاد آورندگان این ذات (بنیاد) هستند آنانی هم که انسانها را به یاد پیامبران و حق پرستان می اندازند موجب پیدایش اعتماد و عقل و دوستی می شوند . و نیز به تجربه درک می کنیم که هر یادی هم یاد نیست و همه احاد بشری کما بیش به هنگام خطرها و شرها خدا را یاد می کنند و این مشکلی را حل نمی کند . فقط یادی صادقانه و قلبی و با جان و تمام وجود است که موجب یادآوری (ذکر) می شود . و شریعتی در رأس چنین به یادآورندگانی قرار دارد . و گرنه مردم ما هرگز واژهٔ خدا و پیامبر و علی و امامان را از حافظهٔ تاریخی خود پاک نکرده بودند و روحانیت مذاهب عموماً حداقل رسالتش همین حفظ کلامی این یاد است ولی در آن دوران واژهٔ خدا و علی و حسین و زینب و ... فقط از حلقوم شریعتی بود که قلوب را تکان می داد و لذا همه را قلبی (انقلابی) نمود . یاد قلبی – روحی بکلی از یاد کلامی – آرشیوی تفاوت دارد . این را نیز بدانیم که بخل همان عملکرد روانیِ کرداریِ کفر است که در قرآن هم بوضوح مترادف قرار داده شده است .

و یاد شریعتی و رجعت به این یاد همانا یاد انقلاب و قلب و روح و دین و هویت ذاتی ماست . این " کیش شخصیت " نیست بلکه کیش هویّت بشر است . آیات قرآنی چون از حلقوم انسان صاحب روحی همچون " محمد (ص) " صادر شد چنان انقلابی برپا کرد وگرنه در قرآن هیچ پیام جدیدی جدای از تورات و انجیل وجود ندارد و این واقعیت در خود قرآن هم ذکر شده است . در واقع همان تورات و انجیلی که از زبان محمد (ص) بیان شد مبدّل به قرآن شد و دینی را احیاء نمود زیرا دین همواره یکی است .
پس نگوئیم که " دوران شریعتی بسر رسیده است " همانطور که دوران خدا و رسولان خدا و دین و حقیقت هرگز بسر نرسیده الا اینکه عمر بشر بر روی زمین بسر رسیده باشد .
حالا تفاوت شریعتی از بازرگان و مطهری هم واضح تر درک می شود . براستی بازرگان و مطهری عالم تر و باسوادتر و قرآن شناس تر بودند و سابقه کار فرهنگی این دو نیز بسیار بیشتر و پیش تر از شریعتی بود و به لحاظی شریعتی به مثابهٔ شاگرد این دو متفکر بزرگ است . تفاوت در روح واژه ها و احساس نهفته در پیام و قدرت قلبی بود نه میزان سواد و اطلاعات و اکتسابات مدرسه ای . بقول خود شریعتی همان تفاوت بین ابوعلی و ابوذر است . ربع قرن تمام مشغول انتقادات علمی و فنّی و فقهی و تاریخی و فلسفی از شریعتی بودیم و به اینجا رسیدیم . آیا هنگام بخود – آئی فرا نرسیده است ؟ آیا بهتر نیست که بخودمان رحم کنیم و کسی را که ما را دوست داشت دوست بداریم و دست دشمنان را از سرمان کوتاه سازیم و یکبار دگر بخود ببالیم ؟
رجعت به شریعتی تنها راه رجعت به " وحدت ملی " است .

دربارهٔ نژادپرستی

" نژاد " همان بستر بقای تاریخی هر فرد بشری می باشد و به بیان دیگر همان تاریخ و تاریخیت افراد می باشد و معنای " استمرار " را در ذاتش تداعی می کند که در بیانی دیگر علت العلل همهٔ آن چیزی است که فرهنگ و سنت نامیده می شود و انسان را از حیوان متمایز کرده است و مهد دائمی آن نیز" خانواده " می باشد که منبع تغذیهٔ همیشگی تولید نژاد و نژاد پرستی می باشد و نیز مهد همان چیزی که " عاطفه " هم نامیده شده است و نیز عشق و ... . پس مهد ظهور کل " مدنیّت " نیز می باشد و هستهٔ مرکزی"جامعه".
پس ما در اینجا با معنا و معضله ای شدیداً دیالکتیکی سروکار داریم که اشد بهترین و بدترین معانی را برمی تاباند : عشق و نژاد پرستی ! آیا براستی عاشق پیشه ترین آدمها عملاً همان نژاد پرست ترین آنها نیستند ؟ پس بهتر است در این باره بیش از هر مورد دیگری از فراسوی خیر و شر نظر افکنیم تا حق این واقعه و نیز ابطالش را بهتر درک کنیم .
تن هر کسی کارخانهٔ نژاد و نژاد پرستی اوست و عریانترین و محسوسترین جنبه ای از وجود است که به گذشته باز می گردد و از گذشته (والدین و آباء و اجداد) سر بر آورده و میل به جاودانگی دارد که بصورت فرزند پرستی و آینده پرستی بروز می کند . یعنی گذشته پرستی و آینده پرستی دو نماد از نژاد پرستی و تن پرستی است که احساس جاودانگی را داراست . و تنها کسی که بی نژاد و بی گذشته و بی آینده است و پدر و مادری و فرزندی ندارد همان خداست که در سورهٔ توحید وصف شده است و در واقع فقط هموست که " نژاد " نیست بلکه " نژاد " است ، نه زائیده شده و نه می زایاند (لم یلد و لم یولد) . و پیامبر اکرم هم علی (ع) را مصداق و تعیّن این سوره کرده و امام مؤمنان نموده است و در واقع مؤمنان را دعوت می کند که بدین سوی (نژادی) حرکت کنند و در واقع از نژاد پاک شوند .
در قرآن کریم دهها آیه وجود دارد که مؤمنان را شدیداً از نژاد و نژاد پرستی منع کرده و ابتلای به نژاد را عین ابتلای به کفر دانسته است و " ظلم " می خواند . به بیان دیگر انبیای الهی فقط برای نژاد زدائی بشر آمده اند و کل احکام دین همان راه و روش نژاد زدائی از نفس بشر می باشد و این همان " اخلاص " به معنای خلاص شدن از اسارت نژاد است ، اسارت تاریخ ، اسارت جامعه ، اسارت عواطف غریزی ، اسارت گذشته پرستی و آینده پرستی (آرزوها) و اسارت تن ! و این یعنی رهائی از تلاش برای احساس جاودانگی بواسطهٔ تن و امور دنیوی . و این یعنی حرکت بسوی خدا و صفات خدائی !
نخستین امر قرآن به مؤمنان مبتدی همان " هجرت " از وطن و زادگاه و خاندان و قوم و عشیره است که " عمل صالح " را ممکن می سازد زیرا عمل صالح به معنای عمل صلح جویانه ، در بستر تاریخ و خویشان و نژاد و عواطف جانوری ناممکن است زیرا تماماً سلطه جویانه و تملّکی و خود – پرستانه و مادی گرا و تنبل (تن – بلی) است . و انسان بایستی از این اسارت هزاران تو دور شود تا امکان معنویت پیدا کند و خدا را در خود بیابد و به آن ذات نزادی خود نزدیک گردد زیرا نژاد و نژادپرستی درست در نقطه مقابل نزادپرستی (خداپرستی) قرار دارد . به همین دلیل نخستین موج حرکت معنوی و ایمانی تماماً نبرد فرد بر علیه عواطف نژادی خویشتن است و لذا بر حسب ظاهر تماماً حرکاتی ضد عاطفی بنظر می رسد و درست به همین دلیل است که همواره و خاصه امروزه قدرتمندترین حربهٔ کافران بر علیه دین همانا مالیخولیائی است که " عشق " نامیده می شود تا آنجا که همخوابگی با محارم را نیز حلال و بلکه بسیار عاشقانه اعلان می دارد و این غایت نژادپرستی است که لباس عشق بر تن کرده است .
انسان بمیزان که بواسطه ایمان و معرفت ، آن نزاد مطلق (خدا) را در دل خود می یابد از اسارت نژاد و نژادپرستی ای که لباس عواطف بر تن دارد رها می شود و در واقع از لطیف ترین و پیچیده ترین و منافقانه ترین نوع ستم گری و ستمبری آزاد می گردد .
قرآن کریم علناً بارها خطاب به مؤمنان می فرماید که اگر افراد خانواده و فامیلی را که کافر هستند به دوستی بگیرند و دوست بدارند مرتکب ظلم شده و نهایتاً از دین خارج و گمراه می شوند . و این یکی از دائمی ترین محورهای جهاد اکبر برای مؤمنان است که جهادی اساساً عاطفی و قلبی و بغایت لطیف و شاقه است و چه بسا مؤمنانی که از جان و مال خود در راه دین خود می گذرند ولی از این عواطف رهائی ندارند و چه بسا دچار شرک وحتّی نفاق می گردند . این جهاد کبیر و امتحان سرنوشت ساز را در زندگی پیامبران بزرگ نیز شاهدیم که اشد و اکمل آن در حضرت ابراهیم در رابطه با همسر و پسرش رخ داد و ابراهیم را مبدّل به سلسله جنبان توحید و پدر ایمان بشریت نمود .
بنابراین همواره میزان ابدیِ ایمان و معرفت و انسانیت و توحید همانا نبرد برعلیه نژادپرستی در نفس و عواطف خویشتن است . بدین لحاظ بهتر می توان درک نمود که چرا شقی ترین دشمنان هر پیامبر و مرد حقی در تاریخ همانا نژاد خود او بوده اند و همواره دین و عرفانِ هر انسان بزرگی در نژاد خودش طرد و تحریف گردیده و به سرزمین های بیگانه رفته و در آنجا رشد یافته است . رشد عرفان اسلامی در ایران (و نه در اعراب) ، رشد مسیحیت در اروپا (و نه در فلسطین) ، رشد بودائیزم در چین و ژاپن (و نه در هندوستان) ، و و ... .

نژاد پرستی همان خودپرستی است و دین و معرفت هم غیرپرستی است که شدیدترین غیرها هم خداست که در حس بشری مترادف با نابودی است همانطور که غیرترین معنای نسبت به " وجود " همان عدم است .
همانطور که بقول علی (ع) ، " خدا " درست در نقطه مقابل ارادهٔ فرد است و بلکه خدا در ابطال اراده ها رخ می نماید پس ضدِ خودِ بشر است . به همین دلیل به لحاظ منطقی هم خداپرستی عیناً عداوت و مخالفت با خویشتن است که در معنای " تقوی " به فعل می آید . و نژادپرستی در عمل همان بی تقوائی است و ستم و فسق . و نیز شاهدیم که نژادپرست ترین افراد و گروهها و مذاهب هم ستمگرترین و فاسدترین هستند که امروزه صهیونیزم یک نماد جهانی از نژادپرستی بنی اسرائیل می باشد . پس فرق ندارد که نژادی واقعاً صالح بوده باشد یا ناصالح . زیرا بدین لحاظ بایستی بنی اسرائیل را صالح ترین قوم بشر دانست زیرا هزاران پیامبر از میان این قوم برخاسته اند . هر چند که بیشترین پیامبرکُشی هم در همین قوم رخ داده است. همانطور که نژاد پرستی در قالب توجیهات دینی از اشد نژاد پرستی هاست به اشد ستمها نیز منجر می شود همانطور که در روایات شیعی آمده که شدیدترین دشمنان امام زمان (ع)از میان خود شیعیان و سادات برمی خیزند که مفتخر به نژاد و اصل و نسب خود به پیامبر و ائمهٔ اطهار (ع) می باشند. و نیز می دانیم که امامان ما نیز تماماً بدست نژاد خود شهید شدند . هر مؤمنی در خانواده و نژاد خودش دچار شدیدترین طرد و لعن و زجرهاست . این نیز برای مؤمن اساس امتحانش در دین است چرا که مؤمن یک انسان زنده شده در دل است و دارای دلی زنده و بسیار رئوف است و لذا همه را و بخصوص اطرافیانش را بیش از هر کسی دوست می دارد و دلش بحال جهل و شقاوتها و بدبختی هایشان می سوزد و میل به نجات آنها را دارد پس دچار شدیدترین تناقضات عاطفی می شود و به همین دلیل امر دین همانا هجرت و دوری گزیدن از خاندان و شهر و قوم وقبیله می باشد تا این عمل آسان و ممکن شود و کمترین تشنج را پدید آورد و فرد مؤمن بتواند ایمانش را محکم و پایدار سازد و دارای قدرتی معنوی و روحانی گردد . و تجربهٔ همه جائی هم نشان داده که بالاخره فرد بایستی بسوی خاندان و وطن خود بازگردد تا امتحان نهائی دین و ایمان پس دهد و نیز پیام خدا و ایمانش را هم به همگان برساند بدون آنکه ملعبه و تباه شود . زیرا هر مؤمن حقیقی (و نه وراثتی)در حکم یک وصی پیامبر در میان خلق است و خواه ناخواه دارای رسالتی در درجات است .
یک مؤمن ، یک انسان نزادی است و نه نژادی . نبرد بین نژاد و نزاد کل نبرد بین کفر و ایمان می باشد .
و این به لحاظ عاطفی همان نبرد بین محبت دروغین و محبت راستین است : محبتی که عملاً همان سلطه و مالکیت و تصرّف و دنیا پرستی و اراده به محبوبیّت است و محبّتی که از دلی زنده است و تماماً ایثاری و اخروی می باشد : عاطفه ای شیطانی و عاطفه ای الهی . و این تفاوت دو نوع موجودیت است : وجود نژادی و وجود نزادی ! وجودی زمینی و وجودی آسمانی ! وجودی وابسته و اسیر و تباه شونده و وجودی آزاد و جاودانه و آرام . مسئله ذاتی این است که هیچکس نمی تواند خود را بپرستد و لذا نژادپرستی ذاتاً محکوم به جنون و جنایت می شود . عالم ماده همان عالم نژاد است عالم علیّت ! و خدا هم بی علّت و بی نژاد است و هر که متّصل به او باشد چنین است . و این یعنی عشق حقیقی که ورای علیّت و چون و چراست همانطور که ایمان نیز همینگونه است . هر چند که عالم ماده در ذات خود بی نژاد و فوق علیت است زیرا از عدم و ضد ماده برآمده است و به همین دلیل نژادپرستی و علت پرستی اگر صادقانه و عاقلانه باشد به فراسوی نژاد و سابقه و علیّت می رود . به همین دلیل مذهب و فرهنگ و باورهای اسیر نژاد و نژادپرستی تماماً منافقانه و بی ریشه و دروغین است . و به همین دلیل عالیترین باورها و معنویت ها چون اسیر نژاد شود و در خدمت نژادپرستی قرار گیرد به اشد ستم ها و فریبکاریها می رسد و مبدّل به فاشیزم می شود چه از نوع صهیونیستی و چه نازیستی و چه انگلوساکسونی و پان عربیسم و هر نوع ناسیونالیزم نژادیِ دیگری . و آنگاه که نژادپرستی به مذهب و مسلکی ، مسلح می گردد مبدّل به غولی جهانخوار می شود : به سوسیالیزم ، لیبرالیزم ، تصوّف ، شریعت و و ... : بنی امیه ، صفویان ، عثمانیان ، نازیسم ، امپریالیزم و ... .
آنچه که دین و تقوا و معرفت دینی نامیده می شود بر حقِ واقعیتِ جهانِ هستی قرار دارد و آن حق همانا از خود – گذشتگی خداست که موجب خلقت و موجودیت عالمیان شده است . پس خود – پرستی و نژادپرستی که جوهرهٔ کفر است بر ضدیت با واقعیت عالم هستی می باشد و با ذات هستی در نبرد است و لذا محکوم به ابطال و عذاب می باشد . یعنی خود – پرستی عملاً همان عداوت با " خود " است زیرا " خودِ " هر انسانی معلولِ از خود – گذشتگی خداست و درست به همین معناست که خداوند ، انسان را ذاتاً جانشین خودش کرده است . یعنی فقط کسی به " خود " و حقِ خود می رسد که تماماً از خود و نژاد خود بگذرد و این همان اخلاق الله است که اخلاق نزادی است و نه نژادی . و نیز اینکه هر نوع نژادپرستی آنگاه که محکوم به نابودی می شود حقیقتی را دستاویز می سازد و نابود می شود . نژادپرستی از هر نوعی ذاتاً ظالم است و کافر . چه عرب پرستی باشد چه عجم پرستی . چه سیّد پرستی باشد چه بنی اسرائیل پرستی . چه آریا پرستی نازیستی باشد و چه انگلوساکسون پرستی آمریکائی . نژاد و نژادپرستی

همواره مهد جنگهای ناحق و ستمگریهای تاریخی و اجتماعی بوده است . امروزه جنگ دو جناح در کشورمان نیز ذاتاً همان جنگ دو نوع نژادپرستی عربی و عجمی است که بصورت جنگ بین واژه های فارسی و عربی خودنمائی می کند . و چون هر دو ناحق است به آمریکاپرستی منتهی می شود که نژادی دارای سلاحهای امحای جمعی برتری است . و اینجاست که معلوم می شود هر نوع نژادپرستی ذاتاً جنگ پرستی و نابودی پرستی جبری است که می تواند نژاد بشری را و نژادپرستی بشر را براندازد و فقط مؤمنان بی نژآد (نزادپرست) باقی بمانند و اساس تمدنی دگر شوند ، مثل همیشهٔ تاریخ !

علوم مدرسه ای نیز ذاتاً علوم نژادی و نژادپرستانه اند و علم ژنتیک بعنوان پیشرفته ترین علوم توجیه گر و تقدیس کنندهٔ نژادپرستی علمی بعنوان جبرپرستی مطلق است که همهٔ امور بشری را توجیه ژنتیکی می کند و به گردن " ژن " می اندازد و لذا بشر را از هر مسئولیتی مطلقاً مبرا می کند و لذا جباریت علمی را توسعه و تقدیس می نماید که در خدمت جبّاریت سیاسی – اقتصادی است . و در قبال این علم دروغین فقط علم ایمانی – عرفانی است که می تواند بشر را نجات بخشد هم جسماً و هم روحاً ، یعنی علم نزادی ، علمی که از طریق نژاد و تاریخ و وراثت و علیّت بدست نمی آید . زیرا علوم مدرسه ای ذاتاً تاریخی اند و هر چه که آموزشی است چیزی جز آموزش تاریخ و تاریخیت نیست و لذا ذاتاً نژادپرستانه است و در خدمت کفر و جهل و جنون می باشد و نمی تواند که نباشد . به همین دلیل است که مجموعهٔ علوم مدرسه ای در خدمت و تولید و توسعهٔ انواع جبرهایند : جبرهای فلسفی ، تاریخی ، اقتصادی ، اجتماعی ، تکنولوژیکی ، تربیتی و ... و اینک جبر ژنتیک که مادر و ذات علمی هر جبری است که حتّی جنایت را هم توجیه و تقدیس می نماید و جنایتکار را مبرا و بلکه مظلوم و نهایتاً مقدّس می کند و جایزهٔ صلح نوبل هم می دهد . این همان بنیادگرائی نژادپرستانه است که لباس علم بر تن نموده است و مرید ستم و تجاوز است . پس می بینیم که نژادپرستی بهر وسیله و توجیه و لباسی که باشد بالاخره ذات کافرانه اش را آشکار می سازد و فاشیزم نهانش به فعل می آید و فرقی نمی کند که مدافع مدرنیزم باشد یا سنت ، مدافع سوسیالیزم باشد یا لیبرالیزم ، مدافع شریعت باشد یا تصوّف ، مدافع غرب باشد یا شرق . اینها همه ملعبه است و بستگی به شرایط و امکانات موضعی دارد . و شعار نهائی همهٔ این انواع نژادپرستی آنگاه که رسوا می شوند ، همانا " عشق " است : عشقی که در عمل جنایت می آفریند و ایدئولوژی جنایت است و مرید هنر !؟ هنری که بتواند فسق و جنون و جنایت و رسوائی را تقدیس کند .

و اما همانطور که در سرآغاز مقاله گفتیم " نژاد " بستر بقای دنیوی و لذا مهد تنازع بقاست . یعنی تنازع و جدال و جنگ عنصر ذاتی نژاد است و نژاد را از این ذات هرگز رهائی نیست چرا که حیات و هستی خاکی سراسر و ذاتاً معلول تناقض و تضاد است همانطور که در کلیه فصول این کتاب نشان داده ایم . و لذا عواطف و عشقی هم که در نژاد حضور دارد ذاتاً بستهٔ تضاد و عداوت است و معلول طبیعی آن است . یعنی عشق و نفرت همان دیالکتیک معنوی نژاد است که هم راز بقای نژاد و هم راز استهلاک و تباهی و فنای نژاد است . کل آنچه که مدنیت نامیده می شود چیزی جز استمرار کلی و جهانی نژادها نیست و نیز همه فرآورده های علمی و اجتماعی آن . نژاد به لحاظ ذهنی و عاطفی تماماً تعهد و خیانت است . دیالکتیک وفا – جفا ، بیان دیگری از معنویت نژاد می باشد که کارخانهٔ همیشگی آن رابطه آدم – حوائی می باشد . بنابراین پرواضح است که آنتی تز نژاد و نژادپرستی همان واقعه ای است که " دوستی " نامیده می شود و درست در نقطه مقابل رابطهٔ نژادی قرار دارد و ذاتاً ضد آن است . رابطهٔ دوستانه درست برخلاف روابط نژادی یک رابطهٔ غیر متعهدانه تلقی می شود که بر اساس نیازهای غیر دنیوی شکل می گیرد که معمولاً فکر و محبت غیرمتعهد دو عنصر ذاتی آن می باشند .

روابط دوستانه بطور آگاه و ناآگاه در نبردی برعلیه نژاد و نژاد پرستی پدید می آیند و اهدافی فوق دنیوی را جستجو می کنند و لذا بطور طبیعی ماهیتی معنوی و روحانی دارند که از طریق قربانی کردن دنیا و دنیویت و ارزش های رایج مدنی خودنمائی می کنند . به همین دلیل در این روابط معمولاً پول بطرزی آشکار " غیر مهم " تلقی می شود و این از نخستین نشانهٔ یک رابطه دوستانه می باشد چرا که " پول " ترمینال همه ارزش های دنیوی – نژادی می باشد همانطور که همه نزاعهای نژادی و مدنی هم بر سر پول است و با پول حل و فصل می شود .

از طرفی دیگر این را هم می دانیم که هر رابطه دوستانه به آسانی می تواند منجر به نژاد شود و پایهٔ یک نژاد گردد و یا به نژادی ملحق شود و نژادی گردد ، همانطور که یک ازدواج که براساس دوستی پدید آمده است . همانطور که اساساً بنیاد هر نژادی یک ازدواج بوده است و ازدواج و تشکیل خانواده همان هستهٔ مرکزی نژاد و مدنیت حاصل از آن است .

بطور مثال می دانیم که رابطهٔ مولای رومی و شمس تبریزی یکی از دوستانه ترین رابطه در کل تاریخ بشر بوده است و نیز می دانیم که ازدواج شمس تبریزی با یکی از نزدیکان مولانا موجب فروپاشی این رابطه شد و به قتل شمس منجر گردید هر چند که رابطه معنوی آن دو از بین نرفت و بلکه تعالی یافت .

کلام آخر اینکه هر نژادی بر اساس یک ازدواج صورت می گیرد و بواسطه ازدواجی توسعه می یابد هر چند که این ازدواج اگر درون نژاد هم باشد ذاتاً واقعه ای دوستانه است و با دوستی رخ می دهد ولی بهر حال موجب تمدید و تحکیم نژاد می شود . بهر حال دوستی بین جنس مخالف از آنجا که روی بسوی ازدواج دارد محکوم به نژاد و نژاد پرستی است الا در مواردی بس نادر مثل ازدواج فاطمه و علی که بواسطه جهادی پیگیر هرگز منجر به نژاد پرستی نشد و لذا موجب پیدایش شجره ای منحصر بفرد در تاریخ گردید که همان امامت است . و اصلاً دین محمد (ص) که ضد نژادی ترین دین است به لحاظ اولاد ذکور ابتر و عقیم شد تا از طریق دخترش فاطمه (ع) استمرار یابد زیرا نسل دختر همواره ذاتاً از گردونه نژاد خارج می شود زیرا دختر به غیر تعلق می یابد و بسوی غیر نژاد می رود . پرستش اولاد ذکور دال بر نژادپرستی در هر خاندانی می باشد ولی در خاندان و دین محمد (ص) ، حق بسوی دگر گرائید تا آنجا که طبق حدیث قدسی (حدیث معراج) مقصود از خلقت کل کائنات و بشریت ، موجودی است که یک زن است یعنی فاطمه (ع) . و بدینگونه است که دین محمد ناب ترین دین شد و دین خالص گردید که از هر نژاد و نژادپرستی مبراست . هر چند که جاهلیت نژادپرست قریش در طول تاریخ تلاش فراوان کرده است که دوباره این دین را مبتلا به نژاد عرب نماید و سیّد پرستی پدید آورد و نوعی بنی اسرائیل ثانی گردد . ولی مولای رومی بزرگترین انسان فوق نژاد در تاریخ علناً می گوید که امامت و ولایت امری نژادی نیست بلکه به همان شدت که می تواند از نسل علی باشد از نسل عمر هم می تواند باشد و یا از هر نسل دگری . بدین طریق مذهب امامیه را هم از آفت دین براندازِ نژادپرستی نجات می دهد و خود او نیز با عمل خویش این انحراف را اصلاح می کند یعنی با اینکه خود به لحاظ نژادی متعلق به مذهب حنفی است مرید کسی (شمس) می شود که امامیه است .

هنگامیکه علی (ع) ، خود را حتّی مسئول معیشت زن و بچه هایش نمی داند و مزد روزانه اش را به غیر می بخشد و با دست خالی به خانه می آید در حالیکه زن و فرزندانش از فرط گرسنگی دچار غش و ضعف هستند بدان معناست که او تیغ بر گردن نژاد زده است و دینی نو و انسانی نو برپا کرده است و بقول پیامبر اکرم (ص) ، میزانِ انسان شده است . به همین دلیل پیامبر اکرم (ص) می فرماید که هر کسی که علی را دوست ندارد و بهترین انسان نداند کافر است . یعنی نسبت به انسانیت خودش کافر است زیرا انسانیت در نژاد تباه می گردد .

وقتی ابراهیم تیغ برگلوی اسماعیل می نهد در واقع تیغ بر گلوی نژاد می نهد و نژاد را می کُشد آنهم نژادی آنچنان پاک و صالح و فرزانه . و این است که ابراهیم بانی اسلام و ایمان ناب گردیده است . وقتی که زنش را تک و تنها در بیابان حجاز رها می کند یعنی نژادش را به خدا می سپارد و از سر خود وا می کند . و این است اصول عملی دین خدا و راه و روش انسان شدن .

وقتی بودا نوعروسش را همان شب اول در حجله وا می نهد و از کاخ سلطنت پدرش می گریزد و دیگر باز نمی گردد نیز به همین معناست . به این دلیل است که این انسانها بانی انسانیت و راز بقای انسان در جهان هستند .

نژادها و نژادپرستی ها و مدنیّت های نژادی نیز تنها راه استمرار خود را در فرارفتن از نژاد خود و پرستش باورهای نژادی دگران ، می یابند و گرنه در خود می پوسند و بدست خود نابود می شوند . ایرانیان در رویکرد به اسلام بود که از انقراض نژادی خود نجات یافتند ، چینی ها در رویکرد به دین بودا ، بربرهای اروپائی هم در رویکرد به مسیحیت . و اینک شرقی ها در رویکرد به غرب ، و غربی ها هم در رویکرد به مذاهب شرق راه نجات خود را می یابند . در این " زده گی ها " راز بقا نهفته است که بر حقی قرار دارد و گرنه لعن و تخطئه کورکورانه اجنبی پرستی کاری بیهوده است و خود نوعی نژاد پرستی و حماقت می باشد و راه بجائی هم نمی برد همانطور که نبرده است . آنچه که اجنبی پرستی نامیده می شود آخرین راه ادامه حیات نژاد است . همانطور که انسان برای نجات و رهائی و توسعهٔ " خود " همواره به اشکال گوناگونی به " غیر " روی می کند . جهان هستی ذاتاً " غیر " است و در غیر پرستی ادامه می یابد و نه خود – پرستی . " خود " همان خداست و فقط هموست که لایق خودپرستی می باشد . او همان " غیر " است که با ایثار خودش ، جهان را آفریده است .

غیرپرستی همواره از تقلید شروع می شود و این اجتناب ناپذیر است ولی در تقلید باقی نمی ماند و باطن گرا می گردد هر چند که نسل هائی در جریان تقلید تباه می شوند ولی در این تباهی که همان دوران انتقال و ازدواج تمدنهاست خط سومی رخ می نماید که راه نجات است .

هر امری که تبدیل به " خود " شد باید از آن گذشت وگرنه مهد فرسایش و تباهی می شود حتّی اگر دین باشد . علی (ع) خطاب به مؤمنان می فرماید : " ای مؤمنان بدانید که هر چیزی را غایتی است و اسلام را هم غایتی است . و شما با ادای حقوق اسلام به غایت آن برسید و از آنجا برای خدا خروج کنید . "

درست است که دوستی ها و روابط غیرمتعهد و فوق نژادی همواره می تواند قلمرو لاابالیگری و تباهیهای عظیم شود زیرا که نفس بشر ذاتاً یاغی و دیوانه و هوسباز است و در شرایط غیرمتعهد به ابتلائاتی عظیم

دچار می شود و بدین لحاظ روابط نژادی شدیداً مهار کننده نفس می باشند و وجود فرد را به قید و زنجیرها می کشند و راه گریزی باقی نمی گذارند . در اینجا آنچه که " دوستی " نامیده می شود و امروزه مبدّل به یک فرهنگ جهانی شده است اساساً قلمرو لاابالیگری و آزادی بی قید و شرط اراده است که در حاشیه حیات نژادی بوجود می آید و خفقانِ روابط نژادی را می زداید و ادامه بقا را ممکن می سازد و به لحاظی به مثابهٔ زباله دان زندگی نژادی می باشد . این قلمرو شعبات و اشکال گوناگونی دارد که گاه تا روسپی خانه ها ادامه می یابد . رابطه با یک روسپی و یا یک فاسق ، جبرانِ عدم رابطه دوستانه با همسر و خانواده است ، جبرانِ خسرانِ نژاد است . این مسئله ای است که قبل از لعن شدن بایستی فهم شود زیرا یک واقعیت همه جائی پنهان و آشکار می باشد . یک رابطهٔ فاسقانهٔ اینترنتی جبران عدم دوستی در خاندان است .

خویش و غیر دو روی سکهٔ وجود است : من و تو ! در این واقعه بمیزانی که " او " درک می شود عرصهٔ رستگاری پدید می آید . " او " در عالم غیب همان خداست و در عالم عین هم یک انسان عارف است ، یک امام در درجات . این مثلث وجود است تا کامل نشود انسان در خسران است .

دربارۀ حجاب

تاریخ بشر با برهنگی و زشتی آغاز شد و به همان غایت می رود . منظور از آغاز تاریخ همانا آغاز خروج آدم و حوا از بهشت است که با واقعهٔ برهنه دیدن و لذا زشت دیدن خودشان همراه بود و همین زشتیِ حاصل از دیدنِ عورتهایشان بود که عمر بهشتیِ بهشت را به سر آورد و این همان خروج از بهشت بود . این واقعه در رابطه با هر آدم و حوائی در شب اول ازدواج رخ می دهد که به مثابهٔ خروج آنها از بهشتِ عشق و ماه عسل می باشد و اگر تاریخ همان تاریخ مدنیت و گردهمائی بشر است پس با این واقعهٔ آدم – حوائی که سر آغاز تشکیل خانواده می باشد همراه است .

آدم و حوا از ازل در بهشت کاملاً برهنه بودند ولی این برهنگی در نظرشان زشت نمی آمد . ولی چه اتفاقی رخ داد که آنها را در چشم همدیگر زشت ساخت و بهشت را بر آنان حرام نمود و لباس اختراع شد ؟ اختراع لباس (برگ درختان) توأم با زشت دیدن عورتها و خروج از بهشت (عشق – محرمیّت) می باشد .

داستان خلقت در کتب مقدس به ما می گوید که آن دو به ترغیب ابلیس به قصد جاودانه ساختن بهشت (عشق) به شجرهٔ ممنوعه نزدیک شدند و از میوهٔ آن چشیدند و مبتلا به مشاجره و اندیشه گری و بدبینی و سوءظن گشتند و نامحرمیّت و زشت بینی و حجاب و خروج از بهشت اتفاق افتاد . و پس از خروج از بهشت دچار فراق گشتند و به تنهائی و اندوه و بیماریها مبتلا شدند . و کل این واقعه منجر به نبوّت هم شد یعنی با خبر شدن (نبأ به معنای خبر) . به همین دلیل مشهورترین تعبیر و تأویلی که دربارهٔ آن شجرهٔ ممنوعه در مذاهب ابراهیمی پدید آمده است همانا شجرهٔ خبر و اندیشه و شناخت و بخود – آئی است . این بخود – آئی در مرحله نخست به تن – آئی بود و دیدن تن خویشتن . و این موجب شرم شد و حجاب . همانطور که مرحلهٔ بعدیِ بخود – آئی و خود – شناسی هم که سراسر شناخت نفسانیّت است موجب پیدایش انواع شرم ها و احساس خطا و گناه گشته و توبه های بی پایان پدید می آورد زیرا انسان در نفس خویش جز حرص و شهوت و بازی و مکر و انکار و تکبّر و سلطه و دروغ نمی یابد . و این همان جریان وقوع نبوّت هاست . پس نبوّت ذاتاً چیزی جز خود – آئی و خود – شناسی و زخود – رهائی نیست که همچون کل داستان خلقت آدم و حوا یک واقعهٔ محسوس و دنیوی و همه جائی و جاری در زندگی افراد بشری بر روی زمین می باشد . بدین طریق می توان گفت که یک انسان بی حجاب هنوز یک حیوان دوپائی است که در بهشت غریزی و جانوری غرق است و بر قلمرو " خبر " و نبوّت و معرفت وارد نشده است یعنی هنوز بر قلمرو مدنیّت وارد نشده و دچار یک زندگی گله ای می باشد .

حال اگر بخواهیم چنین بشری را به زور بر عرصه خبر و نبوّت و مدنیّت وارد کنیم مواجه با یک باغ وحش انسانی می شویم با گروهی از حیوانات به بندکشیده شده و رنجور و افسرده و قرصی و ملوس و دیوانه ، همانطور که شاهدیم .

کسی که هنوز حیا ندارد یعنی هنوز بر عرصهٔ " خبر " و دین و وجدان وارد نشده است و لذا اکراه در دین موجب ریا و نفاق و جنون و جنایت است و لذا با حجاب نمودن یک انسان بی حیا در واقع ملبس نمودن یک گرگ به لباس میش است و تولید فرهنگ نفاق و مکر و فحشای پنهان . و این همان تولید کلاه شرعی می باشد که علت العلل همه تضادها و نفاق ها و تشنجات و لذا ستم ها و خفقانها در بطن فرهنگهاست در غرب به نوعی و در شرق به نوعی دگر . و در جهان اسلام که دارای فعالترین شریعت هاست به اشدش خودنمائی می کند و مبدّل به کانون همه بن بست های سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و دیپلماسی گردیده است .

ما از باید و نباید سخن نمی گوئیم بلکه از واقعیت آنچه که هست سخن می گوئیم . زیرا هر باید و نباید کارساز و چاره آفرین از بطن معرفتِ بر واقعیت ، سر برمی آورد و نه کتمان واقعیت .

به همین دلیل در قرآن کریم هم همین یک آیهٔ معروف به آیه حجاب فقط زنان مؤمن را مخاطب قرار می دهد نه حتّی مسلمین را تا چه رسد به سائر مذاهب و مسلک ها . تازه همین یک آیه هم بطور صریح معنای مستحبی بودن حجاب را آشکار می کند که برای امری برتر و رشدی برتر است که زنان مؤمنه بواسطه کافران شناخته نشوند و بدین طریق مورد توجّه و آزار قرار نگیرند . بنابراین طبق دلیلی که این آیه ارائه می کند مثلاً زنان مؤمنه در جوامع کافر و بی حجاب (مثل غرب) اگر حجابی ویژه و نمادین داشته باشند اتفاقاً بیشتر مورد توجه قرار گرفته و مورد آزار و تهدید واقع می شوند همانطور که شده اند . بنابراین طبق نص صریح قرآن مسئله حجاب یک مسئله فرمالیستی نیست بلکه امری مربوط به تقیّه ایمان است که بر هر مؤمنی در همه امور واجب است حتی درامر فریضهٔ نماز . همانطور که در پیش بینی ائمه اطهار (ع) هم ذکر شده است که بزودی دورانی آغاز می شود که مؤمنان بایستی نماز خود را مخفیانه برگزار نمایند . و این از مصادیق آن سخن مولوی است که : خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو ! همانطور که حتی در صدر اسلام هم علی (ع) به پیروان صدیقش امر کرده بود که در مجامع عمومی حتی

اگر لازم شده علی (ع) را لعن کنند تا موجب آزار قرار نگیرند . اگر در صدر اسلام که اوضاع چنین بوده تکلیف امروز ما که دوران حاکمیت قهار کفر جهانی می باشد روشن است .
تا اسلام و دینی وارد بر قلوب نشده و مبدل به ایمان نگردیده باشد هیچ حکمی از دین بر وجود واجب نیست و آن احکامی هم که واجب می شود مربوط به رابطه آن مؤمن با خود و خدایش می شود و هرگز نمی تواند مبدل به حکمی قانونی و جزائی شود . همانطور که نماز هم امری واجب بر مؤمنین است نه مسلمین (مسلمانان موروثی) .
به همین دلیل برای بی نماز بودن و بی حجاب بودن (در حد متعارف) هرگز یک حکم جزائی و حقوقی در اسلام و قرآن وجود ندارد . تمام این گمراهیها و انحرافات و سوءتفاهمات حاصل عدم تشخیص اسلام از ایمان است . ویژه گیهای زندگی مؤمنان در قرآن کریم کاملاً واضح است و هیچ جای تردید باقی نمی گذارد مسئله این است که ما از قرآن بیگانه ایم و این کتاب را به حریم عقلانیت زندگی وارد نکرده و به همین دلیل آنرا قداست داده ایم تا هر کاری که دلمان می خواهد با دین انجام دهیم و برای عذر تقصیر فقط گهگاهی آن کتاب را ببوسیم .
در قرآن کریم همه احکام اجرائی دین فقط و فقط مؤمنان را مخاطب قرار می دهد و نه مسلمین و ناس را .
به همین دلیل هم حکومت علی (ع) شکست خورد زیرا هرگز طبق سنت خدا و حکمت قرآنی یک جامعهٔ مؤمن پدید نمی آید تا قوانین کشوری هم بتواند بر اساس احکام دینی بر کل مردمان و یا لااقل بر اکثریت آنان با اختیار و صلح و عدل حکم براند . در قرآن دهها آیه وجود دارد که همچون حکمتی ابدی اکثر مردمان را کافر و مشرک و منافق و جاهل و کذّاب و ریاکار می خواند . و درست به همین دلیل است که معضله " حکومت اسلامی " همواره مواجه با اشد خفقان و نفاق و ستم و بن بست بوده است . وقتی علی (ع) نتوانست " حکومت اسلامی " تشکیل بدهد و جامعه ایمانی برقرار کند کس دیگری نخواهد توانست .
حکومت اسلامی طبق روایات شیعی فقط حکومت آخرالزمانی امام زمان است آنهم آنگاه که کل کفّار و مشرکین نابود شدند که حدود دو سوم بشریت را شامل می شوند و مابقی هم توبه می کنند و ایمان می آورند که لایق حکومت دینی – اسلامی می شوند که حکومتی بهشتی است و نه استبدادی که بخش عظیمی از قوای مالی و سیاسی کشور را صرف نیروهای نظامی و انتظامی و اطلاعاتی کند تا به زور احکام شرع را جاری سازد . دین خدا هم به زور جاری شدنی نیست و لا اکراه فی الدین بیان همین حق است .
تجربه حکومت اسلامی در کشورمان حق مذکور را به تجربه عیان ساخته است و بوضوح شاهدیم که مسئله حجاب در رأس و محور همه امور در طی این ربع قرن قرار داشته و مبدل به لاینحل ترین و پیچیده ترین و فتنه انگیزترین مسئله جهان گردیده است و کل نظام را بسوی تباهی و فروپاشی می کشاند و علت العلل همه مفاسد است . زیرا حکمی از احکام دینی به ناحق و جاهلانه بکار گرفته شده است و چنین پنداشته شده که ملتی مؤمن داریم پس باید حکومت ایمانی برقرار شود . مگر هر که نامش مسلمان بود مؤمن است ؟ مگر هر که نماز خواند مؤمن است ؟ مگر هر که پدرش مسلمان بود مؤمن است ؟ پس تکلیف ابن ملجم ها چه می شود که بظاهر اسوه شریعت بودند و در عمل هم امام کُش .
حجاب اجباری موجب شد که فساد و تزویر و فحشا و کفر آشکار تا هسته مرکزی جامعه یعنی خانواده راه یابد و نظام را از مغزش بگنداند . آنچه که قرار است برون افکنده شود به درون افکنده شد ، آنچه که قرار بود استفراغ شود دوباره بلعیده شد و جامعه ای را تا این حد مسموم نمود و جسماً و روحاً رنجور ساخت و لذا اقتصاد و سیاست و فرهنگی زهرآگین و کشنده پدید آورد . و اینک حتّی در روستاهای دوردست همه اعضای یک خانواده شب تا صبح مشغول تماشای فیلمهای سکسی هستند . مستراح به اتاق خواب برده شد و فاضلاب سر از آشپزخانه باز نمود و بنیاد حیای غریزی هم برکنده شد و فطرت مذهبی هم ریشه کن گردید . و همه اینها حاصل نبرد با آن اصلی است که حق و ناحق و رشد و انحطاط را تفکیک می کند که در آیة الکرسی که معروف به مهمترین آیه در قرآن می باشد واضح شده است : هیچ زوری در دین نیست و این است آن میزانی که رشد و ستم را تفکیک می کند ! با انکار این اصل قرآنی بود که مرز بین واجب و حرام و مستحب و مکروه و مباح مخدوش شد و هر کسی بخودش حق داد تا هر کاری را به نام دین و شرافت و غیرت وخدمت و قداست ، انجام دهد . و این ستم و شرک و نفاق هم لباس عشق به دین و خلق پوشید و طالب افتخار و جایزه هم گردید . این همان کاتولیک تر شدن از پاپ است و غیورتر شدن از خود خدا و رسولش نسبت به دین . این همان مذهب نفاق است که ابن ملجم ها و شمرها و عمرسعدها پرورش داده است که نماز می خوانند و هر چه که می خواهند می کنند . و برای زن هم مذهب قطامه هاست که قرآن را از بر دارد واهل نماز و روزه و حجاب کامل است و شهری را در خفا به فساد و فتنه می کشاند و طرح قتل امام را می ریزد .
هیچ گناهی بزرگتر از این نیست که کسی را بخاطر معیشت وادار به شریعت کنیم . سیاستِ دینی در رابطه با عامه مردم همان است که در قرآن آمده و بر سر در خانهٔ عارف کبیر شیخ خرقانی نوشته شده بود که :

هرکه بر این خانه وارد می شود نانش دهید و دینش را مپرسید ! خانهٔ دین این است . علی (ع) حتّی با بودجه مسلمین برای یهود و نصاری کلیسا و کنیسه می ساخت نه اینکه آنها را مجبور به مسجد نماید .
اکراه ایجاد کردن در دین همان شاهراه تبدیل دین به نفاق بـه معنـای اشد کفر است . و این آن واقعه ای است که در کشورمان رخ نموده است و دولت و ملت را بـه بن بست با تمام حیات و هستی اش کشانیده است .
طبق داستان آدم و حوا در قرآن ، رویکرد بـه حجاب (پوشانیدن عورت با برگ درختان) اولین عملکرد دینی و نبوی می باشد . پس اگر این نخستین عمل دینی مبدّل بـه اکراه و ریا شود دینی کـه برپا می شود همان نفاق می باشد کـه خداوند آنرا بدترین نـوع کفر خوانده و منافقین را بدترین مردمان نامیده است و مقیم در درک اسفل السافلین . یعنی حجاب اکراهی همان تخم نفاق است و در جامعه ای کـه زن منـافق شد مرد و فرزندانش هم جبراً بسوی نفاق می روند .
انسان در بهشت و دوزخ هر دو عریان است . در بهشت از فرط بخشوده گی و پاکی و محرمیّت و محبت و یکدلی و توحیدش . و در دوزخ از فرط گناه و ناپاکی و حرامی و شقاوت و جنون و تشنج . ولی در برزخ که اکثریت بشر را شامل می شود عموم انسانها حتی فقط بخاطر مصالح دنیوی خود مجبورند کـه کما بیش محجوب باشند حتی زن و شوهر هم در این قلمرو حتی در رختخواب نسبت بـه همدیگر احساسی بین محرمیّت و نامحرمیّت دارند زیرا برزخ عرصـهٔ دوگـانگی و تنـاقض است و همـه ارزشـهایش دو پهلو و دیالکتیکی اند . و از آنجا که عالم خاک اساساً عالم برزخ است حتی مؤمنان بهشتی هم در حیات خاکی خود احساسی کاملاً یکدست و محرم ندارند هرچند که محرمیت حاکم است . چنین وضع مشابهی در حیات خاکی کافران اهل دوزخ هم وجود دارد منتهی با حاکمیت نامحرمیّت و ناپاکی و تجاوز .
اصل فطری و معرفتیِ محرمیّت و نامحرمیّت که حجاب و بی حجابی را سبب می شود برخاسته از وضعیت و مقام قلبی انسانها در رابطه با یکدیگر است که بطور کلی به سه مقام ایمان و کفر و شرک قابل تفکیک است که البته هر یک دارای درجاتی می باشند و اصل محرمیت اساساً مربوط به قلمرو ایمان است و روابط ایمانی در درجات گوناگونش . یعنی زنان و مردان مؤمن اساساً در قلمرو محرمیت با یکدیگر قرار دارند با رعایت حدود خاصی کـه مربوط بـه شکل و ماهیت و نـوع رابطـه آنهاست . همانطور کـه مثلاً مردان کافر برای یک زن مؤمن اساساً نامحرم هستند هر چند که اقوام درجهٔ یک او محسوب شوند مثل پدر و برادر و عمو و دائی و و ... همانطور که اساساً و حتی به لحاظ حقوق شرعی یک زن مؤمن بر یک مرد کافر کاملاً حرام و نامحرم است هر چند که همسر او باشد . به همین دلیل ازدواج مؤمنـان با کافران در شرع اسلامی حرام شده است . و پر واضح است کـه بـه صرف عنوان مسلمانی و مسلمان زاده گی نمی توان کسی را مؤمن دانست و چه بسا مسلمانانی کافر که در واقع منافق نامیده می شوند . و نیز طبق فرهنگ قرآنی امر ایمان فقط مختص مسلمین نیست بلکه یهود و نصاری هم می توانند مؤمن باشند همانطور که در قرآن آمده است که بهترین یاران مسلمانان مؤمن همانا کسانی از نصاری هستند و بدترین دشمنان آنان هم مسلمانان مشرک می باشند .یعنی " ایمان " مقامی دینی در فراسوی مذاهب است و مؤمنان همه مذاهب ماهیتاً یکی هستند و از یک گروه بشری محسوب می شوند و این همان گروهی است که اصل محرمیت را داراست زیرا فقط مؤمنانند که با خدای خود محرمند و در واقع با نفس خود محرم هستند زیرا نفس خود را می شناسند و آنرا پاک کرده و مستمراً در حال تزکیه نفس می باشند . در واقع انسان بمیزان پاکی نفس خود در مقام محرمیّت قرار دارد و می تواند رابطه ای حلال و پاک و محرمی با سائر انسانها برقرار سازد . یک انسان مؤمن به میزان ایمانش که همان میزان معرفت و طهارت نفس است بر عالم و آدم محرم است و انسان کافر با نزدیکترین کسانش نیز نامحرم است زیرا اصلاً با خودش نامحرم و بیگانـه است . میزان آشکار محرمیت همان راستی می باشد . انسانها به میزانی که به یکدیگر دروغ می گویند و ریا می کنند نامحرمند و این همان میزان کفر است . مثلاً زن و شوهرهائی که به لحاظ روابط جنسی بهر دلیلی دچار مشکل شده اند درواقع به یکدیگر حرام شده اند . و این بدان معناست که لااقل یکی از طرفین رابطـه کافر شده است و چنین زناشوئی اگر صادقانه به طلاق نرسد به فسق و خیانت و فاجعه می انجامد .
بیان و میزان دیگری از محرمیّت آن است که انسان بمیزانی که کسی را به چشم شهوت جنسی می نگرد و دچار شهوانیت می شود با وی نامحرم است این مسئله در مفهوم دقیق آن حتّی شامل روابط زناشوئی هم می شود . به همین دلیل کافران دوزخی در همین دنیا حتّی بـه محـارم خود نیز میل شـهوانی دارند و دچار تحریک جنسی می شوند و لذا انسان مؤمن در چنین خانواده ای حتّی نسبت با محارم خود هم بایستی محجوب باشد وگرنه چه بسا دچار تجاوز می شود همانطور که امروزه در جوامع کافر و خانواده های کافر این نوع روابط نامشروع و تبهکارانه به وفور گزارش می شود . طبق آمار رسمی در جوامع غربی خاصه آمریکا اکثر دختران جوان توسط پدران خود مورد تجاوز قرار می گیرند .
با نگاهی دقیق به روابط انسانها درک می کنیم که محرمیّت و نامحرمیّت بصورت یک قانون ذاتی از فطرت بشر بین انسانها جاریست خواه ناخواه و آگاه و ناآگاه . عواطف حرام در درون خانواده ها بسیارند و آن

روابطی متشنج و سراسر زجرآلوده و تماماً غرق در اتهام و بدبینی است و در واقع رابطه ای قلبی وجود ندارد : روابط بین زن و شوهرها ، والدین و فرزندان و اقوام نزدیک تا روابط شغلی و امثالهم . پس آنکه حق حجاب را به معنای کلی درک می کند که شامل حجاب پوشش و حجاب نگاه و کلام و رفتار می باشد در واقع این قانون طبیعی و مقدس و برحق را درک می کند و می تواند با انسانها روابطی برحق و سازنده و سالم و باعزّتی برقرار کند و از روابط ناحق بپرهیزد تا دل و روان و تن خود را رنجور نسازد و به دوزخ رابطه ها مبتلا نشود زیرا بهشت و دوزخی جز در روابط نیست همانطور که در قرآن آمده است مردمان خود هیزم جهنم یکدیگرند . پس دوزخی جز در رابطه پدید نمی آید و حاصل عدم درک و رعایت حقوق رابطه و حق محرمیّت و حجاب است . یک نگاه نامحرم و یا یک مراودهٔ کلامی با نامحرمی می تواند آتشی به دل اندازد و سلامت و آرامش وجود را مختل سازد . روابط نامشروع فقط تباه کنندهٔ تن و آبرو نیستند بلکه وجود انسان را به آتش می کشند و عقل و وجدان و احساس را متشنج و مختل می کنند . آنکه محرم و نامحرمی نمی شناسد اصولاً از عقل و وجدان ساقط است . محرم فقط خداست و همه آنان که روی به او هستند و در دین او هستند و صادقانند با هم محرمند و هم راز و همدل .

اگر کسی را برای خودش دوست نداشته باشی با او نامحرمی حتّی اگر همسرت باشد . و کسی را برای خودش دوست داشتن یعنی او را برای سعادت کلی و سرنوشت او دوست داشتن و جاودانگی او را دوست داشتن و رستگاریش را . پس این نوع دوست داشتن مستلزم خداشناسی و ایمان قلبی است . استفادهٔ ابزاری از دیگران همان چیزی است که موجب حرامی رابطه و لذا عذاب و نفرت می شود . کسی را برای خدا خواستن موجب محرمیّت می شود و انسان تا خودش را برای خدا نخواسته باشد چگونه می تواند دیگری را برای خدا بخواهد . فقط قلوبی که با خداست محرمند و مابقی در درجات نامحرمی و حرامی رابطه بسر می برند یعنی در درجات عذاب عاطفی هستند و این قانونی جاری در روابط اجتماعی می باشد چه این قانون را بپذیریم چه نپذیریم در همه حال بقول قرآن ، دین خدا جاریست : دین هر آن واقع است ! بهر حال انسان عاقل کسی است که در همه حال حداقل حجاب و حیا را حتّی در رابطه با نزدیکترین کسانش هم رعایت می کند و بدین طریق آتش را به دل خود راه نمی دهد . آتش دوزخ که دل و اعصاب و اندیشه و تن را می گدازد و بیقرار و پریشان و دیوانه می سازد از راه عواطف بر انسان وارد می شود . حجاب و آرامش و سلامت رابطه ای مستقیم و مستمر دارند . و حجاب تن کمترین حجاب است . امروزه حجاب نگاه و کلام چه بسا مهمترند چرا که در عصر ارتباطات همه جانبه قرار داریم . آنکه با حجاب در مقابل هر برنامهٔ تلویزیونی می نشیند و هر فیلمی را نگاه می کند منافق می گردد . امروزه از طریق برنامه های تلویزیونی شبانه روز آتش دوزخ به دل و جان و اندیشهٔ مردمان وارد می شود و لذا حتّی خواب را هم از آنان می ستاند و مجبورند با قرص خواب لحظاتی استراحت کنند . امروزه حجاب و محرمیت با تلویزیون یکجا جمع شدنی نیست و این است مسئله ! بقول قرآن ، دوزخ آشکار شده است و از همه سو آتش می بارد . همه در دوزخند منتهی در طبقات گوناگونش : دوزخ ارتباطات الکترونیکی ! و مسئله حجاب و محرمیت همان مسئله " رابطه " است . و ارتباطات مدرن همه حجابهای رابطه را سوخته است . هر چیزی امروزه یک محرک جنسی است همه کالاهای مصرفی به طریقی گوناگون شهوت انگیزند و زائل کنندهٔ عقل و اراده و ایمان و عاطفه . آیا در چنین اوضاعی تکلیف یک مؤمن چیست ؟ چگونه می توان دربهای دل را بر آتش دوزخ بست ؟ بنظر می رسد تنها راه عملی همانا کناره گرفتن از کل این تمدن وهمه فرآورده های آن است مخصوصاً ارتباطاتش . و این یعنی تک و تنها گشتن و عملاً راهی غار شدن است . گروه کوچکی از مسیحیان در آمریکا به چنین راهی کشیده شدند و به دستور رئیس جمهورش با بمبهای ناپالم زنده زنده سوختند و حتّی به بچه ها هم رحم نشد . گروه بزرگتری در افغانستان بدین شکل پدید آمدند (طالبان) و باز به دستور رئیس جمهور آمریکا نابود شدند . خازنان دوزخ به هیچکس امکان مصونیّت از آتش دوزخ را نمی دهند و همه را برهنه می خواهند . آنچه که امروزه " بازار آزاد " نامیده می شود و مقدس ترین اصل این تمدن است در محورش همانا " برهنگی " قرار دارد . این تمدنِ برهنگی است و فقط با برهنگی روزافزون امکان بقا دارد تا آنجا که دموکرات ترین کشور جهان یعنی فرانسه تاب تحمّل چند تا دختر محجّبه را در دانشگاههایش ندارد و احساس نابودی می کند .

در چنین دورانی تکلیف مؤمنان حقیقی چیست ؟ تقیّه ! یعنی مهمترین امری که امامان شیعه آنرا پیش بینی کرده و همه مؤمنان را شدیداً به آن دعوت کرده اند . گوئی در آخرالزمان دین خدا فقط یک اصل دارد و آن " تقیّه " است : مخفی داشتنِ دین ! و این به معنای تقوای کامل است زیرا تقیّه به لحاظ لغت هم به معنای اشد تقواست . یعنی دین تماماً مجبور به قلبی شدن و باطنی گشتن است و درست به همین دلیل و معناست که " امام " غایب است زیرا ظهور و بروز بیرونی ندارد و فقط اهل باطن و معرفت قلبی می توانند او را بشناسند .

مؤمن عرصهٔ آخرالزمان (یعنی امروزه) مجبور است تظاهر به ایمان نکند و بلکه چه بسا تظاهر به کفر نماید . پس حفظ ایمان در این دوران چه کاری کبیر است . به همین دلیل در روایات اسلامی آمده است که

مؤمنان آخرالزمان از مقامی برتر از پیامبران سابق برخوردارند . ولی این واضح است که یک مؤمن لااقل در حریم زندگی خصوصی خویش بایستی اشد حجاب و تقوا و تزکیه نفس را انجام دهد و شبانه روز مشغول فکر و ذکر و معرفت نفس و طهارت اعمال و افکار خود باشد تا بتواند در زندگی اجتماعی اش تباه نگردد و ایمانش را از دست ندهد و تا حد امکان از رابطه با افراد و گروههای کافر و تبهکار و فاسق بپرهیزد و نیز در هیچ کجا شعار دینی ندهد و خود را به فتنه نیندازد الا اینکه خود امام باشد و یا از جانب امامش دارای مأموریتی دینی باشد .
امام مؤمنان در حجاب کامل است (غیبت) پس مؤمنان نیز بایستی غایب باشند و این است حجاب عرصه آخرالزمان : تقیّه ! امروزه تظاهر به دین عین بی حجابی و بی تقوائی محسوب می گردد چه پوششی باشد چه کلامی و رفتاری و چه عبادی . این است آن جهاد اکبر : حفظ ایمان در ظاهری کافرانه . به لحاظ کلامی و فکری هیچکس در تمدن جدید جهان اسوهٔ کامل این تقیّه ، همچون " نیچه " نیست . اگر این راز نهان شخصیت او درک نشود اندیشهٔ او هرگز درک نمی شود همانطور که تا به امروز بنظر نمی رسد کسی او را فهمیده باشد . تضاد عظیم و منحصر بفردی که در هر سخن از او حضور دارد برخاسته از همین امر است که او را مبدّل به مؤمن ترین کافران جهان و کافرترین مؤمنان تاریخ نموده است .
بهرحال تاریخ بشری بسوی یگانگی می رود و تقیّه نیز یگانگی مؤمنان است با خویشتن و با جهان . این معنای یگانگی کفر و ایمان نیز می باشد زیرا جائی برای شرک و نفاق باقی نمی ماند . زیرا کفر چون کاملاً عریان گردد ایمان است زیرا کفر همانا انکار کفرِ خویشتن است و نفس بشر ذاتاً کافر است . و مؤمن کامل کسی است که ذات کفرش را می یابد . و اینکه ممکن است افراد و گروههائی از حق تقیّه به منظور کفر و فساد بهره جویند مسلماً چنین است . ولی آیا این حیوان دوپا در کجا از حقایق دین و معرفت سوءاستفاده نکرده است وگرنه کل تاریخ مذهب مبدّل به تاریخ ضد مذهب نمی شد .

دربارۀ گرایشات عرفانی

ساقط شدگان ناگهانی ! بی هیچ علت و دلیلی که در ذهن فهم شود به ناگاه در اوج موفقیت و یا در یک متری پیروزی ، سرنگون شدن ! این سقوط و سرنگونی البتّه صورت بیرونی هم دارد و آن جامعه است : هیچ و پوچ و رسواگشتن در چشم همه کسانی که شاهد اوج گیری تو بوده اند .
آنگاه که انسان شکستی را درک نمی کند و جهلش در نزد خودش و ناتوانی اش در نزد دیگران واضح شد در موقعیتی از وجود قرار می گیرد که همان پوچ شده گی (نیهیلیزم) است و لذا گرایش به موقعیتی فراسوی منطق و علّت و چون و چرا ، پیدا می کند تا بتواند این وضع خود را توجیه برتری نماید و قابل تحمّل سازد . گرایشات عرفانی آخرین پناهگاه معنوی و راز بقای بشر است : معنائی فوق معنای رایج ، بقائی فوق بقای دنیوی : جهان فوق منطق ، جهان متافیزیک ، جهانی که در آن انسان از هر مسئولیتی در قبال خودش مبرا باشد و دیگر شکست نخورد و یا هر شکستی را قابل قبول سازد : قداستِ شکست !
به زمینه هائی از این وضعیت بشری در مقاله " نیهیلیزم " در همین کتاب پرداخته ایم و در اینجا تکرارش نمی کنیم . همین قدر متذکّر می شویم که نیهیلیزم (مکتب اصالت پوچی و لاادری) زمینهٔ فلسفی و اجتماعی گرایشات عرفانی بوده است و از همین رو فلسفه های اگزیستانسیالیزم اروپا را به عرفان بسیار نزدیک می یابیم زیرا از بطن این " پوچی " سربرآورده است و در سرآغاز راهی بسوی متافیزیک می یابیم و فراسوی نیک و بد قرار دارد . این گرایشات نوین چه از زمینه های آگاه فلسفی برخوردار باشد و چه عملکردی کورکورانه داشته باشد بهرحال در صورت روشنفکری اش همانا مکاتب ادبی و هنری مدرنی همچون سورئالیزم و سمبولیزم می باشد که در قالب مذهبی اش بصورت انواع روشنفکریهای دینی خودنمائی می کند که متوسل به ادبیات و اشعار عارفانه است و در صورت عامیانه اش همانا جریانات موسوم به هیپی گری و درویشی گریهای زمانه می باشد . و همه این جریانات عالمانه و عامیانه کمابیش بر سر یک مسئله اشتراک عمل دارند و آن نشئگی و مستی هاست . همه این جریانات دیر یا زود و کم یا بیش به انواع مخدرات و مواد مدهوشی زا گرایش می یابند و گوئی فقط بدین طریق می توانند این مرحله برزخی را طی طریق نمایند و از پوچی قلمرو مادیگریها به معنای برتر از جهان ماده دست یابند هر چند که عموماً در این برزخ باقی می مانند و لذا در گذر از این وادی آنچه که باقی می ماند همانا انواع اعتیادهاست و دریائی از تصوّرات و باورهای نیمه متافیزیکی نیمه خرافی که فرد را در خلائی بین کفر و ایمان معلق می گذارد و به تناقضاتی لاینحل می کشاند که گاه تا جنون و خودکشی به پیش می رود .
بهرحال چنین وضعیتی روز به روز در حال توسعه و تعمیق می باشد و امروزه بصورت یک فرهنگ جهانی در آمده و مبدّل به مذهبی جدید گردیده است که همه طبقات بشری را بسته به شرایط و امکانات گوناگون در خود جای داده و توجیه می کند و مجموع انواع هنرها هم در حکم شریعت جدیدی در این مذهب انجام وظیفه می نماید که کارشان تقدیسِ جهل و جنون و ناتوانی و درمانده گی و پوچی و درد و عذابها و رسوائیهاست . و گوئی این همان اصول و راه و روشِ مدرن برای ماندن در آخرین وضعیت است . و هرگز مشابهٔ چنین وضعی بصورت یک امر جهانی در تاریخ گزارش نشده است .
این انواع گرایشات همواره بصورت یک واقعهٔ اجتماعی ، فقط در نیمه نهائی هر تمدن و مذهب و آرمانی رخ می دهد که بوی مرگ و انهدام می دهد و تسلیم در قبال شکست خویشتن ! به همین دلیل اشد این گرایشات امروزه از تمدن غرب برخاسته است همانطور که دورانهای قدیم از تمدنهای در حال انقراضِ شرقی برخاسته بود . درست به همین دلیل اروپائیان امروزه به عرفان شرقی گرایش جدّی تری نشان می دهند تا خود شرقی ها .
متفکران بزرگی در اوائل قرن بیستم اروپا ، افول تمدن و ارزشهای غربی را پیش بینی نمودند و همین ها پایه گذار نوعی عرفان هستند که البته هنوز مادیگرا و آلوده به ارزش های تباه شده غربی است ، نیچه ، شوپنهاور ، هایدگر ، اشپنگلر و هوسرل در رأس این نوع فکر قرار دارند . اینان را باید عارفان مدرن نامید که یک پا در ماتریالیزم و نیهیلیزم دارند و پای دگر در " وجود محض " و ترانسدانس (عروج روحانی) . این عرفان مدرن حاصل اشدِ ماده گرائی و منطق پرستی و پرستش دانش فنّی است که روزی می خواست " خدا " و " مطلق " و " روح " را در قلمرو عقل علیتی و دانش فنّی بیابد ولی جز پوچی و نیستی و انهدام ، نیافت . پس می توان فهمید که چرا به ناگاه آلبرت انیشتین به کل علوم بدبین می گردد و تمایلات عارفانه می یابد و یا یک میلیاردر عیاش به ناگاه سر از محافل درویشی در می آورد و هوحق می زند . چنین مواردی بصورت وقایعی نادر در گذشته تاریخ در هر جامعه ای کما بیش گزارش شده است و صرفاً معضله ای مدرن نیست . ولی امروزه بصورت یک اپیدمی و فرهنگ جهانی در آمده است و لذا از عمق و جدیّتش هم کاسته شده و دچار عوام زده گی گشته است . این عوام زده گی خطرات مرگباری به همراه دارد که می تواند کل جوامع بشری را منهدم سازد که از خطر سلاحهای امحای جمعی به مراتب بدتر است . در چنین وضعی که خودبخود روی داده و می دهد و بصورت یک گذار معنوی – برزخی در تاریخ همچون امر اجتناب ناپذیری خود نمائی می کند و کل جهان را در بر می گیرد وظیفهٔ اهل معرفت که این

گذار را طی نموده و از برزخ آن رسته اند ، چیست ؟ آیا اصولاً وظیفه ای وجود دارد ؟ در اینجا سخن بر سر یک " رسالت عرفانی " است . ماهیت چنین رسالتی چیست و آیا اصلاً چنین رسالتی در ذات معرفت و دینِ عرفانی حضور دارد ؟ آیا می توان عارفان را هم دارای رسالتی ویژه دانست ؟ رسالتِ عبور دادن جوامع بشری در گذار از تمدنها . زیرا این برزخ منهدم کننده ای که روز به روز شدیدتر خودنمائی می کند حاصل آخرالزمانِ کل این تمدن مدرن در جهان است و نشانهٔ مرگ و نابودی آن می باشد . این همان گذار از مدرنیزم می باشد که که در فرهنگ غربی موسوم به " پست مدرن " (ما بعد مدرنیزم) است . به فرهنگ قرآنی این همان دورهٔ اجلِ تمدن مدرن است و در فرهنگ خاص اسلامی همان دورهٔ آخرالزمانی است که بسیاری از ویژه گیهایش از زبان پیامبر و علی و امامان ما پیش بینی شده و در حال رخ نمودن است و بسیاری از نشانه هایش نیز در قرآن آمده و امروزه شاهد وقوعشان هستیم که در معنائی دگر همان نشانه های " قیامت " است ، قیامتِ تمدن علمی – فنّی ، قیامت مدرنیزم ! در باب تعیّن و تأویل این نشانه ها در سائر مقالات و آثارم سخن گفته و نیاز به تکرار نیست .

آنچه که پدیده های ویژهٔ گذار از این برزخ را در هویتِ افراد و جوامع مبدّل به فجایع و جنون و جنایت می کند اساساً حاصل عدم معرفت کافی دربارهٔ حق این وضعیت می باشد . در این باره تقریباً همه آثارم و نیز همه مقالات این کتاب مقصودی جز نشان دادن حق این " واقعه " ندارند . انسان بمیزانی که پدیده های این واقعه را درک نمی کند از آن روی برمی گرداند و به شیوه های گوناگونی به خود – فریبی می پردازد به ابطال و جنون و شرّ این واقعه مبتلا می گردد . تأکید فزاینده و اوژانس ما دربارهٔ خود – شناسی نیز از باب همین اهمیّت سرنوشت ساز است که خودشناسی را بعنوان تنها راه نجات پیش روی می نهد .

گرایشات عرفانی بشر مدرن ذاتاً برحق است ولی بشرط اینکه با نور معرفت نفس همراه باشد وگرنه به خرافه ای هولناک مبدّل می شود و توجیه تباهی می گردد همانطور که گشته است و بسیاری از رهبران مذهبی را به عداوت با کل عرفان کشانیده که خود موجب تشدید تضاد و استهلاک است و گاه بنظر می رسد که خود عرفان موجب پیدایش بسیاری از این فجایع شده است حال آنکه واقعاً چنین نیست . عرفان ، آخرین پناه افراد و جوامع و تمدنها در مواقع بسر آمدن اجل هاست ولی حقوق عرفانی باید فهم گردد و عارفان و عرفان شناسان در این وادی ، رسالتی عظیم به عهده دارند به شدّت و اهمیّت همان رسالتی که در دورانی انبیای الهی بر عهده داشتند . ولی کمال این رسالت برعهدهٔ عارفانِ مسلمان است چرا که از دریای عظیمی از معارف قرآنی و نبوی و امامیه برخوردارند که این دوران را پیشاپیش معرفی کرده و حقوقش را آشکار ساخته اند . این رسالت به زبانی همان رسالت معرّفیِ قیامت و آخرالزمان است که نشانه هایش مستمراً در حال تعیّن است . پس این رسالت مستلزم داشتن معرفتی قرآنی – عرفانی – جهانی می باشد که بتواند بقول دکتر شریعتی ، تعیّن معارف قرآنی را در زمانه تحقّق بخشد و این همان تأویل قرآن است که بسیار برتر و اساسی تر از تفسیر علمی – فلسفی قرآن می باشد و اساساً از ماهیتی دگر است و نیازمند بصیرتی قلبی و معرفتی شهودی است و کسانی چون خود دکتر شریعتی و اقبال لاهوری از بانیان مدرن آن در جهان اسلامند و این راه باید هر چه سریعتر و جامع تر و جهانی تر و انسان شمولتر به عنوان امری بس اضطراری ادامه یابد و اساس وظیفه دینی و بلکه واجب ترین امور تلقی گردد . ولی از این امر عظیم که برخاسته از " نبأ عظیم " است متأسفانه علمای اسلامی بس غافلند و اگر هم گهگاهی برخی از این علما اشاراتی می کنند بسیار ناکافی و مستحبی و اشرافی است و جهانیّت این حقوق را شامل نمی گردد و اسیر قومیّت و مذهب سیاسی است . رسالت عرفانیِ علمایِ اسلام و خاصّه تشیع یک رسالت فرا قومی و فرا فرقه ای است و این رسالت را بایستی هر چه سریعتر درک نمود و گرنه چه بسا ابتدائی ترین اصول مسلمانی خود ما نیز دچار ابطال می گردد که نشانه هایش در همه جا بارز است . تأسفی عظیم است که می بینیم اندیشه های نایخته و التقاطی عرفانهای اگزیستانسیالیستی اروپا و نئوبودائیزم به یاری هنرهای فاسقانه مشغول رهبری مردمان و خاصه جوانان در جهان شده است که باطل را لباس حق می پوشاند و فتنه های عظیمی می آفریند و گروههای بشری را به قهقرای درک اسفل السافلین می فرستد .

عرفانِ قرآنی را از چشم معضلات واقعی بشر مدرن ، بایستی درک نمود و قرآنیّت جهان مدرن را عیان ساخت و لذا حق ذاتی دین خدا را معرفی کرد و مردمان را به توبه ای خالصانه دعوت نمود و از چنگالِ دجّالِ تکنولوژیزم – امپریالیزم رهانید . این است رسالت عرفانی هر بشر مؤمن و متفکّری خاصهٔ مؤمن مسلمان که بیشترین مسئولیت را داراست و بایستی این گرایشات جهانی بسوی عرفان را رهبری و هدایت نماید و گرنه این گرایشات تحت رهبری دجّالها در می آید و نسل بشر را به انقراض می کشاند .

این رسالت عرفانی بایستی فرا ملّی و فرا فرقه ای و فرا مذهبی و فراسیاسی و فرا مسلکی باشد وگرنه از عهده کارش برنمی آید و در خودش می شکند . امروزه فقط یک نوع انسان وجود دارد که انسانی جهانی است . اسرار و حقایق ذاتی – دینی – عرفانی این انسان باید معرفی شود تا موجب رهائی جهانیِ انسان گردد . اگر نتوانیم عرفان دینی – قرآنی را از بطن واقعیت تکنولوژیکی – سیاسی – نظامی – اقتصادی – فرهنگی بشر مدرن استخراج کنیم از عهده کار برنیامده ایم و خود نیز در این ورطهٔ گذار ، ساقط می شویم

و تحت فرماندهی دجالیّت جهانی قرار می گیریم و از آن راه رهائی نداریم . این دجالیّت فقط و فقط به نور معرفت دینی – قرآنی و مبتنی بر واقعیت های جهانی است که رسوا می شود و انسان راهی به خروج و عروج می یابد بشرط اینکه این نور بتواند همه جنبه های انسان را در جهان درنوردد . عرفان ، هسته مرکزی دین است پس رسالت عرفانی یک رسالت توحیدی و لذا جهانی است . بنابراین جهانیت این رسالت به گونه ای که همه طبقات بشری و اقوام و تمدنها و مذاهب را شامل شود و نفس واحدهٔ بشری را خطاب قرار دهد میزان توحیدی بودن آن است و نیز عرفانی بودن و برحق بودنش . اگر اسلامیّت عین انسانیّتِ واقعی بشر مدرن نباشد عرفان واقعی نیست . زیرا عرفان یعنی بیان حقِ آنچه که هست و آنچه که هست طبق کلام قرآن همان " دین " است .

به لحاظ تاریخی دوران رسالتهای شرعی و اخلاقی و احکام بسر آمده است زیرا اینک هیچ قومی در جهان نیست که پیام این رسالتها را دریافت نکرده باشد . اینک حدود چهارده قرن است که دورهٔ رسالت عرفانی آغاز گشته و این همان حقِ ختم رسالتِ نبوی می باشد و آغاز معرفت دربارهٔ حق جاودانه رسالت انبیای الهی . و این جز بواسطه معرفت نفس (عرفان) ممکن نیست و به همین دلیل اسلام تنها مذهبی است که معرفت نفس را به عنوان امر محوری دین قرار داده است و نیز به عنوان کمال نبوت و تنها راه رسیدن به حق نبوت ها . " زین پس فقط پیروان معرفت نفس به حق دین من می رسند و آنرا تصدیق می کنند . " رسول اکرم (ص) . بنابراین رسالتِ اسلامی یک عالم مسلمان چیزی جز رسالت عرفانی نمی تواند باشد .

همانطور که آیت الله خمینی به عنوان رهبر انقلاب اسلامی و بانی یک نظام تماماً شرعی در پایان قرن بیستم نهایتاً کل این انقلاب و نظام را به " عرفان " معطوف نمود و بعنوان یک عارف از جهان رفت . ولی این انقلاب و پیام نهائی رهبرش به صراط المستقیمی هدایت نشد و از عرفان اسلامی چیزی جز شعر و شعار و نمایشات هنری بوقوع نپیوست . و عرفان ، شعر و شعار و تأتر و آداب رمانتیک و دراماتیک و ادا و اطوارهای عاشق مشربانه و حکایت و قصه و مثال و استعاره و سورئالیزم نیست بلکه تماماً معرفت و علمِ خود شناسی در مهد دین و تقوا و انتخاب و اختیار است . به همین دلیل از این راه و رسم نمادین و سینمائی عرفانی چیزی جز فساد و فریبکاریهای لطیف و حقه بازیهای سیاسی و اعتیاد و بیماری و لاابالیگری نصیب جامعه نشد و حتّی الفبای فطرت دینی نیز زیر سؤال رفت و هر کسی این شهامت را یافت تا مقدسات را به مسخره و سهو بگیرد و با چند تا شعر و حکایت کوس اناالحق بزند . بدینگونه بود که گرایشات کاذب و مکارانهٔ عرفانی مبدّل به یک فرهنگ شد و حربه شیطان بر علیه عرفان گردید و عرفان ضد عرفان بعنوان لطیف ترین نوع مذهبِ ضد مذهب به عرصهٔ ظهور رسید و بزرگترین مدخل تهاجم فرهنگی و تناسخ هویتی گشت . این بدان دلیل بود که عالمان دینی و عرفان شناسان متعهد و پاک ، رسالت عرفانی خود را جدّی نگرفتند و همواره به صورت امری در حواشی دین نگاه داشتند و همچون یک کالای اشرافی و مستحب به آن نگریستند که گوئی فقط بایستی جاهای خالی و بحرانی دین و جامعه را با آن جبران نمود . بدین ترتیب بود که عرفان مایکل جکسون و دون خوانی خلاء بی هویتی جوانان ما را پُر نمود که تنها محصولش فساد اخلاقی و اعتیاد بود و دریائی از خرافات و جنون و بزهکاری که به موازات درویشی گری افیونی کل جامعه را بسوی نابودی می کشاند .

امروزه جز عرفان پاسخگوی نیازهای معنوی انسان نیست و اخلاق دینی و عقل سلیمی هم جز بر اساس معرفت نفس ممکن نمی آید . عالمان و محققان دلسوز بایستی تبیین و تدوین یک " ایدئولوژی عرفانی " را به عنوان واجب ترین و حیاتی ترین امر و وظیفه دینی پیش روی داشته باشند . جز این هیچ امیدی به بهبود و نجات نیست و دین و دنیا هر دو تباه می گردد . این مسئله امری اسلامی – ملّی – جهانی است زیرا دیگر راه حل خصوصی ممکن نیست .

دربارۀ آتش

آتش از چند جنبه مورد ملاحظه است : جنبۀ طبیعی ، تاریخی ، صنعتی و نفس انسانی و همچنین از جنبۀ اعتقادات مذهبی و متافیزیکی .
به لحاظ طبیعی ، آتش از پدیده های آشکار در جهان است و بطور آزاد حضور دارد و خود بخود پدید می آید مثل آتش خورشید و یا آتش حاصل از آتشفشانها که از اعماق زمین به بیرون می جهد . این آتش به لحاظ تعبیر علمی همان احتراق موجود در عالم ماده است که عنصر اولیه اش را هیدروژن تشکیل می دهد که ذاتی ترین و ساده ترین عنصر تشکیل دهنده جهان ماده می باشد و قابل اشتعالترین عناصر است و خود عنصر ذاتی آتش محسوب می شود .
از لحاظ طبیعی و تفسیر علمی – فیزیکی جهان کل عالم جمادی همچون حجابی بر آتش عظیمی است و گوئی که باطن جهان سراسر آتش است و عالم هستی به مثابۀ آتشی در حجاب می باشد که بواسطه عناصر دیگر خنک شده و صوری از موجودات را پدید آورده است و هر شی ای یک قطعه آتش عظیم و نابود کننده است که گوئی بسته بندی شده و به درجه ای خنک گردیده است . کل عالم حیات نیز همچون آتش نم دار است و گوئی از همزیستی و رفاقت آب و آتش ممکن شده است.
و به لحاظی دانش و فن بشری چیزی جز برون افکنی آتش از اعماق عالم ماده نیست و دانش فیزیک ذره ای که پیشرفته ترین جنبۀ دانش است نیز کاری جز این ندارد یعنی تبدیل ماده به آتش . و نظریۀ نسبیّت انیشتین و فرمول مشهورش هم عالیترین و کاملترین دانش ِ تبدیل کل ماده به آتش کامل است که بمبهای اتمی را فراهم آورده است که هنوز تبدیل کامل ماده به آتش نیست .
و نیز واضح است که کل صنعت محصول آتش افروزیهای بشر است و تماماً مدیون و متکی به آتش می باشد و بدون آتش ، نابود است ، بدون ذغال سنگ ، چوب ، نفت ، رآکتور اتمی و مواد رادیوآکتیویته و انرژی خورشیدی . و هر عاملی که یا آتش باشد و یا آتش افروز و یا برپا دارندۀ آتش . و نیز می دانیم که کشف آتش و تولید مصنوعی آن به مثابۀ سرآغاز تاریخ ابزارسازی و بلکه تاریخ تمدن است . و گوئی تاریخ تکامل مدنی و علمی و صنعتی بشر همان تاریخ تکامل آتش افروزیهای شدیدتر است و سلاحهای آتشین تری هم ببار می آورد که از جمله نشانه های درجۀ اول این تکامل و پیشرفت محسوب می شود و نیز قدرت و بلکه حقانیّت ! و گوئی که حق همانا حق آتش و آتش افروزی می باشد .
در اعتقادات مذهبی بشر نیز همواره آتش نقشی بس مهم ایفا نموده است . از طرفی مورد پرستش واقع شده و گوئی که خداست که پرستیده می شده است و از طرفی دگر مظهر دوزخ و اشد عذابها بوده و لعن گردیده است . حتّی به لحاظ جسمانی نیز سوختن انسان بواسطه آتش شدیدترین عذابها محسوب می شود و از قدیم تا به امروز بدترین نوع تنبیه و تهدید بوده است ، سوزاندن انسانهای متهم در آتش و امروزه هم بمباران کردن انسانها و یا به گلوله های آتشین بستن . و نیز وصف دوزخ در اعتقادات مذهبی وصف انواع سوختن بواسطه آتش است و حیات دوزخی یعنی زیستن در آتش علنی . و جهان صنعتی یک جهان دوزخی است که کل زمین و اهالی اش را در دوزخ افکنده است .
به لحاظی دگر نفس بشری نیز تماماً آتشین است که البته آتشی بسیار خاص می باشد که بواسطه آب شبانه روز خنک می شود . به لحاظ ساختار جسمانی نیز حدود دو ثلث بدن انسان به لحاظ وزن از آب است و این کارگاه شبانه روز مشغول مصرف آب هر چه بیشتر است و بشر مدرن بیش از هر زمانی آب مصرف می کند چه به لحاظ نوشیدن و چه شستشو .
صفات بشر تماماً آتشین است : کبر ، حرص ، شهوت ، خشم و حسد و غیره . و اینان صفاتی ذاتی اند و نه اکتسابی . کفر نیز که ذاتی ترین صفت نفسانی بشر است تماماً آتشین و آتش افروز و آتش خوار است . گوئی وجود بشر چون کوره ای است که آتش تولید می کند و مستمراً سوخت های بیشتری هم می طلبد که بصورت مصرف پرستی های فزاینده رخ می دهد . و امروزه بسیاری بطور مستقیم مواد آتشین مصرف می کنند تا این کوره را شعله ورتر نگه دارند مثل انواع کولاها و مشروبات الکلی . و حتّی نژادی از بشر در حال پدید آمدن است که مستقیماً نفت و گاز و آتش می بلعد و بدان معتاد شده است . زندگی در شهرهای صنعتی عین این واقعه است . و از طرفی دگر برای ادامۀ بقا دستگاههای خنک کننده پدید آورده است که بتواند در آتش زیست کند مثل یخچالها ، کولرها ، تهویه ها ، سردخانه ها .
بهرحال انسان امروزه از درون و برونش در آتشی فزاینده زیست می کند . آتش نفسانیّت از درون و آتش صنعت و تسلیحات هم از برون . این دو آتشی یکسان است و رابطه ای مستقیم دارد . شهوت و حرص و حسد و خشم و عداوت از درون و بمب و برق و دود و تشعشعات فرو ریزنده از سوراخ اوزون و نیز تشعشعات نامرئی رادیوآکتیو که کل جهان را آلوده ساخته است نیز از برون . آتش کینه و نفرت در قلب خانواده ها و آتش جنگهای بزرگ در قلب حکومتها .
همه صداها آتشین است . همه غذاها سوخته و مسموم و عطش انگیز است . همه اندیشه ها نیز آتش افروز است و همه احساسات نیز آتش خوار و سوزاننده است و از همه رسانه ها شبانه روز اخبار آتشین

و آتش افروز منتشر می شود . و همه صنایع شبانه روز مشغول تولید کالاهای آتشین ترند ، سوزاننده تر ، شهوت انگیزتر ، حریص کننده تر ، عداوت آفرین تر . و بدینگونه است که افیون و داروهای خنک کننده شدیدتری هم شبانه روز به میدان می آیند و نیز داروهای بیهوشی و کرخت کنندهٔ قوی تری که تن و اعصاب و روان را بی حس تر و بی جان تر سازد تا انسان بتواند ادامه دهد و سوزش را کمتر احساس کند . اینها به نوعی مهار نمودن آتش نفس است تا انسان نگریزد و تا به آخر در آتش بماند . " بنگر که چگونه کافران در آتش ، صبورانه می سوزند " – قرآن .
حدود چهارده قرن پیش در قرآن ، آشکار شدن دوزخ پیشگوئی شده بود . این واقعیت را باید درک کنیم که ما اینک در عرصهٔ ظهور تمام عیار جهنّم بسر می بریم ، جهانی که همه چیزهایش آتشین و سوزاننده است حتّی یخش عطش زاست . و هیچ چیزی جان و تن و دل و اعصاب و روح را خنک نمی کند و اتفاقاً چیزهائی که ظاهراً خنک کننده بنظر می رسند آتشی مرموزتر و نفوذکننده تر دارند که دل و روح را می سوزانند .
در تعبیر قرآنی آن وضعیتی که بهشت نامیده شده مظهر خنکی و نسیم است و " ریحان " که از محوری ترین صفات جنّت است به معنای وزش ابدیِ بادی خنک است که روح نیز از همین واژه و معناست. و درست در نقطه مقابل این وضع همانا دوزخ است که تماماً آتشین است و حتّی بادهایش سوزاننده است و گوئی که در آنجا " روح " حضور ندارد و یا در قحطی است و ظهوری ندارد .
به تعبیر قرآنی ، انسان اصلاً از " جن " است و جن هم از جنس آتش کامل و ناب می باشد. پس اصلیّت انسان از آتش است که با خاک و آب اندود شده است و خنک گردیده و مهار شده است . در واقع عرصهٔ ظهور جهنّم همان عرصهٔ ظهور جن است از نفس بشر . و لذا عرصهٔ جنون و جنایت است. جن و جهنّم و جنون و جنایت نیز به لحاظ واژه از یک ریشه و اصل هستند . گوئی انسان بواسطه علوم و فنون پوستهٔ حیاتی (خاکی – آبی) خود را دریده و جنیّت خود را برون می افکند و بواسطه این آتش محاصره گشته و در آن می سوزد . هر چند که جنّت (بهشت) نیز از همین ریشه و معناست منتهی جنیّتی که با ریح و ریحان و روح کاملاً مهار و خنک شده است .
بهرحال انسان چه به عنوان یک موجود جاندار (جن دار) و چه بعنوان یک موجود مادی و جمادی ذاتاً از آتش است و این مسئولیت را دارد تا ذات خود را تبدیل کند و روحانی (خنک) شود . و راه و روش این تبدیل در ذات همانا " دین " است که خداوند از طریق رسولانش به بشر ابلاغ کرده است . به بیانی دگر گوئی انسان آتشفشانی است که باید تبدیل به آب شود همانطور که خداوند هم عرش خودش را بر آب قرار داده است و انسان با رویکرد به او به این آب می رسد و آب می گردد .
در حقیقت آنچه که دین و عرفان نامیده می شود راه و روش و رمز و علم و فنِ تبدیل آتش به آب می باشد ، تبدیل ماده به روح ، تبدیل نار به نور ! تبدیل ثقل مطلق به انبساط و رقتِ مطلق !
عالم وجود مادی تماماً انواع و درجات آتش در فشرده گی متفاوت و ثقل گوناگونست . و این همان برون افکنی و ظهور خدا به عنوان روح مطلق و نور مطلق می باشد که تماماً تبدیل به ثقل و سیاهی و دود گردیده و انواع آتش است . و این برون افکنی و خروج در وجود انسان این رسالت را دارد تا به اصل و مبدأ خود بازگردد و حق خود را بیابد . و لذا این راه تماماً " رجعت " است که بواسطه شریعت و معرفت امکان پذیر شده است . و انسان کامل آن مادهٔ آتشینی است که به اصل خود واصل شده و نورانی و روحانی گشته است .
جهنم و بهشت دو نوع انسان است : انسانی که به برون رفته و به آتش افتاده است و انسانی که بخود باز می گردد و خنک می شود . اوّلی بواسطه علوم و فنون و سیاست و ریاست است و دومی بواسطه تقوا و باطن گرائی و معرفت نفس است . موج اوّل موجب پیدایش مدنیّت است (جمعیت) و موج دوم هم موجب پیدایش " فردیّت " است : دوگانگی و یگانگی : فراق و وصال : از خود – بیگانگی و بخود – آئی !
انسان برون پرست و انسان درون پرست ، انسان گِل پرست و انسانِ دل پرست . انسان آتش پرست و انسان آب پرست ، انسان صنعت پرست و انسان طبیعت پرست ، و نهایتاً انسان " آنچه که هست " پرست و انسان " باید " پرست ، انسان راضی و انسان یاغی .
در عرصهٔ ظهور جهنم نیز انسان بمیزانی که حق آتش و دوزخ را درک می کند و تصدیق می نماید و جدال نمی کند و به بایدهای جنون آمیز مبتلا نمی گردد و جبّار نمی شود از سوختن مصون می گردد . بهشت و جهنم دو تا جغرافیا نیست بلکه دو نوع نگاه و باور و احساس و روش زندگیست . برای یکی چه بسا آتش ، گلستان است و برای دگری هم چه بسا گلستان عین آتش است و می سوزاند . دوزخ همان ظهور و بروز طبقات نفس بشر است و نفس بشر ذاتاً کافر است . این ظهور به منظور معرفت یابی و تصدیق و توبه و نجات است. معرفت بر دوزخ و ویژگیهایش و تصدیق حق آن به مثابهٔ سرآغاز نجات از دوزخ است . کل بشریت طبق کلام قرآن بر دوزخ وارد شده است . این همان ورود به تاریخ و مدنیّت است و اصلاً ورود به عالم موجودیت است . پس دوزخ شناسی همان حیات و هستی شناسیِ انسان و کل انسانیت است . حق

دوزخ و آتش همان حق موجودیت انسان است که اگر شناخته و تصدیق شود بهشت است . " جهنّمی جز بی معرفتی نیست " علی (ع) – " نار " چون به معرفت آید نور می شود .

دربارهٔ فرقه های مذهبی

مذهب یعنی راه خدا در میان بشر . و چون خدا یکی است بایستی مذهب هم یکی باشد ولی چنین نیست و بلکه بنظر می رسد شدیدترین تفاوتها و جنگها همواره بین فرقه های مذهبی پدید آمده است و گوئی دعوائی جز بر سر خدا نبوده است که : خدای ما خدای واقعی و برتر و خداتر است ! و نیز شاهد بوده ایم که شدیدترین دعواها بین فرقه های درون یک مذهب واحد با پیامبری واحد رخ داده است . یعنی تضاد بین فرقه های شیعه شدیدتر است تا تضاد بین شیعه و سنی . و نیز تضاد بین شیعه و سنی بیشتر است از تضاد بین مسلمان و مسیحی . و نهایتاً تضاد بین مذاهب بیشتر است از تضاد بین مذهب و لامذهبی . این یک واقعیت همه جائی در تاریخ مذاهب است . بنظر می رسد که خود مذهب علت العلل تضاد بین افراد و جوامع بشری بوده است . و بلکه در نفس واحدهٔ هر بشری هم هر تضادی که وجود دارد معلول باورها و تعلیم و تربیت مذهبی است که در ماهیت نفس انشقاق و تناقض و باید و نباید پدید می آورد و جنگ درونی را برپا می کند . گوئی مذهب یعنی دوگانگی و تفرقه و جنگ و استهلاک . به همین دلیل چنین جنگی هرگز در حیوانات دیگر وجود ندارد . وحشی ترین حیوانات به هنگام سیری در آرامش کاملند ولی انسان به هنگام سیری اتفاقاً وحشی تر می شود .

" خدا " اسماً و به لحاظ معنا مظهر یگانگی است ولی همه کسانی که به او روی می کنند به جان یکدیگر می افتند و دوتایشان به یک راه و روش نمی روند و تاب تحمل یکدیگر را ندارند . این است راز تفرقه و فرقه گرائی ها در بشر . هر کسی هم که روی به خدا و دین می کند دوشقه شده و به جان خودش می افتد . گوئی آنچه که جنگ و جدال نامیده می شود محصول رویکرد بشری به خداست ، رویکرد به یگانگی موجب دوگانگی و جدال می شود هم در درون و هم در برون . و این به لحاظ منطقی به چه معنائی است . آیا مگر هر موضوع مشترک بین افراد بشری موجب اتحاد و هماهنگی آنها نمی شود ؟ گروهها و ملّت ها و تمدنها جملگی بر اشتراکات پدید آمده اند و نیز خانواده ها و احزاب . اگر چنین است پس چرا کل بشریت به اتحاد جهانی نرسیده است زیرا همه افراد و ملل مذهبی هستند و عملاً هیچ آدم بکلی لامذهبی وجود ندارد . پس چرا هر چه که بشر مذهبی تر و خدائی تر می شود و همه افراد و جوامع بر سر " خدا " اشتراک نظر دارند ، تضاد ها و تفرقه ها و جنگ ها شدیدتر می شود آنهم درست بر سر ایدهٔ خداست که شدیدترین جنگها در می گیرد . گوئی که ایدهٔ " خدا " در هر بشری تولید " خود " و منیّت می کند و همین امر موجب احساس خدایگونگی می شود و به تعداد افراد بشری خدایان پدید می آیند و جنگ مذاهب در واقع جنگ خدایان زمینی است . " خودِ " هر فرد و گروهی حاصل رویکرد به خدا و دین اوست . این " خود " شدن همان تبدیل میمون به بشر است .

ایدهٔ خدا موجب پیدایش " خود " در نفس بشر شده و بین او و سائرین فرق ایجاد می کند یعنی تفرقه و فرقه . بنابراین اتفاقاً تضاد ذاتی نهفته در درون هر فرقه ای بسیار شدیدتر از تضاد بین فرقه هاست . بنابراین به نظر نمی رسد که آرمانی تحت عنوان وحدت مذاهب و فرقه ها هرگز محقق گردد و بلکه در عمل هم شاهد بوده ایم که هر تلاشی برای چنین وحدتی همواره به تضاد و عداوتی عمیق تر منجر شده است . بنظر می رسد که غایت مقصودِ ذاتی مذهب آن است که هر فرد بشری بطور کامل از سائر افراد بشری متمایز و منفک و بی نیاز گردد و کاملاً " فرد " شود . در عرفان اسلامی هم آخرین مرحله تکامل معنوی و نفسانی رسیدن به مقام تفرید و تجرید و توحید است یعنی تنهائی و بی تائی و استقلال کامل از دیگران . در واقع وحدت مذاهب هم اگر ممکن باشد آنگاهی است که همه افراد بشری به چنین مقامی برسند یعنی این فرق و تفرقه کامل گردد و هر کسی یک " خودِ " کامل و منزه از دیگران شود . به همین دلیل عارفان کامل هر مذهبی ، صالحترین و بی جدالترین افراد بوده و با هیچ مذهب و فرقه ای جدال و دعوائی نداشته اند چون به مقام " تفرید " رسیده بوده اند و لذا همه فرقه ها این عارفان را تصدیق می کردند و با آنان جدالی نداشتند مثل مولای رومی که به هنگام تشییع جنازه اش همه فرقه ها از جمله یهود و ارامنه حضور داشتند و هر فرقه ای او را اسوهٔ مذهب خودش می یافت .

بنظر می رسد از ایدهٔ خدا تا رسیدن به خدا و یافتن خدا در خویشتن راهی به اندازهٔ کل تاریخ بشر می باشد که آغازش با جنگ و خون است و پایانش با صلح و اتحاد و عشق . یعنی انسان تا بطور کامل " خود " نشده باشد با دیگران و با خودهای دگر در جنگ است . یعنی انسان تا دربارهٔ خودش به یقین نرسیده باشد با خود و سائرین در جدال است . این جنگها همانا جنگ بین خود و بیخودی است ، جنگ بین نیمه خودها . و انسان تا خدا را در خودش تماماً نیابد و درک نکند کاملاً " خود " و " فرد " نمی شود و لذا در درجه اول بین خود و بیخودی او جنگ باطنی وجود دارد و این جنگ در بیرون هم آشکار می شود و بصورت جنگ بین افراد و فرقه ها خودنمائی می کند . تا بین خود و خدا فرقی هست فرقه و فرقه پرستی و جنگ فرقه ها نیز هست .

در سر آغاز رویکرد بشری به خدا ، نقطه ای در نفس پدید می آید که همان نقطهٔ خودیت است . این نقطه بایستی توسعه یابد و تمام نفس را در ابعاد و تا به ذات فراگیرد و این امر جز از طریق خود شناسی در بستر دین و تقوای عملی ممکن نمی آید .
پس جنگ بین فرقه ها همانا جنگ بین بیخودی و بی خدائی آنهاست . یعنی آن جنبه هائی از نفس که هنوز در ظلمت است و به حریم خودیت و درک خداوند وارد نشده است با خودیت دیگران در جدال و جنگ است و در این جنگهاست که بتدریج با خودیت های دیگران آشنا می شود و به حریم خودیت وارد می گردد و بسوی صلح با دیگران می رود که همان صلح با بیخودی خویشتن است . پس همان کاری را که انسان اهل معرفت نفس انجام می دهد تا بتدریج همه ابعاد و طبقات نفس خود را روشن کند و خدائیت آنرا بیابد و خود شود سائر مردمان در جنگ شبانه روزی با همدیگر است که در طول تاریخ به جبر و زجر همین راه را طی می کنند . پس جنگ بین فرقه ها و اعتقادات مذهبی امری اجتناب ناپذیر و برحق است زیرا همه مردمان اهل معرفت نفس نیستند و فقط عدهٔ بسیار اندکی از طریق خودشناسی این دوگانگی و تضاد درونی را در خود و با سائرین برطرف می کنند و با خود و مردمان به صلح و اتحاد می رسند .
در واقع بدین طریق درک می کنیم که هر جدالی بین افراد بشری نیز جدالی از جنس مذهب است و جنگی مذهبی است حتّی جنگهای اندرون خانواده ها . آنگاه که کسی " من " را درک نمی کند و آنرا نفی و تخطئه می کند جنگ در می گیرد الا اینکه من خودم موفق به درک آن جنبهٔ نفی شدهٔ خودم گردم و کار را به جنگ نکشانم . انسان بمیزانی که خود را می شناسد به ارادهٔ خودش به دعوا و جنگی وارد نمی شود و از جانب هر کسی که مورد نفی و ابطال قرار می گیرد جنبهٔ تاریکی از نفس خود کشف می کند و می شناسد و به حریم خودیت خود وارد می کند و توسعه می یابد .
هر کسی می خواهد ادعا کند که خود من همان خداست و لذا برحق و قابل پرستش است و این است راز هر جدال و جنگی . و تا خود هر انسانی عین خدا نگردد و بر حریم خودیتِ عرفانی وارد نشود و تماماً نورانی نگردد این ادعا و لذا این جنگ وجود دارد . تا خدا در هر بشری کاملاً تحقق نیابد جنگ وجود دارد . یعنی تا هر کسی کاملاً " فرد " نشود و تنهائی و بی تائی خود را درنیابد و نپذیرد جنگ وجود دارد . جنگها جملگی بر سر همسانی ها و اشتراکات است و تلاشی برای برابری . کسی که خدا را در خود یافت تنها و بی تا می شود و جنگ نیز تا ابد به پایان می رسد . انسان صالح فقط عارف کامل است که با خود و جهانیان در صلح است و حق همه فرقه ها را درک می کند از جمله حق هر جنگی را . و هر فرقه ای در ذاتش این حق را دارد که خود را برترین فرقه مذهبی بداند در غیر اینصورت اصلاً آن فرقه پدید نمی آمد .
هیچ فرقهٔ بکلی ناحقی وجود ندارد هر چند که اصل حقش را فراموش کرده باشد . هر فرقه ای برحقی پدید آمده است و دارای حق ویژه ای می باشد . انسان اهل معرفت بایستی حقِ ویژهٔ هر فرقه ای را کشف نماید و این حق را به آن فرقه نیز بنماید تا از فرقه پرستی و عذاب و انحرافش برهاند . هر فرقه ای آنگاه بسوی ستم و عذاب و تباهی می رود که حق ویژه خود را به نسیان سپرده باشد .
هر فرقه ای همچون شعبه ای از یکی از مذاهب بزرگ تاریخ است همچون دین موسی ، عیسی ، محمد و بودا ، و هر دینی در سرآغاز بدعت خود از آن پیامبر بزرگ کلیهٔ حقوق دینی را دارا بوده است و دینی کامل به عنوان راه و رسم کامل یک زندگی انسانی و تعالی بخش محسوب می شده است . و می توانسته انسان کامل را عرضه نماید . ولی در طول تاریخ و در میان پیروان هر دینی هر یک از حقوق و اصول ذاتی آن بتدریج در صورت فرقه ای مبدّل به محور گشته و سائر حقوق یا کمرنگتر شده و یا بکلی نادیده گرفته شده و یا از یاد رفته است . بدین طریق می توان جامع جمیع همه فرقه های یک مذهب بزرگ را به مثابهٔ کل اصلی و حقیقی کالبد آن دین دانست . یعنی اگر همه فرقه های اسلامی را به لحاظ آداب و معارف و باورها با هم جمع نمائیم اسلام کامل و واقعی بدست می آید یعنی اسلام محمدی . همین قاعده شامل سائر مذاهب بزرگ هم می شود . و از آنجا که پیروان هر مذهب بزرگی کمابیش نفی سائر مذاهب را کرده و یا انتقاداتی بر آن روا داشته اند پس حق است که برای دستیابی به کالبد و حقیقت کامل دین خدا همه مذاهب موجود در جهان را بهمراه همه فرقه های اندرونی اش جمع کنیم . و این همان کار کبیری است که عارفان بزرگ صورت داده اند . پس از این رو می توان درک و اعتراف نمود که کاملترین دین همانا دین عارفان است که همه حقایق و اصول جاودانهٔ دین خدا را در کل تاریخ بشری با خود داراست و به هیچ انحرافی نرفته و ذات دین را درک نموده و حافظ آن است . و به نسیان و ستم سائر فرقه ها مبتلا نگشته است و حقوق همه فرقه ها را نیز با خود داراست و به مثابهٔ حافظهٔ همه مذاهب و فرقه های مذهبی جهان می باشد . و لذا هر فرقه ای برای بخود – آئی و احیای معنا و حق خودش و برای رهائی از انحراف و تباهی ، محتاج رجعت دائمی به عرفان وعرفاست . و به همین دلیل هر فرقه ای بمیزانی که گرایشات عرفانی دارد هنوز حیاتی دارد و دارای حقی زنده و فعّال است و پیروانش را ساقط و گمراه نمی کند و متصّل به کالبد حقیقی دین خداست و از آن تغذیه می کند و پیروانش را دچار قحطی روح نمی سازد . به بیانی دیگر تا زمانی که هنوز در فرقه ای عارفی زنده وجود دارد آن فرقه شعبه ای از دین زنده و رهنمای پیروانش

می تواند باشد و در ظلمت نیست . فرقه ای که عارف زنده ای ندارد یک فرقهٔ ظالّه و ساقط شده از دین است یعنی روح و نور ندارد ، قلب طپنده ای ندارد و این یعنی " امام " ندارد . و درست به همین دلیل است که عارفان واقعی (امامان) هرگز دارای فرقه ای نیستند و مقامشان فرا فرقه ای است و حق را در همه مذاهب درک و تصدیق می کنند . هر چند که هر عارفی مثل هر بشری ، بالاخره متعلق به فرقه و نژادی است ولی بستهٔ آن فرقه و نژاد نیست . عارف مظهر حقِ دین خداست .

دربارهٔ اقتصاد

به لحاظی می توان بشر را یک حیوان اقتصادی نامید زیرا همواره به معیشت خود می اندیشد در حالیکه حیوانات چنین اندیشه ای ندارند و دربارهٔ معیشت خود فی البداعه تصمیم می گیرند و از این حیث از بشر سالمتر و سعادتمندترند و چه بسا یکی از منظورهای این کلام قرآن همین معنا باشد که : برخی مردمان حتّی از حیوانات پست ترند .

ولی بشر مدرن که از هر حیث در رفاه بیشتری نسبت به بشر دوران قبل قرار دارد بیش از هر زمانی به اقتصاد می اندیشد و اقتصادی می اندیشد و نگران معیشت است . گوئی حقوق ماهیانه و بازنشستگی و بیمه ها و اینهمه سازمانهای تأمین اجتماعی و حمایتهای دولتی بر نگرانی معیشتی و زیستی بشر مدرن افزوده است و این نگرانی را مبدّل به یک بیماری تا سرحد جنون و گاه جنایت نموده است. آیا اینطور نیست ؟

از هر جهت که به این معضله بنگریم نگرانی اقتصادی بشر یک جنون محض است و کمترین توجیه عقلانی ندارد . و امروزه کسی نیست که کما بیش به این جنون مبتلا نباشد . این خود حتّی نشانهٔ زوال " عقل حیوانی " بشر است بنابراین سخن بر سرِ " عقل انسانی " کاری عبث است .

بنظر می رسد آنچه که " علم اقتصاد " نامیده شده است علمِ خود – دیوانه سازی باشد و شاید بهتر باشد آنرا علمِ اختلالِ حواس بنامیم و یا علم اقتصاد را حاصل تباهی عقل بدانیم . گوئی از نشانه های بارز اختلال حواس و زوال عقل و تباهی هوش بشر همانا نگرانی معیشتی و لذا علم اقتصاد و اقتصادپرستی است .

حدود سه قرن است که در مغرب زمین ، علم اقتصاد در محور همه اندیشه ها قرار گرفته و همه علوم را اقتصادی کرده است حتّی فلسفه و جامعه شناسی و روان شناسی و الهیّات و اخلاق و طب را . انسان وقتی فلسفه اقتصادِ سیاسی مارکس و آدام اسمیت و مالتوس و ریکاردو را می خواند به احوال و اندیشه های خر و خرس و خوک و خرگوش و خارپشت حسرت می خورد و آرزوی زندگی حیوانات را می کند . آیا براستی این اندیشه ها نشانهٔ سقوط بشر حتّی از مقام حیوانی خویش نیست . آیا اینها وسوسه های شیطانی نیست که انسانیت را به سخره گرفته است ؟ آیا این جنون نیست که لباس علم بر تن نموده است ؟ آیا این علم چه کمکی به بشر نموده است الا اینکه او را به لحاظ روانی به قحطی انداخته است . براستی نگرانی اقتصادی را بایستی یک عذاب آسمانی دانست که همچون مالیخولیائی کل اندیشه و اعصاب و روان بشر را تسخیر می کند و دیوانه می سازد . و بیهوده نیست که در اعتقاد دینی این نوع نگرانی و اندیشه دال بر کفر است . در اینجا می توان کفر را عین جنون دانست .

آیا براستی هنوز هم کسی از گرسنگی مرده است ؟ علی (ع) می فرماید : " فقر و بیماری یکجا جمع نمی شوند " . گوئی ایشان چهارده قرن پیش کوس رسوائی اقتصادپرستان این دوران را به صدا در آورده است .

علم آمار به عنوان یکی از مهمترین شعبات علم اقتصاد چیزهای عجیب و غریبی کشف کرده است که حتّی گاه خود شیطان را هم به خنده می اندازد .

از دورانی که دانش اقتصادی از طریق اروپا وارد آسیا و آفریقا شد موجب قحطی و فقر و بیماری و افلاس ملل گردید و تا قبل از آن هرگز چنین پدیده ای وجود نداشت .

از دورانی که علم اقتصاد و نگرانی معیشتی به مغزها تلقین شد همه روانها دریوزه و هراسان و فاحشه شد و از عقل ساقط گردید در حالیکه علم آمار به عنوان کارفرمای این علم شبانه روز مشغول اثبات این امر است که فقر و فساد اخلاقی و روسپی گری و ... جملگی محصولِ نداشتن " علم اقتصاد " است یعنی محصول کمبودِ نگرانی کافی برای معیشت چند صد سال آینده . و نیز این علم عجیب ثابت می کند که حتّی جنگها و جنایات هم از فقر است یعنی از عدمِ علم اقتصاد !؟

از دورانی که فراموش شد که " رزّاق خداست " عقل هم از میان رفت . و اینک در حالیکه شبانه روز مشغول نشخوار و بلعیدن هستند نگرانی دربارهٔ معیشت و ترسِ مردن از گرسنگی ، حتّی خواب راحتی هم باقی نگذاشته است و برای خوابیدن هم بایستی چیزی بعنوان دارو بخورند تا بیهوش شوند و مغز خود را از کار بیندازند تا لحظاتی آن جنون بی حس شود تا خوابشان ببرد . آیا عذابی جنون آمیزتر از این ممکن است ؟ آیا مرض و حماقتی برتر از این ممکن است ؟ آیا این علم تماماً شیطانی نیست ؟ آیا خود این علم همان حلول شیطان در بشر نیست که حتّی رزق نقدش را برایش تبدیل به آتش و زجر می کند و مبدّل به انواع بیماری می سازد ؟ آیا این علمِ بیماری زا نیست ؟ و نیز جنون زا و فساد آفرین و ستم بخش ؟ آیا این علم استثمار نیست ؟ این همان استثمار عقل و وجدان و تن و روان است . و از طریق همین علم است که کل بشریت بخدمت استثمار و استعمار و ستم درآمده است . این همان علم ورود به جهنم است که در آن بقول قرآن همگی در حین بلعیدن ، احساس غش و قحطی و نابودی می کنند و همدیگر را محاکمه می کنند . این همان علمی است که رزق حلال و طیب و سالم و قناعت بخش را مبدّل به زهر و خونابه و چرک و فساد کرده است (قرآن) –

فلسفه اقتصاد شعبه ای از فلسفه جهنّم است و علم معیشت در دوزخ و تفسیر دوزخیِ حیات کافران . و اما این علم چرا در جوامع غربی منسجم تر و اصولی تر عمل می کند و در جوامع جهان سوم و خاصّه مسلمین دچار بن بست شده و هیچ پاسخگوئی ندارد بدان علّت است که این علمی تماماً کافرانه است و از یک نظام فکری کافرانه برخاسته که علناً خدا و دین را منکر است ولی جوامع غیر غربی اصولاً اینگونه نیستند و عموماً دچار شرک و نفاق می باشند لذا این علم با آنان سر سازگاری ندارد . و کلاً همه علوم و فنون غربی در شرق و جهان اسلام به گونه ای دگر عمل می کنند مثل علوم اجتماعی و معضله دموکراسی و امثالهم . یعنی همه فرآورده های فرهنگ کفرِ آشکار که از غرب آمده در جوامعی که بین خدا و خرما سرگردانند و تکلیفشان را روشن نمی کنند و دارای انتخابی واضح نیستند همچون استخوانی در گلو و خاری در چشم عمل می کند و مشکلات و معماهائی پدید آورده که حتّی شیطان هم از آن سر در نمی آورد . اینها معضلات مربوط به درک اسفل السافلین است که جایگاه منافقین (کافران پنهان و ریاکار) می باشد .
امراض و جنونها و بی هویتی های حاصلِ تقلید از غرب و مسئله غرب زده گی ریشه در این حقیقت دارد و بسیار ریشه ای تر از مسئله استعمار و تهاجم فرهنگی می باشد . تفاوت امثال ژاپن از سائر کشورهای شرقی در همین است که بکلی دست از باورهای مذهبی و سنتی خود شسته و تماماً غربی شده و ظاهر و باطن یکی گشته است وگرنه به لحاظ اقتصادی و منابع طبیعی و ثروت ملّی یکی از فقیرترین کشورهای آسیائی است که مبدّل به ثروتمند ترین کشور آسیائی شده است . این ثروت و ثبات ، اجر انتخاب ژاپن است که علناً کفر را برگزیده و جانماز آب نمی کشد . خداوند در قرآن بدترین مردمان را منافقین نامیده زیرا انتخاب نمی کنند و بین کفر و دین مشغول بازی و تجارت هستند و لذا خسرالدنیا و آخرت می شوند .
کسی که بر اساس علم اقتصاد امرار معیشت می کند و بر اساس علم تغذیه رزق می خورد در واقع آتش و زهر و چرک و فساد می خورد و لذا در قحطی فزاینده می افتد و در حرص جنون آسا و دغدغه ای شبانه روزی غرق است و روان و تنش بسوی استهلاک می رود و نیازمند میوهٔ درخت زقوم است (مخدرات و داروهای روان گردان) تا بتواند در دوزخ ادامه دهد .
دورهٔ آخرالزمان است و دیگر امکان شرک و نفاق حتّی برای کوتاه مدت هم برای بشر ممکن نیست و این است آن قانونی که بر اساس آن بایستی همه مسائل بشر معاصر را درک نمود و راه حل جستجو کرد انتخاب بین کفر علنی و دین خالص . یعنی همه مشکلات فزاینده ولاینحل و معماوار کشورهای جهان سوم و خاصه اسلامی فقط و فقط و فقط حاصل شرک و نفاق و عدم انتخاب صادقانه می باشد . مالیخولیای عذاب آور و رسوای دموکراسی های جهان سومی نیز از همین دست است که به استبدادی مضاعف و هزاران بار پیچیده تر می انجامد .
انتخاب آشکارِ کفر به بخشوده گی پروردگار و شفاعت نزدیکتر است تا بی انتخابی و نفاق و بازی با دین خدا . آنکه انتخاب را نفی می کند و به گمان خود از همه زیرکتر است در واقع انسان بودن را نفی کرده است و با بودنِ خود در ستیز است پس از همه احمق تر است و زندگیش معرّف این حماقت و جنون است .
آنچه که مربوط به متفکرین اسلامی است باید گفت که تلاش قرن بیستم بسیاری از آنان برای تدوین معضله ای بنام " اقتصاد اسلامی " و " سوسیالیزم اسلامی " و " لیبرالیزم اسلامی " و ... بخوبی بطالت و هذیان این التقاط و اختلاط و شرک را نشان داد و ره به جائی نبرد و نهایتاً اقتصاد بازار آزاد بود که بر همگان مسلط شد و این یک حق بود : حقِ ابطال شرک و نفاقِ اسلامی ! معضلهٔ موسوم به " دموکراسی اسلامی " نیز از همین دست می باشد .
می توان این مقاله را تفسیری دگر از " سکولاریزم " (جدائی دین از حکومت) نامید و حقایق آشکار آنرا انکار و لعن نمود و خیال خود را آسوده ساخت و از هر مسئولیتی مبرا کرد . ولی چرا به زبان و منطق دین خودمان سخن نگوئیم . اگر هم می خواهیم همدیگر را لعن کنیم و فحش بدهیم بهتر است به زبان فرهنگ خودمان باشد تا لااقل بدانیم که به چه چیزی متهم هستیم و متهم می کنیم . واقعیت این است که ما دعوت به اخلاص و صدق در دین می کنیم و خدا هم کسی را تکلیف به فوق توان نکرده است و ارحم الراحمین است . اگر کسی خالصانه بگوید " پروردگارا من نمی توانم در دین تو خالص باشم و از شرک و نفاق شرم دارم پس می خواهم کافری بی ریا باشم " . این همان توبه و بخشوده گی و عین ایمان و اخلاص در دین است و راه نجات .
بیائیم یکبار برای همیشه از تجربیات این قرن درس عبرت بگیریم و از اسلامیزه کردن غرب و فرآورده های مدنی غرب دست برداریم تا از عذاب و رسوائی این شرک رها شویم . دیدیم که همه اسلامهای ترمودینامیکی و سوسیالیستی و طبی و علمی و ارسطوئی و هایدگری و پوپری نهایتاً به پابوس کاخ سفید رفتند . پس بیائیم از این احساس حقارت در مقابل غرب رها شویم نه غرب پرست باشیم نه ضد غرب . هر دو غرب زده گی است در دو صورت متفاوت که بناگاه دچار استحاله ای معکوس می شود . این یک

بیماری است که نامش شرک می باشد و کل جهان سوم و دو صد چندان جهان اسلامی بدان مبتلاست و علاجش هم توبه از شرک است و لاغیر .
بیائیم یکبار دگر راز پیروزی انقلابمان را به یاد آوریم که چگونه معجزه آسا به وقوع پیوست و همه برنامه ریزیهای علمی – انقلابی – تشکیلاتی دهها سازمان پوچ از آب در آمد و همه فرمولهای فلسفی و جامعه شناسی و اقتصادی و انترناسیونالیستی و سوسیالیستی و انقلابی برملاء و رسوا شد . مشکل ما فقط دینی – معرفتی است و بدینگونه حل می شود .
حداکثر کمکی که علم اقتصاد به ما می کند اگر به اصولش صادقانه بیندیشیم این است که باور می کنیم که مشکل ما اقتصادی نیست پس یعنی سیاسی – دیپلماتیک هم طبعاً نمی تواند باشد و لذا علمی – فنی هم نیست . مشکل از مسلمانی ماست .

دربارهٔ التقاطی گری

یکی از مصائب و دردهای فرهنگی نسل جدید متفکران دینی و غیردینی ما این است که بهمدیگر فحش هائی می دهند و اتهاماتی می بندند که بکلی از معنا و ماهیت آن بی خبرند . و بعد که کمی دقت کنیم می بینیم که این الفاظ لعنی و ارتدادی هم از غرب وارد شده و بطرزی حیرت آور وارد فرهنگ روشنفکری و حتّی حوزه ای ما گشته است و کلی بدبختی و سوءتفاهم و گاه فجایع و جنایات پدید آورده است تماماً از سر جهل و تقلید و بی فکری . از جمله این فحش های فلسفی همانا " التقاطی گری " است که اینک حدود چهار دهه ورد زبان بسیاری از متفکران برعلیه مخالفان فکری می باشد که فجایعی بس جبران ناپذیر هم به بار آورده است و ضرباتی مهلک بر پیکر فرهنگ و فکر و روشنفکری و دین و انقلاب و جوانان ما وارد ساخته است و هنوز کما بیش ادامه دارد که اندیشیدن را حرام کرده است .

اتهام " التقاطی " در رأس اتهاماتی است که از هر دو جانب دانشگاه و حوزه و از چپ و راست و میانه (لیبرال و کمونیست و آخوند) بمدت چهل سال بر دکتر شریعتی وارد آمده است . همین اتهام در درون سازمان مجاهدین در سالهای قبل از انقلاب موجب انشقاق و فروپاشی و انهدام آن سازمان گردید و قربانیهای بسیاری داد . مشابه همین اتهام در درون سازمان چریکهای فدائی موجب انشعاب و تجزیه آن سازمان شد . این اتهام در سالهای پس از انقلاب تا به امروز نثار هر فکری شده که نخواسته یا کمونیست باشد یا آمریکائی و یا آخوند . از هر یک از این سه دسته بودن بهرحال قابل بخشش و یا معامله و مذاکره بوده است ولی غیر از این سه دسته بودن ، هرگز ! در این مورد هر یک از این سه دستهٔ مذکور با یکدیگر اشتراک نظر داشته اند . یعنی هر یک از این سه دسته فقط کسی را که فکری دگر داشته باشد مطلقاً غیر قابل بخشش و مذاکره می دانند و به کمتر از نابودی اش راضی نمی شوند . و این جای بس تأمل و حیرت دارد .

همه متفکران بکر و اصیل و آگاهی بخش و بیدارکنندهٔ تاریخ معاصر ما که موجب احیای معنویت و وجدان نسل جوان ما بوده اند متهم به التقاطی گری هستند : جلال آل احمد ، تقی ارانی ، مصطفی شعاعیان ، میرزا کوچک خان جنگلی ، محمد حنیف نژاد ، سید محمود طالقانی ، دکتر شریعتی ، امیرپرویز پویان و امثالهم . عده ای از جانب توده ایها متهم به التقاطی هستند عده ای هم از جانب لیبرالها و عده ای هم از جانب آخوندها ، و برخی چون دکتر شریعتی از هر سه جانب .

واژهٔ " التقاطی " به لحاظ فرهنگ فلسفی – عقیدتی ریشه در فلسفه یونان باستان دارد که در ترجمه های فارسی سدهٔ اخیر وارد فرهنگ فلسفی ایران شده است که خود در جریان دسته بندیهای فلسفی قرن نوزدهم اروپا مبدّل به یک فحش فلسفی شده بود و این بار ارتدادی را نیز با خود به ایران منتقل نمود . بطور مثال اگر فیلسوفی نه می خواست هوادار فلسفه اسکولاستیک قرون وسطای مسیحی باشد و نه یکسره ملحد و ماتریالیست باشد متهم به التقاطی گری می شد . در یونان باستان نیز فلاسفه ای که عناصری از عرفان شرق را با حکمت یونانی می آمیختند معروف به التقاطیون بودند که مشهورترین آنها " فلوطین " است که شدیدترین اثر را بر فلاسفه اسلامی داشته و عنصر ذاتی و محوری فلسفه اشراق محسوب می گردد که اساس فلسفه سهروردی و بوعلی و ملاصدرا است . و معلوم نیست که چرا آن دسته از علمای حوزهٔ ما که با تیغ التقاطی گری هر فکر جدیدی را شهید می کنند یادشان رفته که بایستی ملاصدرا و بوعلی را هم شهید کنند زیرا آنان بزرگترین حاملان فلسفه التقاط از یونان به ایران و اسلام بوده اند . شهاب الدین سهروردی نیز در عصر خودش به همین جرم شهید شد و دیگر نیازی به شهید شدن مجدد ندارد ولی ابن سینا و ملاصدرا جاماندند و جان سالم بدر بردند .

حال اگر یک فقیه یا عارف دینی که مطلقاً فلسفه یونان را طرد می کند و اصلاً ضد فلسفه است چنین اتهامی را وارد کند عیبی نیست زیرا اعتقادش اساساً چنین است ولی اگر کسی چون علامه طباطبائی یا مرتضی مطهری با حربهٔ التقاطی گری به میدان آیند بسیار جای حیرت و افسوس و شک است چرا که خود تماماً فلسفی و ملا صدرائی و ابن سینائی هستند و ذاتاً مولود التقاطند آنهم التقاطی آنچنان مشهور و جهانی یعنی فلوطین که بزرگترین پیوند دهندهٔ حکمت یونانی و عرفان ایرانی – هندی می باشد و سنگ زیربنای کل فلسفه اسلامی محسوب می شود . بدین ترتیب همه فلاسفه بزرگ جهان اسلام را بایستی التقاطی نامید برای اینکه واقعاً هم هستند و خودشان هم به آن اعتراف دارند که بدون تلفیق حکمت یونانی قادر به تولید فلسفه اسلامی نبوده اند .

شاید بزرگترین اشکالی که به امثال دکتر شریعتی وارد است این باشد که چرا برای واژه های فرهنگ غربی مترادف عربی پیدا نکرده و مستقیماً همان واژه ها را بکار برده است . و این یک اشکال کلامی و حرفی و نحوی و گرامری است . در واقع اشکال امثال شریعتی آن بوده که غرب را اسلامیزه نکرده اند و گذاشته اند که غرب همان غرب باشد و اسلام هم اسلام باشد و هیچ اختلاط و التقاطی بعمل نیاورده یعنی شرک فکری پدید نیاورده است ! مثلاً مهندس بازرگان تلاش فراوان نموده تا وحی را تفسیری علمی – فیزیکی – ترمودینامیکی نماید ولی هیچ کس او را متهم به التقاطی گری نکرد . خود مطهری هم از این تلاش ها فراوان نمود تا آنجا که علوم مدرن اروپائی را همان علم لدّنی پیامبران دانست که اینک در

دسترس همگان قرار گرفته است ولی کسی او را متهم به التقاط ننمود . چرا ؟ ولی این هر دو متحداً شریعتی را متهم به التقاطی گری نمودند و فتوا هم صادر نمودند که دربار شاه و ساواک و سازمان سیا و موساد را از فرط شعف به مستی کشاند و به تکثیر کلان این نوع فتواها مبادرت کردند . مثلاً خود شاه که هم به مکه می رفت و هم علناً میگساری می کرد هرگز متهم به التقاطی گری نشد !؟
براستی آیا منظور از التقاط چیست ؟
" التقاط " در اصل لغت اروپائی " ElecTion " است یعنی گزینش آزاد و معقول از همه دستگاههای فلسفی و علمی و دینی و امثالهم به قصد تدوین یک فکر و ایدئولوژی کاملتر . آیا این کار گناه است ؟ در قرآن کریم بهترین مؤمنان کسانی معرفی شده اند که به همه آراء و افکار گوش فرا می دهند و بهترین آنها را بر می گزینند . این آیه از جمله شعارهای حسینیه ارشاد و کتب دکتر شریعتی نیز بوده است .
پس شریعتی آگاهانه و علناً و با صدای بلند التقاطی گری را برگزیده بود . پس می بینیم که التقاطی گری بدین معنا مستلزم ظرفیت عظیمی از معرفت و قدرت عظیمی از تشخیص و عشق عظیمی به حقیقت است بهمراه آزاد اندیشی بس عظیم و حرمت نهادن به همه اندیشه ها و معارف و مکاشفات بشری . و حقیقت را در هر مذهب و مکتبی جستجو کردن و از تجربیات فکری کل بشریت بهره جستن . پس خود خداوند مؤمنان را دعوت به التقاطی گری کرده است ولی نه شرک و اختلاط سوداگرانه وسیاسی و فرصت طلبانه برای منافع فردی و گروهی و جناحی و قومی و نژادی .
بزرگترین نوآوران فکری و احیاءگران معنویت و وجدان و عدالت در طول تاریخ همین کسانی بوده اند که بایستی آنان را التقاطی نامید . فلوطین در سفرهائی که به ایران باستان داشت با حکمت ایرانی و هندو آشنا شد و توانست به حکمت تک بعدی و فسیل شده یونان باستان چنان روح عظیمی بخشد که تا به امروز زنده است و اکثر فلاسفه جهان اسلام نیز در پرتو این التقاط شرقی – غربی او نوری برگرفتند و مبادرت به تدوین فلسفه اشراقِ اسلامی نمودند .
از چشم التقاطی گری حتّی بایستی پیامبر اکرم و قرآن را هم التقاطی بدانیم زیرا بسیاری از محکمات قرآن عیناً بیانگر بسیاری از حکمت یهود و هندو می باشد مثلاً معنای سورهٔ توحید که گل سرسبد قرآن است عیناً در کتاب اوپانیشاد وجود دارد . و می دانیم که پیامبر اسلام قبل از نبوتش بارها به هندوستان سفر کرده بود و لذا التقاطی شده بود !؟ بسیاری از سخنان قصار علی (ع) عیناً در کتاب " دائو " که یک حکمت باستان چینی می باشد حضور دارد . و اصلاً از این دیدگاه بزرگترین و جامع ترین التقاطیون جهان همانا عارفان بزرگ و خاصه عارفان اسلامی هستند که گل سرسبد معارف هفتاد و دو مذهب و ملت را برگرفته و از آن گلستانی ابدی ساخته اند و از همه مذاهب جهان روحی واحد پدید آورده اند .
خداوند پیامبران را به زنبور عسل و وحی را به کندوی عسل تشبیه کرده که انبیاء از هر گلی شهدی برمی گیرند و دین حقه اینگونه پدید می آید و اصلاً آنچه که " حکمت " نامیده می شود اینگونه رخ می نماید که جاودانه است .
در حکمت یونان باستان نیز به حکیمانی ، التقاطی گفته می شده که بین مادیگری و ریاضت راه اعتدالی را برمی گزیدند و بین منطقی گری محض و لاادری گری (نیهیلیزم) راه وسط و برتر را انتخاب می کردند . و اسلام نیز به تعبیر خود قرآن " دین وسط " است و امت اسلامی بایستی چنین باشند نه تک بُعدی و فرقه گرا و نژاد پرست و دُگم .
شیخ سهروردی یکی از سه فیلسوف طراز اول جهان اسلام نیز از التقاطی خلّاق بین حکمت یونانی و حکمت مانوی و حکمت اسلامی مبادرت به تدوین فلسفه اشراق نمود که عرفانی ترین فلسفه در کل جهان اسلام و به تعبیر هانری کوربن برترین و جهانی ترین فلسفه در تاریخ بشر است .
در نقطهٔ مقابل التقاطی گری فقط نژادپرستی و فرقه گرائی و تحجر فکری وجود دارد که مطلقاً اندیشیدن را ممنوع می سازد . و ما امروزه شاهدیم که به لحاظ قوهٔ تفکر و ارادهٔ به اندیشیدن ، جامعه ما و خاصه نسل جوان ما در پست ترین حد ممکن در تاریخ جدید خود قرار گرفته است زیرا محکوم به التقاطی گری تا سرحد مرگ شده است یعنی برای زنده ماندن مجبور به نیندیشیدن شده است . و تهاجم فرهنگی همین بوده است .
میرزا کوچک خان جنگلی نیز با حربهٔ التقاطی گری از هر دو سو (کمونیزم و روحانیت) مطرود واقع شد و مورد خیانت قرار گرفت و سر بریده اش تحویل رضاخان گردید . روحانیت وی را متهم به گرایشات سوسیالیستی نمود و کمونیست ها هم او را متهم به گرایشات خرده بورژوائی کردند و هر دو خونش را مباح ساختند . او را تک و تنها با یک التقاطی آلمانی که تنها یار وفادارش ماند تحویل دشمن مشترک خود دادند !
حتّی سید جمال الدین اسدآبادی نیز همچون میرزا کوچک خان تا به امروز متهم به التقاطی گری می باشد .
مصطفی شعاعیان خلّاقترین و صادقترین کمونیست ایرانی و تنها متفکر واقعی سوسیالیزم ایرانی که شخصیت واقعی میرزاکوچک خان را کشف نمود و با ارزش ترین اثر تحقیقی را دربارهٔ نهضت او نوشت

به دلیل آنکه در آثارش از سخنان علی (ع) و آیات قرآنی بهره می گرفت از طرف سازمان فدائیان متهم به التقاط شد و از تشکیلات با بیرحمی تمام برون افکنده شد و به دام ساواک افتاد و شهید گشت و آن سازمان خلقی و دموکرات (؟) حتّی به عنوان یک دفاع دموکراتیک نیز نامی هم از او نبرد و با ساواک هم پیمان گشت . مشابه همین رفتار با خسرو گلسرخی شد چرا که خود را پیرو علی (ع) می خواند ولی کمونیست بود . حربهٔ مارکسیزم اسلامی نه اختراع ساواک که اختراع همین مدافعان آتشینِ چیزی ناب (؟) بود که بر علیه همه آزادیخواهان صدیق بکارگرفته می شد .

التقاط به معنای شرک و نفاق آن است که انسان به قصد سوداهای دنیوی ، باطلی را لباس حق بپوشاند ویا حقی را با ناحق درآمیزد نه اینکه حق هائی را از مذاهب و مکاتب گوناگون بهم آمیزد تا حق برتری ارائه کند و موجب وحدت اذهان و آراء گردد . ولی تا آنجا که در تاریخ معاصرمان شاهد بوده ایم این اتهام همواره بطرزی واضح انگیزه ای کاملاً حزبی و گروهی و فرقه ای و نژادی و سیاسی و اقتداری داشته و برخاسته از بخل و منافع دنیوی بوده است و هیچ انگیزهٔ معرفتی و دلسوزی عقیدتی و نگرانی ایدئولوژیکی در کار نبوده است .

التقاط به معنای بهم آمیختن حق و باطل و نیز به معنای حق را لباس باطل پوشانیدن و باطل را به حق ملبّس نمودن که می توان آنرا شرک معرفتی هم نامید امری دگر است که اگر با انگیزهٔ عمدی سوداهای اقتدارگرایانه و دنیوی نباشد امری اجتناب ناپذیر برای هر متفکّر و محقق مبتدی می باشد و اگر قرار باشد خلاف و گناه و جرم محسوب شود بهتر است هر تفکّر و حق جوئی ممنوع گردد . چنین نوع التقاط و شرک معرفتی در سر آغاز هر احیاءگری معنوی در هر جامعه ای اجتناب ناپذیر است . در جامعه معاصر ما مهندس بازرگان و استاد مطهری دو تا از اسوه های مشهور این نوع التقاط هستند که فکرشان و پیروان فکریشان در کشورمان لطمات کلانی به منافع انقلاب و فرهنگ و ملتمان زدند که آثارش امروزه کاملاً عیان است . اگر بخواهیم خطا و گناه فکری وضع کنونی کشورمان را به گردن کسانی بیندازیم این دو نفر در رأس قرار دارند زیرا کل دولت و ارکان اجرائی و فرهنگی کشورمان عمدتاً تحت تأثیر این دو فکر و پیروان این دو نفر بوده است .

مطهری می خواست اسلام را لباس علوم غربی بپوشاند و بازرگان هم می خواست غرب را لباس اسلامی بپوشاند . به همین دلیل این دو با تمام تفاوتها و بلکه تضادهائی که داشتند عملاً در یک راستا قرار گرفتند هر چند اگر چند سالی بیشتر در جریان انقلاب باقی می ماندند یکدیگر را نیز متهم به التقاط می ساختند . مطهری بدست گروهی که بواسطه او متهم به التقاط شده بودند ترور شد و بازرگان هم بواسطهٔ پیروان مطهری که در اطراف رهبر انقلاب بودند متهم به التقاط و ارتداد گردید . و بدینگونه حمام خونِ " التقاط " براه افتاد و بنیاد تفکّر و شهامت اندیشیدن را در مردم ما و خاصه جوانان نابود کرد و دروازه ها را برای ماهواره ها گشود و نسلی پدید آورد که دیگر اصلاً التقاطی نیست نابِ ناب است : آمریکائی ناب !

این آمریکا آنقدر ناب شد که حتّی رئیس جمهور فیلسوفِ ما در سخنرانی جهانی اش خطاب به آمریکائی ناب مدعی شد که تمدن آمریکا بر بنیاد دین و انسانیت و حریّت پدید آمده است ! و نه بر دریای خون سرخ پوستان و سیاه پوستان ؟ و بدینگونه به ناگاه شیطان بزرگ مبدّل به فرشته ای ناب شد . این عاقبت ناب گرائی است . پس آیا بهتر نیست تا دیرتر نشده بیائیم دست از سر چیزهای ناب برداریم و کمی هم التقاطی شویم ؟! یعنی واقع گرا ! یعنی خود شناس ! یعنی جهان بین ! یعنی معتدل ! یعنی برای سائر مکاتب و مذاهب و گروهها و افراد بشری هم حقی قائل باشیم .

کل تجربیات نیم قرن اخیر ما بهمراه حوادث زمانه بما محققاً نشان داد که آن ناب گرائی ها دچار نقصان عظیمی در معرفت دینی بود و درست به همین دلیل تیری را که رها کردیم بجای آنکه بر قلب دشمن بنشیند بر قلب خودمان نشست و ما را به پابوسی دشمن فراخواند . آیا در این واقعه عبرتی عظیم و توبه ای نصوح لازم نمی آید ؟

مجموعهٔ مقالات این کتاب علناً دال بر ناب گرائی و مطلق پرستی مؤلف آن است یعنی توحید ! آنگاه که هر امری را بین بود و نبودش مخیّر می سازیم به معنای اشد مطلق پرستی و اخلاص در معرفت و انتخاب است. ولی این وضعیت مربوط به نگرش توحیدی بر وقایع است تا حق یگانه را آشکار سازد و حق انتخاب را واضح کند و انتخاب را بطور یقین ممکن نماید . این یک مسئله معرفتی است که از دین و قرآن و عرفان و امامان بما تعلیم داده شده است و ملاک صدق در اندیشه و عمل است . ولی آنچه که مربوط به مسئله انتخاب و عمل زندگی می شود هر کسی فقط این حق را دارد که وجود خودش را مشمول اعتقاد و ناب گرائیهای اعتقادی خود سازد و نه دیگران . ناب گراترین انسانهای تاریخ همانا انبیاء و اولیاء و عارفان بوده اند ولی دربارهٔ مردمان مظهر کمال رحمت و تساهل و شفاعت و دربارهٔ خودشان هم مظهر کمال قهر و سختگیری و مطلق گرائی محسوب می شوند . طبق معرفت و احکام دین انسان فقط مسئول اخلاص عمل در خویشتن است و نه دیگران . در غیر اینصورت هر نوع تجاوز و ستم و استبدادی مقدس می شود و تمام حقوق در هم می ریزد و حدود الهی فراموش می گردد . امر به معروف و نهی از منکر

بایستی در کمال لطف و رحمت و محبت انجام گیرد آنهم نسبت به مؤمنانِ طالب معرفت و اخلاص و نه منکران دین . فکر پدید آوردن جامعه ای خالص و ناب (مدینهٔ فاضله) آنهم به زور ، فکری علناً ضد قرآنی و ضد دینی است . پس معنای التقاط به لحاظ فلسفی و مترادف قرآنی کاملاً واضح و برحق است آنچه که باید طرد شود شرک و نفاق است و نه گلچینِ معارف ! و این طرد نمودن هم فقط از طریق روشنگری عرفانی و از درب محبّت ممکن می شود و نه با تکفیر و تهدید .
هر فرد یا گروهی بر اساس حرفه و تخصص و رسالت خاص خودش حق دارد که ناب گرا باشد و این راز رشد است ولی حق ندارد که آنرا به زور به دیگران تحمیل نماید این راز ستم است . و آنکه صادقانه اهل رشد و ناب گرائی معرفتی باشد نمی تواند اهل ستم باشد . ناب گرائی در قلمرو سلطه سیاسی هرگز نمی تواند صادق و برحق بوده باشد . ناب گرائیهای سیاسی همواره مبدّل به ایزم هائی شده که در عمل ماهیت ناحق خود را اثبات کرده است . بقول معروف سنگ بزرگ همواره علامت نزدن است . بزرگترین نقص ایدئولوژیهای مدرن همان ناب گرائیهای پراگماتیستی شان بوده است وگرنه ارزش هائی همچون عدالت و آزادی و تقوای اخلاقی در فطرت انسان ریشه دارند و انسان بدون آن قادر به ادامه حیات نیست و جملگی ارزش هائی ناب و مطلق هستند . اشکال فقط در کاربرد عجولانه و فرصت طلبانهٔ این ارزش ها بوده است . به تجربه نیز معلوم شده که هرگاه قداستِ مطلق ارزش های فطری شکسته شود جامعه روی به انحطاط و هرج و مرج می رود و این همان وضعی است که امروزه در جهان رخ نموده و جامعه نیز دچارش می باشد و این یکی به دلیل سوء استفاده سیاسی رهبران حکومتی از این ارزش های ناب بوده است که هم دولتها و هم ملتها را دچار ورشکستگی اخلاقی و بن بست های اقتصادی – سیاسی نموده است .
بمیزانی که جامعه ای مطلقها را درک و باور می کند می تواند در اعتدال و نسبیّت معقول ادامه حیات دهد . این یک راز ذاتی در حیات اجتماعی می باشد و نوعی دیالکتیک اخلاقی محسوب می شود . با پوچ سازی ارزش های مطلق نمی توان جامعه را از استبداد نجات داد . این نوع پوچ سازیها عملاً در خدمت اشاعهٔ کفر و فساد است و هیچ خیر سیاسی هم بهمراه ندارد و هیچ جناح سیاسی را سود نمی رساند . و اتفاقاً آنچه که زمینهٔ روانی استبداد و آنارشیسم در دولت و ملت است پوچ شده گی ارزش های مطلق می باشد .
جنگ هفتاد و دو مذهب همانا جنگ بین ناب گرائیهای اقتداری و ناحق می باشد . ناب گرایان معرفتی هر مذهبی همانا عارفان آن مذهب هستند که مظهر صلح و اتحاد با جهانیان می باشند . آن جنگها همانا استفاده ناحق از حق است مثلاً " ولایت مطلقه فقیه " یک ارزش و حقِ مطلق است زیرا فقیه طبق معارف اسلامی – شیعی کسی است که امر الهی را بواسطه عرفان و اشراق و الهام قلبی دریافت می کند (و نه صرفاً بواسطه تحصیلات حوزوی) پس دارای حقِ مطلق می باشد ولی آیا طبق معارف اسلامی حتّی شخص امام هم حق دارد که این امور را به مردم تحمیل نماید ؟ اگر امام چنین حقی می داشت علی (ع) بیست و پنج سال خانه نشینی پیشه نمی کرد و سکوت نمی گزید . چون چنین حقوقی یا درک نمی شود و یا مورد سوءاستفاده قرار می گیرد آنگاه مجبور می شویم که به تدوین " حقوقِ بشرِ اسلامی " بپردازیم یعنی راه مطهری را ادامه دهیم . و یا هم مجبوریم که حقوق بشرِ آمریکا را اسلامیزه سازیم یعنی ادامه راه بازرگان . و تجربه بما نشان داد که این هر دو روش غلط است زیرا در ذاتش دچار شرک معرفتی می باشد که در عمل ، معلولِ سوءتفاهم یا سوء استفاده از معنای " ولایت مطلقهٔ فقیه " است که هرگز یک فلسفه سیاسی نمی تواند باشد بلکه فلسفه الهیِ وجودِ امام است و بصورت خون در کالبد جوامع بشری جاریست .
وقتی از مهندس بازرگان و استاد مطهری سخن می گوئیم باید بدانیم که از دو جریانی سخن می گوئیم که دو شاهرگ فکری کل تمدن جدید جهان را در کشورمان بازگو و رهبری کرده اند . این دو جریان حدود بیش از صد سال است که در کشورمان در شرایط و شیوه های متفاوت حضور دارند و نیز در کل جهان اسلام و نیز تمدن غرب . تقی زاده و سیدجمال دو نمونهٔ قدیمی تر از این دو جریانند . اگر سلائق و شرایط و شیوه استدلال را نادیده انگاریم روح این دو جریان را درمی یابیم : دانشی که بسوی دین میل می کند و دینی که بسوی دانش می گراید . این دو جریان را تحت عنوان غرب گرائی دین و شرق گرائی دانش هم می توان تعبیر نمود . این دو جریان قرنها پیش در اروپای پس از سلطه کلیسا پدید آمد و در جهان ادامه یافت . و در جهان اسلام نیز قبل از آن به شیوهٔ دیگری آغاز شده بود : فقهائی که روی به دانش نمودند و دانشمندانی که روی به دین کردند . اکثریت قریب به اتفاق متفکران جهان اسلام متعلق به یکی از این دو دسته اند . و نیز همواره انگشت شماری از متفکران هم بوده اند که بانی و حامی جریانی هستند که می توان آن را " خط سوم " نامید همچنین التقاطی ! این خط سوم همان عرفان است از غزالی تا دکتر شریعتی . این خط در اروپا هم وجود داشته است : ژوردانوبرونو ، مونتنی ، اکهارت و نهایتاً اگزیستانسیالیزمها . که البته نوع اروپائی و اسلامی تفاوتهائی ذاتی دارند در هر سه نوعش . این خط سوم همواره مورد طعن و لعن آن دو جریان غالب بوده است . بهرحال هر یک از این سه جریان دارای حقی می باشد و نیز حق برتری بر هر سه تای این جریانات حاکم است و نیز تلاقی تفاهم این جریانات همواره موتور محرکه

انقلابات فکری و اجتماعی بوده است و دارای ارزش و حق عظیمی می باشد که باید فهم گردد . حضور این هر سه جریان یک واجبِ وجودی برای تداوم تاریخ و رشد جوامع محسوب می گردد مشکل فقط در عدم معرفت بر حق این جریانات است که خود معلول اقتدارگرائی می باشد .
این دو جریان بعنوان تز و آنتی تز موجب سنتزی شده است که موسوم به التقاط است پس این التقاط و التقاطیون به نوعی فرزند آن دو جریان هستند . و هیچ پدر و مادر عاقلی هرگز فرزند خود را محکوم به نابودی نمی کند . بهرحال فرزندان نسبت به والدین خود متکبّرند و این تکبّر دارای حقی نیز می باشد زیرا ادامه تکاملی رابطه والدین است . و حقیقتِ واقعی دیگر در دوران ما این است که راه پیش روی بشر معاصر همان خط سوم است پس باید درک شود و به صراط المستقیم هدایت افتد و نباید طرد گردد . این طرد شده گی برای جامعه معاصر ما خسران عظیمی بهمراه آورد که بایستی هر چه سریعتر جبران گردد .
این خط سوم در گذشته ها فقط خطی باریک و مخصوص برخی افراد نخبه بود ولی امروزه مبدّل به وضعی عام و جهانی می شود که هم برکتی عظیم است و هم بلایائی دارد . برکتش همان " توحید " است و بلایش نیز عوام زده گی ! و این اجتناب ناپذیر است . و درک این واقعیت که همه انقلابات جهان محصول التقاط بوده اند . حتّی آیت الله خمینی نیز از منظر بسیاری از ناب گرایان حوزوی و دانشگاهی ، یک التقاطی محسوب شده است زیرا " روحانی انقلابی " علناً یک التقاط را تداعی می کند .
" التقاط " بدینگونه که واضح گردید نشانه ای بارز از قیامتِ معرفتی و آخرالزمان است که همه معانی و ارزش های بایدی و نبایدی را در هم می پیچد و در هم می کوبد و راهی بسوی توحید و فراسوی خیر و شر می گشاید . این قیامت در دورانهای قدیم در انگشت شماری از اهالی معرفت نفس رخ می داد و امروزه امری جهانی و جبری گردیده است . این معنا را جز ما مسلمانان کس دیگری درک نمی تواند نمود زیرا پرچم دار دین آخرالزمانیم و دارای دریائی از معارف و اخبار قیامتی هستیم . پس نبرد کورکورانه ما بر علیه التقاط در واقع نبرد ما بر علیه یک واقعهٔ جهانی است که حقِ دین محمد (ص) را عیان می سازد . این غفلت برای ما مسلمانان نابخشودنی تر است . و اتفاقاً راز " ولایت مطلقه فقیه " که همان راز حکمت وجودی امام زمان (ع) فقط بر اساس درک این واقعه جهانی ممکن است زیرا فقط اوست که اسوهٔ حقیقت توحیدیِ فراسوی نیک و بد می باشد . بنابراین " ولایت مطلقه فقیه " بایستی اساساً ظرف تمرین و درک و آموزش و اشاعه حقِ توحیدی این واقعه باشد و بصورت تعلیم و تربیتی عرفانی عرضه گردد تا زمینهٔ اجتماعی را برای ظهور آشکار امام فراهم کند . کاربرد صرفاً سیاسیِ " ولایت مطلقه فقیه " بنظر ما یک استفاده فرعی و حتّی انحرافی می باشد که لطمه ای کلان بر حقیقت این واقعه وارد ساخته است و باید جبران شود .
به همین دلیل است که در تاریخ معاصر ما بزرگترین ایدئولوگِ عرفانیِ آن حقیقتی که بیانی از " ولایت مطلقه فقیه " هم می تواند باشد همان کسی است که متهم به اشد التقاط می باشد یعنی دکتر شریعتی .
مجموعهٔ آثار شریعتی در یک کلام چیزی جز حق " امام " نیست . تعابیر تدوین شدهٔ مربوط به " ولایت مطلقه فقیه " که پس از انقلاب توسط برخی از عُلما پدید آمد که در رأس آن آقای منتظری قرار داشت ، تعابیری درجهٔ دوم و اساساً سیاسی بود که گرایشات اقتداری آن بر جنبهٔ علمی – معرفتی آن غالب بود و لذا آنهمه ضایعات پدید آورد و خود آقای منتظری نخستین کسی بود که از این ایدئولوژی لطمه خورد و به همان واسطه طرد گردید . این واقعه ای برحق بود . وقتی می بینیم که داعیان " ولایت مطلقه فقیه " بیشترین تهمت را به شریعتی زدند سیاسی بودن مسئله مسلّم می شود . بر همگان واضح است که قدرت عرفانی موجود در اندیشه شریعتی که بر مدار حق " امام " پدید آمده بود آن عامل اساسیِ پیدایش و پیروزی انقلاب بود . و جوانان بدین طریق بود که رهبری و امامت آقای خمینی را پذیرا شدند و نظام متحوّل گردید . از این دیدگاه بهتر می توان رابطهٔ معنویِ التقاط و امامت و توحید و وحدت را درک کرد و نیز رابطه اش را با امر انقلاب و نجات و رستگاری . البتّه عدم کفایتِ معنویِ واژهٔ " التقاط " نسبت به حقی که در این واقعه حضور دارد کاملاً معلوم است . بنظر ما بهترین مترادف این معنا همانا " انتخاب " است : انتخاب اصلح ! همانطور که این معنا در ریشهٔ لاتین آن هم حضور دارد : EclecTicism .
و این هم به معنای گلچین نمودن از معارف بشری در فراسوی نیک و بد و قومیت و نژاد و مذهب است و هم به معنای انتخابِ بهترین انسان که انسانی موحد و فراسوی تمدنها و فرهنگهاست . این دو علت و معلول منطقی یکدیگر است که هم عقل پسند و هم وجدان پسند و انسان پسند است و تماماً وحدتی و صالحانه می باشد و حق ذاتی همه مذاهب و مکاتب را هم عیان و بیان و تصدیق می کند . و بدین معناست که امام زمان (ع) اصولاً قادر است که حکومت روحانی در جهان پدید آورد . این همان حقی جهانی – انسانی است که در وجود " ناجی " حضور دارد و همه قلوب بشری را جذب می کند . جذابیّت کلام و پیام شریعتی به همین دلیل بود و نه بواسطه هنر نطق . همان جاذبه ای که ملتی را به ناگاه مبدل به اراده ای واحد برای نجات نمود . این همان حقِ " التقاط " است ، حق انتخاب !

این فقط علمای حوزوی و دانشگاهی ما نیستند که شریعتی را التقاطی می نامند و محکوم می کنند بلکه منتقدان غربی نیز درست از همین دیدگاه وی را التقاطی و مذبذب می خوانند و می گویند آرای شریعتی دچار Versalism است یعنی ابطال ذاتی . و این دال بر عدم معرفت آنان دربارهٔ معارف توحیدی می باشد که " وحدت اضداد " را نشان می دهد . بدین لحاظ سخنان علی (ع) شدیدترین التقاط و Versality و وحدت اضداد را بیان می کند در حالیکه بیان کمال توحید است . سخن همه حکیمان و عارفان بزرگ جهان اینگونه است . و اصلاً خود خدا و کلامش در قرآن مظهر مطلقهٔ چنین منطقی است و گرنه چگونه می شود که او در آن واحد هم مظهر کمال رحمت باشد و هم کمال قهر و غیرت . هم از رگ گردن به انسان نزدیکتر باشد و هم از پشت بام آسمان دورتر . هم بوجود آورنده باشد و هم نابود کننده ! پس او التقاطی ترین موجود است و لذا کلامش در قرآن هم چنین است .
دکتر شریعتی در حقیقت امر درست به همان اتهامی که محکوم و ملعون می شود مفتخر و بر حق است . درست به همین دلیل در مجموعهٔ آثار شریعتی حق همه مکاتب و مذاهب تعریف و تصدیق شده و نیز انحرافات و نقائص آنان . و از این رو در آن واحد می توان ایشان را یک کمونیست واقعی و یک اگزیستانسیالیست و بودائیست ناب هم درک نمود . و این به معنای جهانیّتِ یک انسانِ موحد و مسلمان است . اگر معتقدیم که اسلام دینی جهانی است و نه فرقه ای و نژادی و منطقه ای ، پس یک مسلمان واقعی هم باید جهانی باشد یعنی حقوق همه افراد وملل و مذاهب و مکاتب را درک کند حتّی حق ابطالشان را .
یکی دیگر از اتهاماتی که از جانب ناب پرستانِ ایده آلیست (چه لامذهب و چه مذهبی) به امثال دکتر شریعتی وارد می شود گناهِ " تفسیر به رأی " می باشد . وقتی در ماهیت این اتهام دقیق شویم می بینیم که این همان اتهام عقل گرائی می باشد . یعنی اینان در واقع معترض عقلانیت در امور دینی هستند . وقتی کسی چون دکتر شریعتی یک حکم دینی و باور متافیزیکی را بواسطه عقلانیت ثابت و واضح می کند منکران دینی را بهمراه صاحبان دینی به رعشه می اندازد . زیرا منکرانِ دین ، خود را مالک عقل و علم می دانند و گوئی کسی حق ندارد که از عقلانیت در امور دینی بهره گیرد و گوئی این خیانتی به ساحت مقدس عقل است و کفرشان را رسوا می سازد و غیرعقلانی بودن این کفر را واضح می کند . و اما چرا بسیاری از رهبران مذهبی را به وحشت می اندازد ؟ این همان وحشت از دریده شدن پردهٔ جهل و خرافهٔ مردم است که این رهبران را هم از قداست می اندازد و نقش واسطه گی و دلّالی بین خدا و خلق را ضایع می کند . در اینجا بوضوح می بینیم که این همان وحشتِ دکانداران دینی است و دکانداران علم . پیامبر اسلام (ص) فرموده است که " عقل ، وحی بدن است " . بنابراین انسان بواسطه تعقل در دین به گوهرهٔ وحی می رسد و این مسئله نیز می تواند بیان دیگری از " التقاط " باشد التقاط بین عقل و وحی .
همواره علوم بشری به دو دسته معقول و منقول تقسیم شده است و این یک تقسیم بندی در ماهیت این دو نوع علم است : علم خودجوش و علم اکتسابی : علمی که بواسطه تعقل و معرفت نفس پدید می آید و علمی که بواسطه آموزش و کتاب و اخبار کسب می گردد : علم خودی و علم عاریه ای . و اما این مسلم است که علم عاریه ای هم تنها ارزشی که دارد و می تواند داشته باشد آن است که به محک عقل زده شود وگرنه تاریخیگری و اخبارگرائی هیچگونه ضمانت و حقانیتی ندارد و غرق در اتهام ودروغ و تحریف است . بنابراین علم حدیث فقط به محک عقل است که ارزش دارد وگرنه قلمرو تحریف و تفرقه است . همانطور که همه فرقه های اسلامی بر اساس احادیث پدید آمده اند و اگر این احادیث همواره به محک عقل و تجربه درک می شدند مسلماً این همه فرقه ها و عداوتها پدید نمی آمدند . وقتی به لحاظ تاریخی بر ما مسلم است که چه مقدار احادیث جعلی پدید آمده است آیا چاره ای جز عقل باقی می ماند ؟ آیا مگر دهها سخن از پیامبر در ارجحیت عقل بر دین وجود ندارد ؟
اگر " تفسیر به رأی " گناه باشد بدین معناست که کسی معنا و حکمی را به قرآن و دین نسبت دهد و هیچ دلیل عقلانی و تجربی بر آن ارائه نکند . این تفسیری بالهوسانه و شیطانی است و بی شک مطرود و رسواست مثل برخی از تعابیری که اوایل انقلاب از جانب افراد و گروههائی پدید آمد که خودبخود رسوا گردید و مقبول هیچکسی هم نیفتاد . مثلاً " اجنّه " را افرادِ یاغی و دزد و شبگرد دانستن .و یا معنای " فرَج " (عورت) در قرآن را سرپلهای تشکیلات مخفی دانستن و ... که بیشتر به طنز شباهت داشت تا تفسیر قرآن . و این یک سوءاستفادهٔ سیاسی و علنی از قرآن برای فریب مردم بود و مردم هم مطلقاً به این نوع تعابیر اعتنائی نکردند . مشابه چنین تعابیر مضحکی چند دهه مستمسک مبلغان فرقه بهائی بود که کمترین اثری نداشت و هیچکس بواسطه این نوع تعابیر به این فرقه گرایش نیافت بلکه از بابت منافع اقتصادی – سیاسی بود .
اینکه تحت تأثیر بالهوسانه و شیطانی ، عده ای پیدا شوند و به تقلید از مکاشفات عقلانی و عرفانی بزرگان و غواصان معرفت دینی دست به شیّادی کلامی بزنند و خود را منسوب به این بزرگان کنند ربطی به این بزرگان ندارد . مگر نه این است که فتنه گرترین و فاسدترین فرقه ها و اندیشه های شیطانی

منسوب بـه پیـامبران و مـذاهب حقـه هستند . ایـن راز مـذهبِ ضد مـذهب و نفـاق هاست و اگـر بدینوسیله بخواهیم قضاوت کنیم نهایتاً بایستی به جرگهٔ ماتریالیست ها و نیهیلیست ها وارد شویم و جنـگ هفتاد و دو ملت را همه از دین و پیامبرانِ خدا بدانیم و لذا دین را افیون و فتنه مردم بخوانیم و طرد نمائیم . این طرز فکری که ظاهراً تحت عنوان دفاع از مقدسات هر نوع تعقّل در دین را طرد می کند عاقبت به انکار دین می انجامد همـانطور کـه در اروپـا انجامید . همـانطور کـه امـروزه در کشـور خودمـان شـاهدیم کـه بخـش عمـده جریانی که امروزه بکلی دین و اسلام را منکر شده و دم از حقوق بشر آمریکا می زند تا یک دهه پیش بطرزی جنون آمیز مدافع دروغین " ولایتِ مطلقه فقیه " بود و هر نوع عقلانیتی را ضد انقلاب و ضد امام و ضد دین می خواند . بنـابراین فرصت طلبی اقتدارگرایانـه را بایستی از معضلـه التقـاط فکری جدا کنیم و گرنه از تشخیص حق و باطل ساقط می شویم .

کسی که جداً و صادقانه در جستجوی حقیقت است تا قبل از رسیدن به حق یگانـه و یگـانگی حقیقت ، تماماً التقاطی است زیرا فوق نژاد و فرقه و تاریخیت گـام برمـی دارد و در وادی فراسوی عرف و عادات وراثت ها حرکت می کند و لذا از همه مذاهب و مکاتب و تجربیات بشری گلچین می کند . در بستر غرایز نژادی و فرقه ای و ملّی هرگز حقیقتی عاید نمی گردد حتّی اگر آن فرقه تماماً بر حق باشد . زیرا حقیقت محصولی تقلیدی – موروثی نیست .

یـک نمونـه واقعی : تـا چند دهـه ، بخش عظیمـی از متفکـران اسلامی و حتّی علمـای حوزوی و روحانیت انقلابی ما واژهٔ " مستضعفین " در قرآن را عیناً همان طبقه کم درآمد و فقیر و کـارگر و کشاورز و رعیت می دانستند . این نگرش در کلام رهبری انقلاب مـا نیز علنـاً وجود داشته و دارد و سنـگ زیربنـای انقلاب بوده است . بی تردید چنین نگرش و مکاشفه جدیدی تحت تأثیر مارکسیزم بوده است . آیا این یـک التقاط نیست ؟ آیا اصلاً واژه و معنای " انقلاب " مستقیماً از اندیشـه هـای مارکسیستی بـر فرهنـگ مـا وارد نشده است ؟ در کجـای قـرآن و فرهنـگ ائمـه اطهـار (ع) چنـین معنـائی نقـد وجـود داشـته اسـت ؟ امـروزه حتـی روحانیـت مـا از ایـن واژه و معنـا بیشـتر اسـتفاده مـی کنـد تـا خـودِ مارکسیسـتها . آیـا اینطـور نیسـت ؟ مارکسیستها که حامل این معنا در کشور ما بوده اند ضد انقلاب شده اند ولی بخشی از روحانیت ما هنوز هم انقلابی و انقلاب گرا می باشد و بر ارزشها و اقدامات انقلابی تکیه دارد و حکم می راند . آیا این التقاط نیست ؟ آیا این برداشتی نـاحق است ؟ آیا این همـان معنـای واقعیِ " مارکسیزم اسلامی " نیست ؟ باید مراقب باشیم که نادانسته به فحاشی های دشمن دین مبتلا نشویم .

همچنـین در دهـه اخیـر شـاهدیم کـه بخشـی از متفکـران متعلـق بـه " ولایـت مطلقـه فقیـه " تـا چـه حـدی از عناصری در فلسفه هایدگر بهره می جویند تـا جنـاح ضد غرب را در کشورمان توجیه فلسفی نمایند و در مقابل تهاجم تکنولـوژیکی غرب مقاومتی پدید آورنـد تـا توجیـه فلسفی – غربـی هم داشته باشد . این نیز التقاطی کاملاً جدید و بدیع می باشد که با موجی شدید از نیچه گرائی توأم است و گوئی نیچه و هایدگر جای خالی مارکس را در فرهنگ بحرانـی مـا جبران مـی کننـد . این مسئله هم جـای تأسف دارد و هم امیدبخش است .

بنظر ما همه اینها بخودی خود کمترین اشکالی ندارد و بلکه کاملاً برحق و دینی و اسلامی نیز هست بشرط اینکه استفاده ابزاری – سیاسیِ محض و بـه قصد توجیـه قدرت و سلطه و ستم نباشد هر چند کـه خـواه ناخواه چنین منافعی را هم در بر دارد .

خداوند این اختیار را به بشر داده است تا از حق هر استفاده ای را بنماید . ولی در عین حال استفادهٔ نـاحق از حق بزودی رسوا گشته و برای بشر عذابهائی عظیم بهمراه می آورد .

قرآن کتابی معجزه آسا و اسلام مکتبی عظیم و دارای آفاقی بی انتهاست . اینکـه از قرآن شدیدترین نـوع کمونیزم و اگزیستانسیالیزم و نیهیلیزم و لیبرالیزم و صوفیسم و آنارشیسم و پلـورالیزم و ماتریـالیزم و ایده آلیزم و پراگماتیزم و بودیزم و... قابل استنباط است از عظمت این کتاب و مکتب است . این بدان معناست کـه اسلام و قرآن دارای حقوق همـه مکاتب است و حق واحدهٔ همـه حق هاست . این مـا مسلمانانیم کـه بایستی سینه خود را برای اسلام شرح و توسعه و تعمیق بخشیم نـه اینکـه اسلام را بـه اندازهٔ حقارت خود تحقیر کنیم و همه را برانیم تا متوسل به مکاتب تک بُعدی شوند و دشمن اسلام گردند و عدوی مسلمین . ما باید بتوانیم بواسطه سعه صدر همه مکاتب و مذاهب را بخود راه دهیم و در خود حل کنیم و از التقاط مهراسیم . این هراسِ ناحق و خلاف واقع یکی از مهمترین علل همـه بدبختی هـای انقلاب اسلامی مـا در طی این سه دهه اخیر بوده است . و بیائیم و این هراس را از خود برانیم زیرا بالاتر از سیاهی رنگی نیست . از ناخالصی ترسیدیم و بناگاه دیدیم اثری از آن " اصل " باقی نمانده است . ولی هنوز هم دیر نیست و بقول مولانا : کافر نشدی حدیث ایمان چه کنی ! این راه هر چند بسیار تلخ و خونین ولی گوئی می بایست طی می شد . حقیقت همواره از اعماق طوفانیِ دریاهـای خون صید مـی شود . " بی عاطفگیِ حقیقت " بایستی درک شود و این ادراک مستلزم عشقی عظیم به حقیقت است .

و اما امر دیگری که مربوط به شرایط جهانی حیات بشر امروز است این است که یک انسان در هر کجای زمین و متعلق به هر باور و فرهنگی نمی تواند سخنی بگوید که محسوس و مقبول و معقول آید مگر اینکه جهانی باشد و این مسئله ، " التقاط " را بصورت یک جبر بر بشر مدرن تحمیل کرده است . انسان امروز حتی نمی تواند سخنی معقول و مقبول به همسر و فرزندش داشته باشد که التقاطی نباشد یعنی جهانی . تا چه رسد که انسان بخواهد جامعه ای را و بلکه جهانیان را مخاطب قرار دهد و داعیهٔ عقلانیت و حقانیت هم داشته باشد . حتی هر فرقه و نژادی نیز برای استمرار بقای خودش مجبور است که چنین سخن گوید و چنین سخن گفتن نیز مستلزم درکی جهانی است . این ادراک جهانی نیز مستلزم یافتن حقوق همه ملل و مذاهب و مکاتب بشری می باشد . و این امر پیش از هر چیزی مستلزم آن است که اصولاً برای هر بشری حقی ذاتی قائل باشیم و به این حق باوری قلبی داشته باشیم و نه صرفاً شعاری و تشریفاتی . جهانی بودن ، دیگر یک انتخاب نیست بلکه راز بقاست . و این همان التقاطی بودن بدان معنای برحقی است که ذکرش رفت .

امروزه ، زیستن یعنی در جهان زیستن و جهانی زیستن . و این امری اجتناب ناپذیر شده است . عدم فهم و باور این واقعیت منجر به فروپاشی هویتهای قومی و دینی و ملّی می شود و همان فاجعه ای را مخصوصاً برای جهان سوم پدید می آورد که موسوم به " جهانی شدن " می باشد که موضوع محوری همه جنگهای معاصر است . کورکورانه با این واقعیت جنگیدن و یا تسلیمش شدن ، نتیجه ای واحد ببار آورده است و آن بی هویتی و تباهی است به دو شیوه علنی و ریاکارانه : کافرانه و منافقانه !

اندیشه و معرفتی که نتواند حقوق نهفته در همه مکاتب و مذاهب را استخراج و خاطرنشان نماید و جایگاه آنرا معلوم کند جبراً به جنون همسان سازی و برابری و پوچی ارزش ها مبتلا می گردد و خواه ناخواه به فرمالیزم حقوق بشرِ آمریکا تن در می دهد که هیچ معنا و حقِ بشری را دارا نیست .

به لحاظ معرفت شناسی ، منظور از التقاطِ برحق همانا وحدتِ اضداد حقوق است .

دربارهٔ صدق

صدق در قلمرو اخلاق همانا انطباق ایده و عمل است و یا حداقل معنایش اینست که انسان به میزان توانائی و امکاناتش فاصله و تناقض بین ادعا و عمل خود را کاهش دهد و این در صورتی است که ادعای هر کسی دقیقاً بیانگر باورهای باطنی او باشد . ولی در این تعریف از صدق یا راستی چند معضله روانی و شناخت شناسی مطرح است که مستقیماً به قلمرو خود شناسی بازمی گردد . یکی از این مسائل آنست که آیا انسان تا چه حدی در باورهای خود یقین دارد و دارای ایمان است که قدرت تبدیل ایده به عمل را داشته باشد . یعنی تا چه حدی آنچه که ادعا می شود از ایمان و تجربهٔ باطنی و یقین فرد برمی خیزد و تا چه حدی این ایده ها و ادعاها عاریه ای و تحمیلی و وراثتی هستند و فرد بر آن تا چه حدی احاطه و احساس قلبی دارد . در اینجا به ایده ها و لذا ادعا های خودی و غیرخودی می رسیم . آن امور غیر خودی بدون شک امکان صدق ندارند و فرد در تلاش برای این صدق مستهلک شده و پوچ می گردد و لذا کذاب از آب در می آید . و مسئله دیگر میزان توانائی نفسانی فرد در به عمل آوردن ایده های خودی است هرچند که دربارهٔ آن ایده ها دارای ایمان باشد و دلائل عقلی و تجربی کافی بر حقانیّت آن داشته باشد . پس ایمان و توانائی دو عنصر ذاتی در صدق اخلاقی محسوب می شوند . در این باب سخن فراوان گفته ایم و گفته اند و بحثی مربوط به هسته مرکزی اخلاق و مذهب عملی است . برخی از متفکران بزرگ چون نیچه ، صدق را مطلقاً محال دانسته و آنرا مترادف با خودکشی ساخته است و لذا برکل اخلاق و مذهب خط بطلان کشیده است . او و امثال او در واقع ناتوانی انسانی در صداقت را مدنظر قرار داده اند و مذهب اصالت دوگانگی پدید می آید که هر شعار و عملی تماماً ضد یکدیگر باشد . این همان مکتب اصالت دیالکتیک و تضادپرستی است که روح حاکم بر فرهنگ مدرن می باشد که در واقع بیان فلسفیِ " دروغ مصلحتی " است که یک مکتب کاملاً عرفی و مزمن می باشد و آن اینست که : انسان باید زیبا و برحق و عالی سخن بگوید و در خفا ضد آنرا مرتکب شود و جز این چاره ای نیست ! این همان مذهب نفاق است که اینک فلسفی شده است و دلائل علمی ارائه می کند . این همان لیبرالیزم است . انسان به لحاظی می خواهد خوب باشد ولی نمی تواند ، پس در حرف خوب می شود و در عمل بد ، بظاهر زیبا و در پنهان زشت . بشر مدرن تلاش بسیار نموده که بتواند از این تضاد برهد و ادعا و فکر خود را نیز مثل عمل خود سازد و بیانش همان عمل او باشد و ظاهر و باطن یکی شود و یکدست گردد تا از این استهلاک برهد ولی تاکنون موفقیتی نداشته است . این موفقیت فقط شامل حال بی کتابها و لمپن ها و فواحش شده است و اهل سواد و کتاب و علم و فلسفه قادر به این یگانگی کافرانه نیست و نمی تواند باشد . فقط آنان که کاملاً دیوانه شده اند می توانند یکدست باشند در کفرشان . مؤمنانِ یکدست و صادق که باطن و ظاهرشان یکی باشد و بیان و فکر و عملشان امری واحد باشد نیز بصورت موجوداتی باورنشدنی در می آیند و اگر واقعاً یگانه باشند خدایگونه اند و در میان مردمان بنام قدیس و تجلی خدا شناخته می شوند و یا بنام جادوگر و امثالهم .

و اما صدق دیگری مطرح است که صدق فلسفی و معرفت شناسانه است که پدیدآورندهٔ تئوری " حقیقت " در فلسفه می باشد که ظاهراً امری کاملاً مستقل از صدق اخلاقی می باشد ولی اهمیتش را بطور آگاه و ناآگاه از صدق اخلاق گرفته و ریشه در آن دارد هرچند که فلاسفه همواره سعی کرده اند که صدق فلسفی و مسئله راستی و درستی و حقیقت را بکلی از قلمرو دین و اخلاق خارج کنند و به آن از منظر عقل بنگرند . یکی از مهمترین و عمومی ترین تعریف از حقیقت و محک درستی در قلمرو شناخت علمی – فلسفی همانا مطابقت ایده با اشیای بیرونی است یعنی مطابقت فهم و واقعیت بیرونی . این امر اساس دانش و فن بوده است و در فلسفه های مدرن نیز محور همه تئوریهای حقیقت است . فلسفه پراگماتیزم و مصلحت گرائی که یکی از آخرین فلسفه های حقیقت یابی است بر همین اساس کهن شکل گرفته و نام جدیدی بر این غریزهٔ فلسفی بشر است . بدین معنا که فقط آن افکار و اعتقاداتی درست هستند که بتوانند در خدمت صلح و سلامت و آسایش بشر باشند و آرزوهای بشر را محقق سازند .

نظریهٔ تطابق ایده و واقعیت در فلسفه هگل مدعیِ یگانگی ذاتیِ این دو امر شد و ادعا کرد که " ایده همان واقعیت است " . این ادعا امر بیهوده و خرافه ای مبرهن است زیرا ایده هرگز واقعیت نیست و واقعیت هم مجموعه ای از ایده ها نیستند . هر ایده ای یک ایده است و هر واقعیتی یک واقعیت است و فقط برخی از ایده ها می توانند وجدان و احساس بشری را با واقعیت موافق سازند و این موافقت است که می تواند ملاک درستی آن ایده باشد همانطور که ویلیام جیمز بانی فلسفه مصلحت گرائی ، نهایتاً محک درستی هر ایده ای را رضایتبخش بودن آن برای انسان دانسته است . یعنی هر ایده و فلسفه ای بمیزانی که نفس انسان را در رابطه با واقعیت ها ، ارضاء می کند برحق و درست است و صادقانه است . یعنی انسان بمیزانی که با واقعیت های موجود سازگار می شود و از آن راضی است صادق است . این تعریف فلسفی از صدق است که خود چنین فلسفه ای را محک صدق می سازد و ارزش فلسفه راستین و حق گرا را هم در پدید آوردن این توافق و رضایت می داند . این فلسفه نهایتاً می گوید که اگر انسان بتواند براساس ایده و فلسفه ای با کذب و تناقضات زندگی خود کنار بیاید و آنرا پذیرا گردد و از آن راضی شود

انسانی برحق است و آن فلسفه هم برحق است و حق فلسفه ادا شده است زیرا انسان را در همه حال راضی می سازد و تناقض بین انسان و جهان را از بین می برد و این همان تصدق است و صدق راستی .
بحث مذکور عصاره همه مباحث فلسفی در قلمرو تئوری " حقیقت " در فلسفه قدیم و جدید است که دریائی از واژه های پیچیده را به ارمغان آورده تا آن حد که اصل مسئله بکلی بفراموشی می رود .
مترادف شدن تدریجی واژه هائی مثل حقیقت و راستی و درستی و صدق و رضایت و مصلحت در تاریخ اندیشهٔ بشری نشان می دهد که ارادهٔ به یگانگی و اتحاد با جهان همان قلمرو خیزش اندیشه ها و فلسفه ها و مکاتب و مذاهب بوده است و این همان اراده به آسودگی و کاهش رنج حاصل از تناقض و ابطال است . نیچه راست می گوید که روان شناسی حقیقت جوئی بشر چیزی جز روان شناسی آسایش نیست . و آسایش هم چیزی جز از بین رفتن تناقضات نیست پس کل جریان اندیشه ذاتاً میل به آسوده گی و یگانگی دارد و معلول این ارادهٔ ذاتی است . یعنی " صدق " بمعنای یگانگی ظاهر و باطن ، ذاتِ یگانهٔ هر اندیشه و محرک هر ایده و تلاشی است و این همان ارادهٔ به توحید است و توحید وجودی که تنها راه آسوده گی و آرامش و رضایت بشر در حیات دنیاست . این همان بهشت است : رضوان به معنای وضعیتی از وجود که در رضایت باشد . و اینک می توان ذات اخلاقیِ اندیشه گری و فلسفه ها را واضح تر مشاهده کرد و دید که صدق فلسفی مبدأ و معادی جز صدق اخلاقی ندارد و تئوری حقیقت همان تئوری صداقت و توحید و آسوده گی است و در واقع تئوری بهشت می باشد و لذا اندیشه گری بشر که در جدی ترین حدش همان فلسفه است معلول از دست رفتن بهشت آرامش و صلح و رضاست و باز آنرا جستجو می کند .
پس واضح است که برای رسیدن به صدق بایستی کذب را درک و باور کرد و ابعاد و اعماق و قلمروهای عملکرد و شیوه هایش را فهم نمود که این خود مستلزم یک صدق مقدماتی و بس ضروری است که می توان آنرا صدق فکری و معرفتی نامید . یعنی برای رسیدن به یگانگی بایستی دوگانگی و تناقض را درک نمود بدین دلیل این سخن افلاطون درست است که دیالکتیک عرش معرفت است . ولی نه هدف معرفت . اشکال فلسفه افلاطون و افلاطونیان آن است که به تضادپرستی می انجامد و هدف را قربانی وسیله می سازد . معرفت فلسفی وسیله ای برای درک تضاد و فرا رفتن از آن بوده است که متأسفانه در اکثر فلسفه ها منجر به پرستش تضاد گردیده است حتّی در فلسفه های اسلامی که تماماً رگ و ریشه هائی افلاطونی دارند و حتّی در فلسفه ملاصدرا ، تضاد مترادف با عدلی الهی تلقی می شود و خود بخود قابل پرستش می گردد . این همان غلبه فلسفه افلاطونی بر حکمت توحیدی در فلسفه های اسلامی است .
پس برای رسیدن به مقام صدق بایستی واقعیت تضاد بین انسان و جهان را درک و تصدیق نمود . یعنی بایستی کذب را بعنوان واقعیت پذیرا شد و انکار نکرد . یعنی باید با کذب خود صادق بود . با کذب بایستی برخوردی صادقانه داشت نه منکرانه و کذاب . و این همان قلمرو معرفت نفس است : معرفت بر نفسی که تکذیب کنندهٔ واقعیتهاست !
پس واضح است که میزان صدق ، خود انسان است چرا که خود انسان محتاج به آن می باشد و باید به آن برسد و آنرا دریابد . ولی به چه واسطه ای ؟ میزان تشخیص صدق و یگانگی یا رضایت در وجود انسان چیست ؟ دل ، ذهن ، اعصاب ، حواس ، ... به لحاظی می توان گفت که تفاوت مکاتب و مذاهب و نیز افراد در همین است . برخی عقل علمی – فنی را میزان قرار می دهند و بدان طریق خود را صادق می یابند و راضی می شوند ، برخی احساسات قلبی خود را ، برخی حواس را و برخی اعصاب و آرامش عصبی را و برخی غرایز حیوانی را و ... و برخی نیز احکام شریعت دین خود را . مثلاً برخی از مردمان به صرف اینکه نماز می خوانند و برخی احکام دینی را انجام می دهند خود را درست و راست و برحق می یابند و لذا به درجه ای از رضایت نائل می آیند . برخی نیز چنین وضعی را دربارهٔ اجرای قوانین و اصول علمی و فنی و بهداشتی و اقتصادی و امثالهم می یابند و برخی هم احساس آرامش روزمره را وو ... و برخی هم از اینکه شکمشان و زیرشکمشان تأمین باشد کل وجودشان را برحق و راضی می یابند و هر اختلال دیگری را به حساب اتفاقات و بدشانسی ها می آورند و مطلقاً نمی گذارند در حق و رضای وجودشان دخل و تصرّف کند . برخی هم فقط اعتبار و حیثیت اجتماعی و خانواده گی را دلیل کافی بر صدق و درستی و رضایت قرار می دهند و واقعاً هم راضی می شوند حتّی اگر دهها نوع بیماری تن و اعصاب و روان داشته باشند و یا حتّی اگر نان در خانه نداشته باشند . میزان اینها گفتار و رفتار دیگران دربارهٔ ارزش وجودی آنهاست .
بطور کلی می توان گفت برخی میزان درستی راه و روش و وضع زندگی خود را در خود می جویند و برخی در دیگران (جامعه ، تبلیغات ، خانواده ، موازین علمی یا شرعی و امثالهم) . انسان گاه می تواند با توجیه و تفسیر ویژه ای دربارهٔ بیماری سرطان یا ایدز خود نیز با این بیماری به توافق برسد و آنرا نیز عاملی بخدمت حقانیت و رضایت خود بگیرد و ملاک تصدیق خود سازد . انسان چنین کاری را دربارهٔ هر وضع ناهنجاری از خود انجام می دهد و این تلاش کاملاً ذاتی است و اگر موفق نشد از دیگران یاری می جوید . این بدان معناست که انسان ذاتاً در جستجوی رسیدن به مقام تصدیق و رضاست با هر وضعی از

زندگی و موجودیت خویش و شرایط محیط . بنابراین توحید یک امر ذاتی و در واقع تنها امر ذاتی در وجود که در هر شی ای وجود دارد ولی در انسان بواسطه دارا بودن روح و شعور و خود – آگاهی کاری رنج آور است و نیازمند تلاش و تکاپوی روانی و فکری می باشد . این اراده را می توان ارادهٔ ذاتی به خود – ارضائی هم نامید که در شرایط ناهنجارتر و شاقه تر محتاج تلاش و تکاپوی فکری عمیق تر و جامعتری می باشد مثلاً در شرایط شکست ها و فقرها و بیماریهای شدید و لاعلاج و تنهائی ها و پوچی ها وو ... این اراده ذاتی یک لطف بزرگ به انسان است که اصلاً این موجود سراسر تناقض و طغیان را بر روی زمین استمرار بخشد و به بودن راضی نماید .

پس انسان بمیزانی که خود را راست و درست و صادق و برحق می پندارد از خود و زندگی راضی می شود و در غیر اینصورت به انواع خود – براندازی و خودکشی ها روی می کند که این خود نیز در همان راستا عمل می کند . لجبازی با خود ، انتقام گرفتن از خود و عداوت با خود به روشهای گوناگون آگاه و ناآگاه همواره بخش مستمر از این خود – ارضائی می باشد . رهبانیت و ریاضت نیز شعبه ای از این تلاش است . گرایش به تخدیر و مستی و نیز انواع بازیگری و تفریحات سالم و ناسالم جملگی در خدمت همین ارادهٔ ذاتی هستند . فلسفه ها نیز همینگونه اند و رویکرد انسان بهر اعتقاد علمی یا دینی یا عرفانی یا سیاسی نیز جلوه هائی دیگر از این فعالیت ذاتی محسوب می شوند ، ایثارگریها نیز به همینطور .

فلسفه وحدت وجود و عرفانها یکی از آخرین و جامعترین و عمیق ترین تلاش بشر برای خود – ارضائی روانی است که در اشد تنگناها و سختی های مادی و عاطفی روی می نماید تا اشد بدبختی ها و نارضایتی ها و رسوائیها و کذبها را جبران سازد و برحق نماید و انسان را راضی کند به بودن . و لذا عرفانها محصول اشد دردها و بن بست ها هستند همانطور که عارفان نیز شاقه ترین زندگیها را داشته اند و برای جبران این مشقت غریزتاً مبادرت به ابداع چنین توجیهاتی کرده اند که در خدمت خود – ارضائی کل بشریت قرار گرفته است تا هر سختی و نارضایتی و کذب و تناقضی را مهار سازد و زندگی را ممکن نماید . بدین لحاظ بزرگترین خدمت را به بشریت و حیات بشر بر روی زمین نموده است و لذا عرفانها را بایستی غایت صدق گرائی و حق گرائی و نیز خود – ارضائی و خود – پرستی بشر در غایت بدبختی دانست . زیرا صادق و راضی بودن و برحق احساس شدن یک انسان بی درد و ثروتمند و بی مشکل هیچ هنری ندارد و خود بخود موجود است زیرا کل زندگیش موافق امیال اوست و او را تصدیق می کند . هر که بیشتر تکذیب و نفی گردد بیشتر محتاج تصدیق و تفکّر و تلاش است و لذا آدمهای پولدار در این باره کمترین تلاش و احساس را دارند و لذا نیازی به فکر ندارند چرا که اصولاً تفکر برخاسته از نارضایتی و تناقض است و نفی شده گی و ابطال . این همان کل جریان موسوم به معنویت است . زیرا انسان بمیزانی که با مادهٔ وجودش به بن بست و سختی می رسد محتاج معنا می شود . این معنا همان تلاش برای موافق و تصدیق نمودن خود با مادهٔ وجود خود است . پس معانی و معنویت ها جملگی خلاء بین انسان با مادیت او را پُر می کند و این عدم توافق انسان با حیات و هستی مادی را جبران می نماید . این خلاء و تناقض هر چه بیشتر باشد محتاج معنویت بیشتری است و غایت این معنویت همان عرفان است که مکتب وحدت اضداد می باشد یعنی روح انسان را با مادیت هستی او به وحدت می رساند و این تضاد را از بین می برد . و این غایت صدق است .

و اما رضایت ها و حقیقت ها و راستی ها و یگانگی ها و تطابق ها که جملگی بر معنای واحدی در گردشند که آن صدق است دارای درجات است . این درجات اساساً امری کیفی و روانی در انسان هستند . چه بسا یک نفر با یک توجیه ساده قانع و لذا راضی می شود و حق آنچه که هست را تصدیق می کند و صادق می شود ولی دیگری با ضد توجیه و توضیح هم اندک رضایتی بدست نمی آورد و قادر نیست معنائی را جایگزین خلاء و تناقضات بین وجود خویش با جهان ماده سازد و آنرا در روانش جبران نماید . این جایگزینی و جبران ذاتاً واقعه ای روانی است . و اما انگشت شماری نیز هستند که خود بخود و در هر شرایط و با هر تناقض و خلاء و نقصانی راضی هستند و جهان موجود خود را تصدیق می کنند و لذا خود را برحق می یابند . اینان طبق روایات تاریخی جماعتی موسوم به عرفا و انبیاء و قدیسین هستند و تماماً دارای قدرت خارق العادهٔ معنوی می باشند که بدون هیچ جایگزین مادی یا معنوی می توانند فاصله و تضاد بین روح و مادهٔ جهان را جبران و پر نماید . یکی با دریائی از ثروت و خروارها فلسفه و شعر و سیاست قادر است به حداقل رضایتی از حیات برسد و دیگری در فقر کامل و بی هیچ فلسفه خاصی راضی است .

در واقع آنچه که صدق و یکتائی و رضایت نامیده می شود همانا رضایت روح از تن و مادهٔ حیات است و تصدیق جهان مادی و غرایز بواسطه روح انسان و لذا برحق دیدن و احساس کردن کل جریان حیات و هستی خویشتن . به بیان دیگر رضایت در معنای نهائی همانا رضایت از خویشتن است در معنای وسیع کلمه . رضایت از هر چه که مربوط به خویش می شود . و این همان خود – ارضائی است در معنای جامع و روحانیِ " خود " . و رضایت از خویش بمیزان شدت و عمق آن بصورت انواع و درجاتی از انفعال بروز می کند تا آنجا که می توان مظهر کامل آنرا خود خداوند دانست که از فرط انفعال بکلی نامحسوس و

نامفهوم و نامرئی می آید و گوئی که اصلاً موجود نیست و این کمال رضایت و صدق و حقیقت و یگانگی است همانطور که مثلاً " راضی " و " حق " و " صادق " و " واحد " از اسمای الهی می باشد و نیز گوهرۀ ذات بشر است و درست به همین دلیل انسان ذاتاً در جستجوی این مفاهیم و وضعیت در خویشتن است و لااقل ادعایش را می کند و لذا هیچکس خود را ناحق و کذاب نمی خواند و انسان تا سرحد امکان سعی می کند خود را راضی جلوه دهد مگر در موارد و وضعیتهای ویژه ای که این نیز خود یا از رسوائی است ویا سیاست بازی . و نیز در عین حال انکار و گلایه و طغیان و عدم رضایت هم از جمله صفات ذاتی بشر است که درست در نقطه مقابل صدق و رضایت قرار دارند که در فرهنگ مذهبی صفاتی کافرانه و زشت و ناحق تلقی شده اند . انسان بدین لحاظ همواره بین دو قطب تصدیق و تکذیب زیست می کند و نفس می کشد و اندیشه و احساس و عمل دارد : تصدیق و تکذیب نسبت بخویشتن !

هر چه که شدت تصدیق و تکذیب نسبت بخویشتن بیشتر و عمیقتر باشد انسان ذاتاً محتاج عرفان و فلسفه توحیدیِ دقیقتر و عالیتری است و چه بسا تمام عمرش را بایستی وقف علم و معرفت و تجربه های توحیدی نماید تا بتواند اصلاً به خودش امکان زنده ماندن بدهد . و به زبان دیگر هر چه که شدت تصدیق انسان نسبت بخویش بیشتر باشد شدت تکذیب آن نیز بهمان میزان است و بالعکس .

و اما در جنبۀ معرفت ، صدق همان اتحاد همه معانی و انگیزه ها و امیال و آرمانهای فرد از یکسو و نیز اتحاد پدیده های جهان بیرونش در سوئی دیگر و اتحاد این دو جهان در مرحله نهائی ، به مثابۀ وقوع کمال صدق است : اتحاد ظاهر و باطن ! وقتی از اتحاد سخن می گوئیم به زبان ساده از تصدیق امور نسبت به یکدیگر سخن می گوئیم : تصدیق ایده ها ، تصدیق پدیده ها و نهایتاً تصدیق بین ایده ها و پدیده ها ! این اتحاد و تصدیق بمیزان وقوعش اتفاقاً موجب تفرید و تجرید و یگانه سازی امور و اشد تفکیک است : اتحاد در عین اشد تفکیک ! اتحاد بین دو انسان که در معنای عرفانی ، دوستی نامیده شده ، نیز در کمال تنهائی و استقلال حدودِ وجود ممکن می شود و نه در اشتراکات و تشابهات و اختلاطها و تداخلات . هر چیزی و هر کسی تا خود خودش نشود قادر نیست با چیزها و کسان دیگر دوستی نماید و اصلاً رابطه ای روشن و واقع گرایانه و منصفانه ای داشته باشد و سراسر تجاوز و سوء تفاهم است زیرا هرکسی میل به تملک دیگری دارد تا بتواند او را " خود " سازد و خود پندارد و این ناشی از بی وجودی است . و انسان بمیزانی که خود می شود یعنی تنها می شود و می تواند تنها باشد و صاحب وجود باشد هر ایده ای یک ایدۀ واقعی است و عین واقعیت است و در اینجاست که بقول هگل " ذهن همان واقعیت است . " و این همان مقام صدق و اتحاد است یعنی همان مقامی است که در نزد انسان صادق ، هر چیزی خودش است و موجودیت هر چیزی روشن است و حدود واضح است و وجود از قلمرو تاریکی خارج شده و در نور واقع می شود و فقط در این مقام است که هر چیزی نشانی از خداوند است که علت و نور وجود است و بلکه هر چیزی جمال و کمالی از وجود یعنی خدا را عیان می سازد . و این همان قلمرو ظهور حقیقت است که حق هر چیزی را واضح می سازد و انسان را راضی می کند زیرا انسان می بیند که هر چیزی همان است که باید باشد و رضایتی برتر از این برای انسان ممکن نیست و اصلاً رضایت جز این شرایطی ندارد . این شرط رضاست که عین حق و راستی و درستی نیز هست و عین صدق . زیرا هر چیزی سرجای خویش است و لذا چیزی قابل تکذیب وجود ندارد .

و اما راه و روش رسیدن به قلمرو این انفکاک و حدود و وجود که همان جهان روشنائی است که جهان صدق نیز نامیده می شود همان راه انبیای الهی است . ولی این راه و روش براستی چه تعدادی از انسانها را به چنین مقامی رسانیده است . جز انگشت شمارانی که موسوم به عارفانند کسی را به این جهان راهی نبوده است و بلکه اشد ظلمت پدید آمده و انواع عذابهای حاصل از این تاریکی و اختلاط و بی حدودی وانواع ظلم و جنون و جنایت . وقتی انسان حد و مرز وجود خود را نمی شناسد و نمی یابد (چرا که اصلاً وجودی ندارد) چگونه می تواند صادق و عادل باشد و دوستی کند . وجود برای انسان همان درک و تشخیص حدود است . " وجود " از وجد است و وجد به معنای غلیان و جوشش و خروش و بی حدودی است مثل شعله آتش . انسان بی وجود مثل آتش مخرب و سوزاننده و بیقرار است و حدود ندارد و حدودی هم نمی شناسد . این وضعیت را برخی دال بر " عشق " هم نموده اند تا بتوانند این بی وجود و خسارات و عذابهایش را تقدیس کنند . این تقدیس نیز کمترین و حداقل تلاش برای حدود دادن به این بی وجودی است . زیرا سخن از حدود و وجود تماماً از جنس معرفت و تفکیک و معنا بخشیدن است . وقتی که جنون را عشق بنامیم حتّی تا حدودی می توانیم آنرا مهار کنیم . این " تا حدودی " به معنای " تا وجودی " می باشد : وجودی علی الحساب !

انسان به میزانی که می تواند دست از چیزها و انسانهای محبوبش بکشد به حدود خود بازمی گردد و صاحب وجود می شود . و این یعنی تقوا تا سر حد ریاضت و تنهائی و انفعال . این همان راه و روش انبیای الهی است که بانی صدق و عدالت و دوستی و باعث وجود بخشیدن به انسانها بوده اند . بنابراین رسیدن به وجود همانا رهیدن از همان وضعی است که عشق نامیده می شود که قلمرو ظلمتِ تصرف ها و

تداخل ها و تجاوزات و تملک وجود دیگران است، رهیدن از حیات انگلی و ظالمانه ! در اینجا عشق و ظلم وضع واحدی است و عدالت و وجود نیز وضع واحدی در مقابل آن است . انسان بیخود ، ظلمش را عشق می نامد و دروغش را مصلحت (صلح) می خواند و بی وجودی اش را ایثار معرفی می کند . اینست کل راه و روش و منطق و احساس و عمل اکثریت قریب به اتفاق انسانها که هزاران سال بر روی زمین آمده و رفته اند . اینان بواسطه نور وحی انبیای الهی دچار زلزله ای در ذات شدند و از حدود حیوانی خود خروج کردند ولی هنوز به وجود انسانی نرسیده اند و در برخی از جنون و بی حدودی و بی وجودی زیسته اند . اینان براستی قابل ترحّم هستند و همین ها مورد شفاعت اولیای خدا می باشند ، مورد شفاعت و رحمت انسانهائی که به حدود و وجود انسانی رسیده اند .

حقیقت اینست که صاحب وجودِ انسانی (روحانی) فقط خداست و لذا هر انسانی که به این مقام برسد بتازه گی خدا را می شناسد و مابقی مردم فقط اوهام و گمانهای خود را به جای خدا می پرستند .

صادق بودن همانا تصدیق خداست در خویش . یعنی یافتن خدا در خویش یعنی یافتن وجود در خویش و یعنی یافتن خود در خویش . و این یعنی یافتن وجود در عدم خویش . و این همان خلق شدن بدست خویشتن است . و این همان دوستی است ، دوستی بین وجود و عدم . و صدق جز این نیست زیرا فقط در این مقام است که انسان صاحب وجود ، دستش از غیر خویش کوتاه و بی نیاز است زیرا غیر همان عدم است و عدم هم چیزی ندارد که به انسان بدهد . انسان صادق کسی است که با عدم خویش زیست می کند و راضی است . دوستی بین دو انسان نیز دوستی بین بود و نبود است : یکی هست و صاحب وجود است و دیگری نیست و محتاج وجود است . یکی تماماً می بخشد و دیگری تماماً می ستاند و نم پس نمی دهد . تا آنجا که آنکه هست نیز از هستی خود درگذرد و هستی اش را فی الذاته واگذار کند به آنکه نیست . آنکه نیست در عین حال مرید است و نیز خداست که هستی ای را که بتو داده از تو باز می ستاند و تو را از وجود نیز بی نیاز می کند همچون خودش .

سخن از صدق و نیز اهمیت صدق ذاتاً سخن و اهمیتی مربوط به روابط بین انسانهاست . صدقِ فلسفی یک معضله تعارفی و تشریفاتی است و اگر هم دارای اهمیتی شده برخاسته از صدق بین دو انسان است . به همین دلیل تئوری " حقیقت " در فلسفه یکی از بی خاصیت ترین مباحث بوده هر چند که به لحاظ تئوری اساس هر فلسفه ای شناخته شده است . این تئوری فقط در عرفان عملی است که به حقش می رسد و عارف را مو اجه با نابودی خود می کند که جز کذب هیچ در خود نمی یابد و نهایتاً کل وجودش را یک وهم و جنون می یابد و این توهم را دلیل ظلم می فهمد و لذا از کل آنچه که قبلاً وجود خود می پنداشته توبه می کند تا صادق باشد زیرا علت العلل کذب خود را این وجود فرضی می یابد ، وجودی دزدی ! وجودی که فقط در جریان دزدی از سائر موجودات حاصل می یابد و بدون دزدی امکان ندارد . زیرا دروغگوئی و ریاکاری نیز درجه و نوعی از دزدی است : واقعیت دزدی ! دخل و تصرّف در واقعیت !

وقتی درمی یابیم انسانی که وجود ندارد جز دروغ و دزدی و دغل و ستم و تجاوز کار دیگری برای ادامه حیات ندارد آنگاه صدق به ما حکم می کند تا او را تصدیق کنیم یعنی او را درک کنیم زیرا کسی که وجود ندارد حدود ندارد و کسی که حدود ندارد صدق و عدالت نمی شناسد و ادامه حیاتش تماماً مدیون تجاوزات اوست . فرقی نمی کند که او آقای بوش باشد و یا یک تخم مرغ دزد . صدق ، حتّی کذب را نیز تصدیق می کند و اینست کمال صدق . این از جودِ وجود است که عدم را لعن نمی کند و بلکه به آن وجود می بخشد .

پس ایثار واقعی نیز مختص انسان صاحب وجود است . صدق در عمل تماماً از خود گذشتن است . کسی که خودی ندارد از چه می تواند گذشت الا از کیسهٔ دیگران . از دیگران می دزدد و به دیگران ایثار می کند تا احساس وجود کند . زیرا احساس وجود و نیز کل وجود تماماً از ایثار است . این ایثار یا از خود است و یا از بیخودی . ایثار از خود کمترین توقعی پدید نمی آورد ولی ایثار از بیخودی تماماً توقع زاست و چنین کسی با کمتر از تصاحب کل وجود دیگران ارضاء نمی شود و تازه آنگاه هم که دیگری را تصاحب کرد او را نابود می کند زیرا نابوده جز نابود کردن هنر دیگری ندارد و باز نوبت آدمهای دیگر است . این همان بی وفائی و فسق است که تنها راه و روش زندگی انسانِ کذاب و بی وجود می باشد . چنین کسی آنگاه که به انسان صاحب وجود می رسد تا باید مطلقاً تسلیم و مرید گردد و در غیر اینصورت بطرزی فزاینده مواجه با نابودی خود می شود که دریائی از دروغ و تزویر و دزدی و دغل تا سرحد جنون و جنایت است .

آنکه هست ، هستی اش را ایثار می کند و این ایثار بصورت معنا ، روح ، احساس ، معرفت ، عزّت و شرف و هویت ذاتی دریافت می شود . و آنکه نیست نیز نیستی اش را ایثار می کند که بصورت ماده ، ثقل ، سیاهی ، منّت ، شهوت ، حرص ، آز ، دریوزه گی ، بخل و مرض و عداوت و جنون و جنایت دریافت می گردد . آنکه هستی اش را ایثار می کند دوست است و هیچ از تو نمی خواهد جز تعالی معنوی و اخلاص در معرفت و عزّت و بی نیازی . آنکه نیستی اش را ایثار می کند دشمن است ولی دعوی عشق دارد . در معنای دینی ، این همان تفاوت ایمان و کفر است . کسی که به خود ایمان آورده و در خود ایمن شده و خود شده است و کسی که بخود کافر است و از خود گریزان و بیخود است . اوّلی دلی با محبّت دارد و آنرا

دعوی نمی کند و دومی دلی با شقاوت دارد و آنرا عشق می نامد و چون واقعیت ندارد لذا همه را خائن می خواند که عشق او را تصدیق نکرده اند یعنی وجودش را تصدیق نکرده اند ، چرا نمایش او از هستی اش را باور نکرده اند .

صدق در مفهوم وجودی به معنای اتحاد دل و ذهن و سپس اتحاد ذهن و زبان و سپس اتحاد زبان و کردار است و لذا می توان آنرا همخوانی و تصدیق متقابل دل و ذهن و زبان و کردار دانست که بطور خلاصه به معنای تصدیق دل و عمل است که مبدأ و معاد اراده و هویت فرد را متحد می سازد . ولی این صدق وجودی که همان رضایت و آسایش وجود است چگونه معنائی دارد و این اتحاد و همخوانی دقیقاً چیست ؟

به لحاظی می توان گفت که اگر عملی از انسان مورد رضای احساس قلبی اش باشد و دلش را راضی و آرام و خشنود کند عملی صادقانه است . ولی چه بسا چنین رضایتی علی الحساب حاصل می آید ولی بلافاصله و یا مدتی بعد ذهن به میان می آید و اشکال می گیرد و مدعی می شود و لذا آن عمل را از قلمرو رضایت خارج می کند و موجب اصلاح یا تغییر عمل می گردد و لذا دل را مسئله دار می نماید و به جدال می اندازد و این جدال از طریق زبان بیان شده و جدال را دامن می زند و پیچیده تر می سازد و به ناگاه هر یک از این ارکان چهارگانه قلمرو ظهور به تنهائی دچار یک ادعای مستقل و متفاوت می شود و وجود به چهارشقه تقسیم می شود . زبان چیزی می گوید که ذهن را قانع نمی کند و ذهن چیزی می فهمد که دل را ارضاء نمی کند و همه اینها هر یک با کردار فرد در تنازع قرار می گیرند و کل وجود فرد قلمرو یک نبرد چندین جانبه می شود که هر یک از این ارکان با آن سه رکن دیگر دارای جدالهائی است و نیز نهایتاً کل وجود فرد از اعماق ذات و وجدانش اسیر این نبرد است و بر علیه چنین وضعی برمی آشوبد و این وضع را تکذیب و طرد می نماید و بتدریج از خود می گریزد و گاه در این مهلکه جان می سپارد و دچار جنون می شود . این یک مثال از وضع صدق و کذب وجود بشر است .

پس اساس وجودی صدق همانا اتحاد انسان در خویشتن و با خویشتن است و سپس اتحاد با جهان غیر خویش . این دو اتحادی توأمان است و بصورت دو مرحله جدا ممکن نیست . تضاد انسان با خودش عین تضادش با جهان و جهانیان است و بالعکس . همه فعالیتهای روانی و کرداری بشر بطور طبیعی و آگاه و ناآگاه به انگیزهٔ تصدیق و اتحاد رخ می دهد . هیچ سخن و فکر و عملی رخ نمی دهد الا به قصد رفع جنبه ای از تناقض انسان در خود و با خودش . این رفع تناقض بدون تردید بصورت سخن یا کرداری با جهان بیرون رخ می دهد . گوئی جهان بیرون واسطِ رفع تناقض انسان با خودش می باشد همانطور که خود علت این تناقض است . و این یک مهلکه واقعی و بی پایان است که مستمراً بر وسعت و عمق این تناقض می افزاید . در واقع به زبانی جهان بیرون ، ظرف ظهور و زباله دان تناقضات باطنی انسان است . نبردهای طبقاتی ، فرقه ای ، سیاسی ، عاطفی ، اقتصادی و عقیدتی جملگی نمادهائی از بروز همان تناقضات باطنی انسان است همانگونه که اتحادیه ها و گروهها و حکومتها .

این تناقضات بین آن چهار رکن قلمرو ظهور فقط صورت بیرونی تناقضات است زیرا هر یک از این ارکان بخودی خود در ذات خود دچار تناقض هستند : تناقضات فکری ، عاطفی ، کرداری و گفتاری . همانطور که در جهان بیرون هم علاوه بر تناقضات و نبردهای بین طبقات و گروهها ، در بطن هر طبقه و گروهی نیز تضادی ذاتی حضور دارد . همانطور که علاوه بر تضاد بین افراد ، هر فردی نیز تماماً با موجودیت خود در تضاد است بهمان میزان که در اتحاد است .

انسان به همان میزان که با خود در اتحاد است در تضاد است . تضاد بین پدیده های انسانی نیز دارای همین خصلت است . دو تا انسان بمیزانی که با هم متحدند در تضادند که گاه صورت عداوت رخ می دهد و گاه جمال وحدت . پس بدین بیان ، صدق به معنای اتحاد اضداد است : تصدیق ضدین نسبت به همدیگر ! و رضایت به معنای وضع روانی صدق در انسان نیز به معنای راضی شدن انسان با ضد خویش است . و در معنای نهائی دوست داشتنِ دشمن است .

انسان ذاتاً ضد خویشتن است و با اینحال با خویشتن و تابع خویشتن است پس انسان ذاتاً صادق است و صدق یک واقعه ذاتی و وجودی است و هر انسانی جبراً صادق است و نیز هر چیزی . و لذا انسان جبراً راضی است . ولی انسانی که بواسطه معرفت نفس بتواند به حق این صدق پی برد و این وحدت اضداد را درک نماید بر صدق خود صادق می شود یعنی ضدیت ذاتی خود را تصدیق می کند یعنی وحدت اضداد را در خود تصدیق می کند و از خود راضی می شود . یعنی از اینکه می بیند که از خود راضی نیست راضی می شود یعنی از نارضایتی خود راضی می شود و با ضدیت خود صلح می کند و تضادهای خود با خود را انکار نمی کند و تلاشی برای حلش نمی نماید بلکه تسلیمش می شود . و اینست کمال صدق که واقعه ای عرفانی است و حاصل نگاهی برتر بر تمامیت ارکان و تناقضات وجود است . این نگاه موجب وحدت کلی همه عناصر و ارکان و اجزاء وجود می گردد . این نگاه ، ذاتی توحیدی و تصدیقی دارد . اینست مقام توحید و انسان موحد . این نگاه خود برآمده از اعماق اضداد اندرون خویشتن است و حاصل معرفت نفس . و این همان تصدیق آنچه که هست می باشد هر چند که در تضاد آن چیزی باشد که انسان اراده می کند .

دیدن یگانگی " هستی و بایستی " همان غایت صدق است . آنچه که هست همان ازلیت است و آنچه که باید باشد امری مربوط به آیندهٔ ابدی است . پس صدق به معنای دیدن یگانگی مبدأ و معاد جهان است . این کمال رشد نیز می باشد که اوّل را به آخر می رساند و از زمان برمی گذرد . انسان صدیق انسانی ماورای زمان است زمان و نه زمانه . انسانی مافوق تاریخ گذشته و آینده . و این همان جاودانگیست . در اینجا صدق و یگانگی و جاودانگی امری واحد است . در اینجا صدق همان قلمرو رشد معنوی انسان است و جز این رشدی معنا ندارد .

انسان دارای هستی نیست بلکه " بایستی " است یعنی امر به بودن و وجود یافتن ! ولی جهان بیرون جهان هستی است و انسان که عدم است بمیزانی که هستی بیرون را تصدیق می کند و تسلیمش می شود هستی می یابد . پس صدق قلمرو هستی یابی انسان است و انسان را به احساس هستی می رساند و هستی دار می کند و بدینگونه انسان به مقام رضا می رسد که همان رضایت از وجود خویش است . نارضایتی همان نارضایتی از عدم خویش است . پس صدق اگر رأس و محور و مقصود دین است بدین لحاظ می باشد که به حیوان دوپائی به نام بشر که در قحطی وجود افتاده ، هستی انسانی می بخشد زیرا انسان بواسطه حیات جانوری اش احساس هستی نمی کند و لذا بر علیه آن ذاتاً در جدالی دیالکتیکی است .وجود جانوری بشر قلمرو خدا به بودن است یعنی ظرف کن فیکون است . این شدن و بودن فوق جانوری است که جز بواسطه تصدیق جهان بیرون ممکن نمی آید . " صدق " همان اطاعت از امر کن فیکون می باشد که همان امر دین است و کل شریعت قلمرو اجرائی این اطاعت است .

دربارهٔ محبّت

" عشق " ، " محبّت " و " دوستی " عجیب ترین واژه هائی هستند که در فرهنگ بشری پدید آمده اند و هر چه که بشر در قلمرو اندیشه و تعمق پیش تر رفته این معانی نیز نامفهومتر و متافیزیکی تر شده اند . ابهام و تناقض ذاتی این مسئله بسیار شدیدتراز واژه هائی مثل خدا ، حقیقت ، یگانگی ، ابدیت ، ذات ، روح و امثالهم می باشد . و در عین حال این معنائی که لحظه به لحظه اندیشه و عاطفه هر بشری را در کل زندگی در خود غرق ساخته است کمتر از هر معنای دیگری مورد توجه اندیشمندان در طول تاریخ بوده است الا برخی از عارفان که آنهم فقط در برخی از مسائل عرفانی این معضله را مدنظر قرار داده اند و معضله ای ویژه ساخته اند که در بیانش غرق در انواع امثال و اسطوره گشته و لذا واقعیت وجودی آنرا به پشت بام آسمان افکنده اند و سخن از محبت ، گوئی سخن از افسانه ای در آسمان و یا در اعماق ظلماتی ذات است . و روانشناسی مدرن نیز به سرعت در برخورد با این مسئله در پائین تنه سقوط کرد و بحث را فیصله داد . و اما فلاسفه عموماً از پرداخت به این مسئله عمدا گریخته اند همچون جن از بسم الله . و اما مسئله عشق از قدیم تا به امروز تنها موضوع محوری ترانه سرائی عامیانه و مبتذل بوده و لذا این مسئله فقط توانسته در مخفیگاهها و فراموش خانه های خرابات همچنان موضوع اصلی بحث و احساس باشد و تقدیس گردد و به بقای خود ادامه دهد . علاقه ذاتی عوام به اشعار عاشقانه نشان دهندۀ آن است که این مسئله در عوام همچنان به بقای خود ادامه می دهد . تنها بخش از ادبیات عرفانی هم که بصورت فرهنگ عامیانه درآمده همانا اشعار مربوط به عشق است ، مثل اشعار حافظ و مولانا و بابا طاهر و امثالهم . و گوئی ماندگارترین اوراق ادبیات جهان نیز همین نوع اشعارند که بقول حافظ " یادگاری که در این گنبد دوّار بماند . "

و اما برخی از تعابیر فلسفی و فلسفه های کهن که عشق را وارد قلمرو هستی شناسی کرده اند مثل افلاطون ، هرگز نتوانسته اند این فلسفه را واقعاً بیانی عاشقانه کنند و عشق فلسفی و یا فلسفه عشق پدید آورند . تعبیر افلاطون از جهان " جهان به مثابۀ آئینۀ دیدار خدا از جمالش " هیچ احساس عاشقانه ای را دارا نیست و لذا این فلسفه هرگز وارد فرهنگ بشری نشد و در میان فلاسفه هم فقط اندکی به آن توجهی کردند که آنهم توجهی حاشیه ای بوده است . زیرا گوئی عشق ذاتاً با فلسفه و تفکّر معقول در تضاد است . گوئی عشق در قلمرو بیان چیزی جز بیان وحدت اضداد و لذا بیان جنون و مالیخولیا نیست و به همین دلیل همواره شاعرانه بیان می شود زیرا در شعر ، گوینده کمترین تعهدی به معنا و تداعی یگانگی پدیده ها را ندارد و اتفاقاً شعر قلمرو برون افکنی جنون است ، برون افکنی نامعقول بودن انسان و بیان و تقدیس این جنون . و ظهور شعر نو یا شعر منثور در عصر جدید نمایانگر این واقعیت است که تا چه حدی این جنون به جد گریبانگیر اکثر مردمان شده و لذا همواره محتاج شعر و شاعری ساخته است . و لذا امروزه هر کسی کما بیش یک شاعر است و شعر نو می سراید . شعر نو یک نیاز تاریخی برای بیان جنون است . جنونی که مستمراً دامنگیر همگان می شود و انسان بدون این بیان ، امکان ادامه حیات ندارد . این بدان معناست که عشق چنان از اعماق ذات بشر سربرآورده که کسی را یارای گریز و انکار آن نیست و مجبور است بطریقی با آن برخورد کند یا بطور مثبت و تصدیقی و یا بطور منفی و انکاری . گرایش بشر مدرن به انواع مسکرات و مخدرات نیز نمودی دیگر از این وضعیت جهانی است . در همه محافل مستان ، فقط سخنان شاعرانه – عاشقانه حکم می راند و همه شاعرند و عشق را برون افکنی می کنند . و اصولاً شعر زبان عشق است و آنان که از این زبان برای سائر مقاصد علمی و فلسفی و دینی و امثالهم استفاده کرده اند هیچ موفقیتی نداشته اند الا اینکه آگاه و ناآگاه می خواسته اند که امر ناحقی را حق جلوه دهند و مسئله ای را که خودشان نیز فهم نکرده اند چنان جلوه دهند که فهم کرده و دیگران هم باید از طریق بیان شاعرانه شان این امر نامفهوم را مفهوم سازند . معضله تفسیر شعر از همین مقوله است . درست مثل عاشقی که انتظار دارد دیگران و خاصه معشوق ، او را فهم نماید زیرا او اصلاً خودش را نمی فهمد .

اینک ما یکبار دیگر این مسئله را طرح می کنیم که : براستی عشق چیست ؟ دوستی و محبّت نیز در همین قلمرو جای دارند . گوئی محبّت همان گوهرۀ عشق است و دوستی هم بازتاب بیرونی آن است .

عاشق آن است که هر چه با او کنند تسلیم و رام و راضی است ظاهراً و باطناً . و نیز بر هر چه که بر او رود .

عاشق ، یکی را عاشق است و مابقی مردمان را دوست می دارد . هر کسی بخواهد دیگران را فحش دهد و عداوت کند نخست با عاشق می کند زیرا عاشق آئینۀ ناحقی گلایه و نارضایتی و شقاوت دیگران است و لذا همه بسوی او سنگ می پرانند .

عاشق واقعی ، عاشق کسی یا چیزی در خویشتن است و در واقع خود – شیفته است و این نیز دلیل دیگری از عداوت مردمان است زیرا اکثر مردمان خود – بیزارند .

از آنجا که عاشق یک انسان خود – شیفته است عاشق کسی می شود که دشمن او باشد و این امری ذاتی است و عشق یعنی همین . و لذا انسان هرگز عاشق کسی نمی شود که او را دوست داشته باشد این توافق و معامله و مشارکت است نه عشق .
انسانهای خود – گریز (از خود – بیگانه) عاشق مشابهٔ خود می شوند یعنی در واقع عاشق ضد خود می شوند . پس بهرحال عشق در عالم و عامی و در خود – شیفته و خود – گریز هر دو همانا عشق به ضد خویش است . لذا عشق انسانهای خود – گریز بر اساس اشتراکات نفسانی و فکری و عاطفی و سلیقه ای و طبقاتی و امثالهم می باشد و لذا کسی که عاشق مشابهٔ خودش شده در واقع عاشق ضد خود شده زیرا خودش ضد خود است و مشابه او هم همان ضد اوست . در حالیکه انسان خود – شیفته که انسانی عارف مشرب و باطنی است عاشق کسی می شود که از هر حیث فکری و طبقاتی و تربیتی و نژادی و سلیقه ای و امثالهم ضد او باشد . و لذا عشق عارفانه به عداوت نمی انجامد و بلکه موجب رشد و تعالی می گردد ولی عشق کور عامیانه انسانهای خود – گریز به عداوت می انجامد زیرا می پندارند که عاشق کسی شده اند که درست مثل خودشان است ولی متوجّه نیستند که این تشابه ظاهری دارای ذاتی متضاد است چرا که خودشان ضد خود هستند . و لذا این عشق عامیانه تماماً منجر به گمراهی و عذاب و استهلاک و ندامت است .
بهرحال عشق از هر دو نوع عارفانه و عامیانه اش بیان حقیقت واحدی در نفس بشر است و آن عیان سازی حقِ عداوت ذاتی انسان با خویشتن می باشد که در فرهنگ دینی ، کفر نامیده می شود . و لذا امر به تقوی به معنای ضدیت با نفس خویش به معنای ضدیتِ با خود است که ضد خود می باشد لذا این امر دینی موجب صلح با خویشتن می شود و انسان را به مقام اتحاد با خود می رساند زیرا ضدیتِ با ضدیت به لحاظ منطقی هم موجب یگانگی است .
و انسان فقط در واقعه عشق است که ضدیت ذاتی خود را با خود تجربه و درک می کند . پس تجربهٔ عشق ذاتاً به تقوی می انجامد . زیرا انسان عاشقِ بی تقوا در عمل می بیند که تا چه حدی ضد خویش است و در این ضدیت که به ریا می رود جان می کند و بسوی عداوت با معشوق کشیده می شود . لذا از حمایت نفس خود دست می کشد و بلکه بر علیه آن می آشوبد و این تقوا است . درک این نکته ، بس دقیق و به مثابهٔ کمال خودشناسی است .
نیاز انسان به عشق نیازی ذاتی و فراسوی آگاهی و اراده است که حاصل احساس و درک تنهائی در جهان است فقط و فقط به همین علت که هر موجودی یک تن منفک در جهان و از جهان است . پس تنهائی علت موجودیت است ولی این واقعه را فقط انسان درک می کند . البته نمی دانیم که چنین ادراکی در سائر موجودات چگونه است ولی بدون شک وجود دارد که خود علت وجود داشتن هر چیزی شده است . چه بسا می توان گفت که انسان بیش از سائر موجودات از موجودیتش که همان تن و تنهائی اوست گریزان است .
این گریز همان واقعه عشق است . پس بایستی عشق را حاصل گریز انسان از تنهائی و وجود داشتن دانست . یعنی عشق ، واقعه ای ضد وجود داشتن است ، واقعه ای ضد واقعیت و لذا سراسر فریب و جنون است . پس در واقع ، عشق از بودن است بودن که همان تن و تنها بودن است . هر چند که انسان بواسطه عشق میل به انکار این بودن را دارد ولی نمی تواند آنرا نابود کند ولی می تواند آنرا فراموش کند و شدت عشق همان قدرت این خود – فراموشی است . لذا می توان گفت که عشق برای انسان همانا امکانِ بودن و راه تحملِ تن است و این همان احساس نابودن است . پس عشق همان نبودن در بودن است و بودن در نبودن . این اشد تضاد موجب پیدایش دیالکتیکی ترین صفات در قلمرو عشق است که اشد این صفات همانا نفرت است که از اوج عشق پدید می آید که غایت آن محسوب می شود که دوباره فرد عاشق مجبور به رجعت بخویشتن یعنی بودن می گردد و نفرت از همین جاست .
پس واضح است که انسان چون نمی خواهد باشد عاشق می شود . و لذا انسان غیرعاشق نداریم . عشق همان ارادهٔ به فناست چه عشق به انسانی دگر باشد و چه عشق به پول و قدرت و هنر وو ... ولی غایت این ارادهٔ به فنا در عشق به انسانی دگر ممکن می شود . خداپرستی نیز جلوه ای دگر از همین اراده است خاصه خداپرستی متافیزیکی و آسمانی . تنها واقعه ای که ضد عشق و ضد فناست و انسان را به تن و تنهائی و وجودش بازمی گرداند معرفت نفس است که معمولاً در شدیدترین شکست های عاشقانه رخ می نماید و خود – فراموشی را ناممکن می سازد و لذا تماماً ذکر و یادآوری خویشتن در قلمرو فناجوئی بشر است . و لذا معرفت نفس تماماً درک نابودی بشر در بودن است و لذا درک تباهی ها و دروغ و خیانتهاست و لذا دردناک است و اکثراً از آن می گریزد و به مخدرات پناه می برند . و لذا در شبکه های درویشی که دعوی معرفت نفس دارند ، مخدرات از اصول کار است و لذا کل این محافل و روابط را به جنون می کشاند و عرفان ضد عرفان پدید می آورد .
وجود همان خداست و موجود بودن همان خدابودن است در ظرف حقیر تن . اسارت لامتناهی در اشد حدود ! اینست علت گریز انسان از خویشتن ! ارادهٔ به شکستن این حدود و ورود به دیگران و میل به اتحاد با

جهان . این همان میل به توسعه و رشد نیز می باشد بصورت انواع عشق های مادی و معنوی بروز می کند .
انسان خدائی اسیر در تن است . و عشق حاصل این اسارت است . ولی انسان بالاخره باید همین ظرف تن را بپذیرد و تنهائی را دریابد و بقدرت معرفت باطنی اش این زندان را توسعه دهد و عین جهان نماید . این همان رشد معنوی و دینی است و عرفان نامیده می شود .
انسان حق ندارد بسوی جهان برود بلکه باید در خود بنشیند تا جهان بسویش آید . عشق همان عذاب النار حاصل از این تلاش ناحق است . هر عذابی حاصل گریز از تنهائی و موجودیت خویشتن است . عشق حاصل تنهائی است و نهایتاً به تنهائی شدیدتری می انجامد .

دربارۀ اندیشه های ظلم ستیز

ظلم اگر به معنای تلاش برای تحمیل ارادهٔ خود بر دیگران باشد و دیگران را تحت سلطه خود در آوردن ، انواع بسیار دارد و نیز روش های گوناگون . و نیز اینکه کسی نیست که ظالم نباشد . و نیز اینکه کسی ظلمی را نمی پذیرد مگر به قصد ظلم کردن به زیردستان خود . یعنی ظلم پذیری و ستمگری امری واحد است .

نخست باید علت ظلم و سلطه گری را در بشر درک نمود . کسی را تحت سلطه خود در آوردن به معنای کسی را ظرف تحقق ارادهٔ خود نمودن است و این معنای اشغال نمودن وجود دیگران است یعنی وجود دزدی ! این اراده به اشکال متفاوتی در شرایط متفاوتی عمل می کند که فقط یکی از صور آن زور آشکار است . تزویر و تطمیع و چاپلوسی و تعشیق نیز اشکال پیچیده تری از ظلم است که لطیف ترین آن همان عشق نمائی است . تعلیم و تربیت نیز شکل دیگری از ظلم است و نیز مسئولیت و هدایت دیگران . زر و زور و تزویر سه نوع کلی از ظلم است که ما نوع دیگری را هم بر آن می افزائیم و آن " زار " است : زر و زور و تزویر و زار . و این نوع چهارم شیوه ضعیفترین و ستم پذیرترین افراد و گروههاست که زنان دائمی ترین و قدیمی ترین این گروهها هستند . و اما طبقه دائمی ظلم تزویری جماعت ملایان مذاهب هستند همانطور که طبقه دائمی ظلم زری هم ثروتمندان و طبقه دائمی ظلم زوری هم طبقه حکومتی می باشد .

ظلم از بالا به پائین اینگونه القاء می شود . ظلم زوری از حکومت به ثروتمندان القاء می شود و ظلم زری از ثروتمندان بر عامه مردمان القاء می گردد و ظلم تزویری از جانب عامه مردان بر زنانشان القاء می شود که عموماً تحت عنوان " عشق " و مذهب القاء می گردد و ظلم زاری هم از جانب زنان بر اعضای خانواده القاء می گردد یعنی بر مردان خانه و فرزندان . اینها چهار بنیاد دائمی ظلم است و چهار مخزن تاریخی – وجودی آن می باشد و گرنه این چهار نوع ظلم در همه حال بطور متقابل بین افراد و گروهها در جریان است و هر کسی در شرایط ویژه اقتصادی و فرهنگی خویش حامل و عامل و پذیرنده این چهار نوع ظلم در درجات گوناگون می باشد .

به بیانی دگر هر انسانی نیازمند لااقل یک مرید کامل است زیرا خلیفه خدا بر زمین است زیرا خود خدا نیز انسان را به این دلیل خلق کرده که خلیفه اش باشد یعنی وجودش مظهر کامل ارادهٔ خدا گردد یعنی مرید کامل خدا شود و همه ارکان وجودش را تسلیم امر الهی سازد .

بنابراین می توان گفت کل جریان " ظلم " در نفس بشر محصول مقام خلافت اللهی بشر در جهان است که می خواهد اراده خود را بر غیر تحمیل کند چه در روابط اجتماعی ، چه در رابطه با طبیعت . به لحاظی آنچه که صنعت نامیده می شود قلمرو القای اراده بشر در طبیعت است تا طبیعت را تحت فرمان خود آورد و آنچه هم که تعلیم و تربیت و سیاست و قانون و عرف و شرع نامیده می شود نیز قلمرو القای اراده بشری در سائر افراد و گروههای بشری می باشد که در سلسله مراتب قدرت های مادی و معنوی عمل می کند . شریعت همان قلمرو القای ارادهٔ پیامبران در جوامع بشری می باشد . محبت همان قلمرو القای ارادهٔ والدین به فرزندان است . سیاست نیز قلمرو القای ارادهٔ حکّام در زیردستان می باشد و الی آخر . و نیز تعلیم و تربیت هم قلمرو القای ارادهٔ دانشمندان در جوانان است . هر عملی از انسان هدفی جز القای اراده خود در دیگران ندارد . وهمه اینها انواع و درجات سلطه است . و سلطان ازل و مطلق نیز خود خداست که اراده اش را به شیوه های گوناگون بطور مرئی و نامرئی و آگاه و ناآگاه و خواسته و ناخواسته در کل جهان هستی وافراد و گروههای بشری القاء می کند و به لحاظی کل جریان سلطه در روابط بشری زمینهٔ القای اراده الهی است . به همین دلیل همه اندیشه های ظلم ستیز و عدالت طلبانه بمیزان عمق و جدیّت ، گام به گام ، خواه و ناخواه بسوی جنگ با خدا می روند و نهایتاً روی در روی خدا قرار می گیرند و علناً ملحد می شوند . همه فلسفه ها و ایدئولوژی های الحادی قرون اخیر در جهان نتیجه طبیعی کل جریان ظلم ستیزی بشر در تاریخ بوده است . به همین دلیل لیبرالیزم که طیفی بسیار وسیع دارد خواه ناخواه بسوی الحاد حرکت می کند حتّی اگر روزی دارای ایدئولوژی کاملاً دینی بوده باشد . آزادی و آزادی خواهی چه به لحاظ باطنی و چه اجتماعی و اقتصادی و اعتقادی و سیاسی ذاتاً دارای طبعی الحادی بوده است . از افلاطون تا مارکس یک جریان کاملاً طبیعی از ظلم ستیزی و آزادی خواهی است . از مانی و مزدک تا حسن صباح و سید علی محمد باب و میرزاآقاخان کرمانی وکسروی و سوسیالیزم اسلامی جریانی واحد و طبیعی از سیر تکامل آزادی خواهی و استقلال هویتی بوده است که نهایتاً به کفر آشکار انجامیده است . و جالب اینکه شدیدترین اندیشه های ظلم ستیز از قوی ترین باورها و احساسات دینی برخاسته است و به اشد الحاد منتهی گشته است . در جنبهٔ اندیشه های معنوی و ارادهٔ به آزادی روح ، کل جریان عرفان در مذاهب جهان نیز نماد دیگری از این واقعه دیالکتیکی می باشد که همان ارادهٔ به زدودن غیر از نفس خویش است و بیان همان تزکیه نفس و توحید نفس می باشد ، یعنی بیرون افکنی اراده های غیرخودی از نفس خود . این همان ارادهٔ به آزادی و استقلال و ظلم ستیزی در جنبهٔ معنوی تر است که مستقیماً برخاسته از تعالیم و معارف دینی می باشد که به الحاد محض می انجامد . یعنی انسان نهایتاً خود خدا را

بزرگترین و ذاتی ترین واردهٔ بر وجود خویش می یابد و می خواهد خود را از او پاک و مستقل سازد و نهایتاً یک عارف در می یابد که منشأ ذاتی ستم و تجاوز به حقوق دیگران همان احساس خدائی در بشر است پس بهتر است که منشأ ذاتی این تجاوز و تناسخ را براندازد و این آخرین نبرد انسان عارف در قلمرو ظلم ستیزی و ستم زدائی و تناسخ زدائی از خویشتن است . در عرفان هندو این مسئله بوضوح تبیین شده است و یک سالک هدفی جز رها سازی نفس خویش از تناسخ ندارد . رستن و رستگاری نیز به همین معناست .
ولی این ظلم زدائی و در واقع غیر زدائی از خویش در هر گامی انسان را مواجه با یک احساس غیر قابل تحمل از پوچی و نیستی می سازد و لذا انسان در هر تلاشی دچار حسرت و نابودی می شود و میل به رجعت دارد زیرا تحمل آزادی و استقلال را ندارد و این همان راز گریز انسان از آزادی و استقلال است .
این گریز در لطیف ترین توجیه معنائی جز " عشق " نمی یابد . در اینجا عشق درست در نقطه مقابل آزادی و استقلال و عدالت است . عشق همان بیان عارفانه و متافیزیکی ظلم است و فقط با چنین توجیهی است که ظلم توانسته در تاریخ استمرار یابد و مستمراً پیچیده تر و عمیق تر شود . عشق و ظلم در بیان عملکرد واقعی ، امری واحد است . و لذا اشد و غایت هر عشقی به اشد ظلم و جنایت می رسد . و لذا شاهدیم که کل جریانات آزادی خواهی و ظلم ستیزیهای بشر علناً در نبرد با عواطف و عشق ها عمل کرده است . زیرا آزادی و استقلال و عدالت یک معنا دارد و آن اینست که هر کسی بایستی خود خودش باشد در حالیکه عشق مدعی است که هر کسی بایستی غیر خودش باشد و لذا عشق همان جهان بینی و فلسفه و ایدئولوژی هر ستمی می باشد . هر ظلمی فقط با چنین توجیهی امکان به فعل درآمدن دارد و هر جنایتی میوهٔ یک توجیه عاشقانه است.
اندیشه آزادی و استقلال و عدالت و هویت در طول تاریخ و در هر جامعه ای دو صورت عرفانی و سیاسی داشته است . عارفان و انقلابیون دو صورت از ظهور و بروز این آرمان هستند . در برخی موارد عرفان و انقلاب بهم آمیخته شده است مثل مانی و حسن صباح و حلّاج و در متأخرین مثل میرزا کوچک خان جنگلی و میرزاآقاخان کرمانی و دکتر نخشب و دکتر شریعتی و امثالهم . بهرحال همه انقلابیون اصلی و اصیل عارفان بوده اند . و همه عارفان در موج نخست آزادی خواهی خود انقلابی عمل کرده اند و در موج نهائی به خود رسیده و در خود فرورفته اند و این به معنای رسیدن به آرمان خود بوده است : خود شدن ! رهائی از هر غیری ! وجودیابی ! و این همان یافتن خدا در خود بوده است : خدائی که دیگر میل به سلطه ندارد نه سلطه گر است و نه سلطه پذیر !
خداوند در قرآن مکرراً یادآور می شود که چیزی نیافریده است الاینکه او را با تمام وجود پرستش کنند . و همه موجودات خواه ناخواه او را می پرستند الا آدمیان . و لذا دوزخ را فقط برای موجوداتی برپا نموده که از پرستش خالصانه و تمام عیار او ابا دارند . لذا بنظر می رسد که خداوند خود برپا دارندهٔ یک زور و ظلم ذاتی در بشر است و بشر را به جبر وادار به پرستش خود می کند و متکبران را بر دوزخ وارد می کند تا بالاخره از فرط عذاب جبراً او را بپرستند .
پرستش چیزی به معنای آن چیز را بر وجود خود وارد کردن و با تمام وجود آنرا پذیرا شدن و کل وجود خود را در اختیارش نهادن و عاشقانه آن چیز را عین خود نمودن و خود را در آن چیز فنا ساختن و آن چیز شدن . و لذا پرستش کامل خدا مترادف با خدا شدن است یعنی خلیفه او در جهان گشتن و این معنای انسان کامل و عادل و صاحب وجود است ، انسانی که تماماً خود را فنا ساخته و خدا را بر جای خود نهاده است . این همان معنای کامل عشق به خداست و ظلم بخویشتن ! و لذا عارفان اسوهٔ خود – براندازی هستند که گویا دچار مالیخولیای خود – آزاری گشته اند . و لذا چنین کسانی دست از تجاوز به دیگران برداشته و به کسی نیز امکان تجاوز بخویش نمی دهند . اینان همان آزاد شدگان و صاحبان استقلال می باشند .
بهرحال اگر خداوند توقع پرستیده شدن از مخلوقاتش را دارد صاحب حق است زیرا مخلوقات را از عدم آفریده و رزق می دهد و هیچ مزد و منّتی ندارد الا پرستش . و لذا می گوید که : من شما را خلق کرده ام تا مرا بپرستید و اگر نپرستید در عذاب می افتید و دچار احساس نابودی می شوید زیرا عذابها جملگی انواع و درجات احساس نابودی را به انسان می دهند . این واقعه بصورت یک قانون ذاتی در هر موجودی از جمله انسان حضور دارد و عمل می کند و امری از بیرون نیست بلکه از اعماق ذات است . بنابراین همه قوانین وجودی حاکم بر موجودات جهان و از جمله انسانها برخاسته از یک قانون ذاتی است و آن حق پرستش می باشد . همه قوانین طبیعی و غریزی و فیزیولوژیکی و عصبی و روانی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و عاطفی وو... انواع ظهور و بروز حق پرستش در انسان می باشند . این همان حق وجود داشتن است در قبال منشأ وجود و علت وجود و حافظ و رزاق وجود یعنی خدا . و انسان بمیزانی که از ادای این حقوق ابا می کند دچار عذاب می شود که همان کاهشِ وجود است و آنگاه که با این حقوق می ستیزد دچار ظلم شده است و ظالم است و ظلم پذیر . او در واقع با وجود خود می ستیزد .

اما ادای حقوقِ وجود در عالم خاک برای انسان همان انجام وظایفی است که دین خدا و وجدان و احکام اخلاقی تعیین کرده است .
انسان با خدا ارتباطی ندارد و پرستش خدا امری تخیلی و بازیگرانه است بنابراین ادای این حقوق همان ادای حقوقی است که انسان در همین حیات دنیوی از بابتش صاحب وجود شده و به بقایش ادامه می دهد .
نخستین این حقوق همانا ادای حقوق والدین است که به مثابهٔ خالق و رزّاق مادی بشرند . تشکر و قدردانی و انجام وظیفه در قبال والدین نخستین مرحله از پرستش خداست که موجب پیدایش و استمرار بقای حیات جانوری بشر است .
و اما پس از والدین حقوق معنوی مطرح می شوند که مربوط به خلقت و ادامه حیات معنوی بشر می باشد و آن ادای حقوق نسبت به انبیاء و اولیاء و مربیّان است که موجب بیداری وجدان و رشد عقل و عاطفه و تعالی روحانی بشر می باشند . این امر دو بخش دارد که یکی مربوط به گذشته و وراثت معنوی است که اولیای گذشته را شامل می شود که بانیان معنویت و روحانیت برای کل بشریت می باشند و بخش دوم مربوط به معلمین و مربیان زنده در طول عمر فرد است . ادای این حقوق همان قلمرو ظلم زدائی و قدر شناسی و رشد عقلانی بشر و نیز راه رسیدن به خدا بعنوان هویت ذاتی خویشتن و آزادی و استقلال است .
اگر چیزی باارزش تر از وجود موجود نیست پس قدر وجود نیز بسته به ادای حقوق آن و منشأ و بخشندهٔ آن است . انسان بمیزانی که منشأ وجود را خدمت می کند که همانا پرستش است در جریان این پرستش ، قدر وجود خود را نیز می یابد و براستی صاحب وجود می شود و از قلمرو ظلم که عنوان " عشق " را به یدک می کشد می رهد و در غیر اینصورت تا آخر عمر اسیر این قلمرو است و از آن به هیچ وجه راه رهائی ندارد . و قدر وجود اگر یک معنا و روح و احساس ذاتی است تماماً برخاسته از قدرشناسی نسبت به بخشندهٔ این معنا و روح و احساس ذاتی است و این قدرشناسی همان پرستش است .
خداوند نیازی به پرستیده شدن ندارد . این انسان است که برای یافتن قدر وجودش محتاج پرستشِ منشأ وجود و بخشندهٔ وجود است . برای یافتن قدر و روح و ابدیتِ وجود خویش بایستی بخشنده اش را پرستید و این همان دوست داشتن است . انسان بمیزانی که هدیه ای را دوست دارد هدیه دهنده اش را دوست دارد و هدیه دهنده اش را بیشتر از خود هدیه دوست دارد زیرا این هدیه فقط شعاعی از نور وجود اصلی به عنوان خورشید وجود است . کسی که روشنائی را دوست دارد خورشید را می پرستد . انسان بمیزانی که علم و معنویت و ایمان و آزادی و استقلال وجودش را دوست دارد معلم و مربی خود و نهایتاً خالق خود را دوست می دارد و بلکه می پرستد . انسان بمیزانی که وجود خود را قدر می شناسد و دوست می دارد مربی خود را می پرستد . کسی که استاد و مربی معنوی خود را نمی پرستد خدا پرستی اش امری واهی و کاذب و بازی است . به همین دلیل در اسلام ، بی امام کافر است . یعنی کسی که یک رب زنده ندارد و او را نمی پرستد اصلاً خدا را نمی شناسد و عبادات او تماماً از روی سهو و عادت و ریا و بازی است . به همین دلیل علی (ع) می فرماید " خدا فقط در وجود من پرستیده شدنی است . "
انسان بمیزانی که قدر هستی مادی خود یعنی تن خود را می داند والدین خود را محترم می دارد و آنان را دوست می دارد و حقوق و و ظایف خود را در رابطه با آنان ادا می کند و به همان میزان دارای سلامت تن است . و بمیزانی که قدر عقل و علم خود را می داند معلمین خود را دوست می دارد و حرمت می نهد و لذا می تواند عقل و علم خود را حراست کند و توسعه بخشد . و نیز بمیزانی که ایمان و معرفت و روحانیت خود را قدر می شناسد و دوست دارد رب خود را می پرستد و لذا معنویت خود را تعالی می بخشد .
پرستش قلمرو حفظ و رشد و تعالی قدرهای وجود خویشتن است . فقط در پرستش است که انسان از قلمرو ظلم خارج می شود . این پرستش ربطی به عشق هائی که عموم مردمان از آن دم می زنند که تماماً تفسیر ستمهای آنان است ، ندارد . این پرستش اتفاقاً هم در معنا و هم در عملکرد ، ضد این نوع عشقها است .
این پرستش تماماً با منت کشیدن است در حالیکه آن عشق ها تماماً با منّت نهادن است .
انسان بمیزانی که قدر وجود خود را می شناسد خادمان به وجود خویش را دوست می دارد : والدین ، معلمین ، مربیان ، انبیاء و اولیاء و نهایتاً خود خداوند و کل جهان هستی را . زیرا انسان بوضوح می بیند که وجودش تماماً مخدوم کل جهان است و کل جهان هستی و نیز کل جامعه بشری دست بهم داده اند تا وجودش ممکن شود . این قدرشناسی و ادای حقوق و وظایف است که از انسان ظلم زدائی می کند و به انسان وجودی در شأن انسانیت می بخشد و او را موجودی آزاد و مستقل و بی نیاز می کند . وجود انسانی حاصل قدر و معرفت انسان دربارهٔ خویشتن است . لذا این قلمرو همان قلمرو معرفت نفس است . وجود انسانی تماماً محصول پرستشِ حاصل از این معرفت می باشد . پرستش همان قلمرو آزادی و استقلال و بی نیازی و هویت ذاتی است . انسان بمیزانی که دوست دارد آزاد و صاحب وجودی در خویش و مستقل است نه بمیزانی که دوست داشته می شود . ارادهٔ به محبوبیت قلمرو ستمگری و ستم بری انسان است و قلمرو حیات و هستی انگلی می باشد . انسان باید بتواند که خودش ، خود را دوست بدارد و اینست قلمرو آزادی و هستی جاودانه . و این خود – دوستی اجر و محصولِ دوست داشتن کسی و کسانی است که به

حیات و هستی تو خدمت کرده اند . بخصوص کسی که بتو روح و دل و معنا بخشیده است تا بتوانی بواسطه اش از وجود خود برخورداری فوق مادی و فوق جهانی داشته باشی و جاودانگی خود را دریافت کنی . پرستش چنین کسی همان پرستش خداست و منجر به خود – دوستی و استقلال و هویت زائی می شود و ریشه ستمگری و ستم بری را برمی اندازد .

پس دوزخی که خداوند برای آدمیان متکبر و ابله فراهم ساخته از کمال لطف اوست تا آدمیان از فرط عذاب قدر عزت و سلامت از دست داده خود را بیابند و براستی طالب هستی باعزّت شوند و جاودانگی را جداً اراده نمایند . دوزخ آخرین عرصهٔ وجود خواهی و وجودیابی بشر متکبّر و ظالم است که قدر وجود را نمی شناسد و بلکه نسبت به آن عداوت می کند . انسان باید وجودی جاوید یابد و اگر بواسطه عزّت و معرفت و پرستش نیابد در دوزخ می یابد یعنی در قلمرو جبرها و ستم ها و تجاوزات . بنابراین آنچه هم که ظلم نامیده می شود قلمرو دگری از وجودیابی برای بشر است : وجودیابی جبری و ظالمانه ! ظلم نیز حق دگری از وجود است و صورت دگری از عدالت است برای متکبّران و حق نشناسان .

اگر دوست داشتن و حبّ مسیح (ع) و علی (ع)، تنها راه رستگاری و نجات از ستم و اسارت و بی هویتی است بدان دلیل است که آنها گشایندگان دربهای آزادی و استقلال و وجود باعزّت و جاودانه برای بشر بوده اند . پرستش پیر و مرادی که به تو معنا و آزاده گی بخشیده نیز همین معنا و خاصیت را دارد . این پرستش آزادی و استقلال و هویت ذاتی است ، پرستش وجود ! این پرستش است که تو را به منشأ وجود و گوهرهٔ آن رهنمون می کند تا به خدای وجود برسی که همان " عشق " محض است به معنای دوست داشتن و نه ارادهٔ به دوست داشته شدن ! انسان بمیزانی که عشق را می شناسد وجود می یابد . وجود همان معرفت بر محبت است . وجود خاص الخاص انسان همانا عشق شناسی است . و چنین شناختی جز از طریق ادای حقوق و انجام وظیفه نسبت به کسانی که بطریقی در وجود داشتن و وجود یافتنِ تو دخیل بوده اند ممکن نمی شود . مخصوصاً در رابطه با کسی که هستی اش را به تو بخشیده و تو را خلیفه خود در جهان ساخته است . چنین کسی در عالم غیب خدا نام دارد و در عالم عین امام یا پیر و مراد روحانی توست . اینست تنها راه نجات از ستم .

هر وارده ای بر وجود انسان بمیزانی که مورد شکر صاحبش واقع می شود تبدیل به نور وجود می گردد و خودی می شود و بمیزانی که مورد تکفیر قرار می گیرد تبدیل به ظلمت شده و با وجود فرد در تضاد می افتد و آنگاه فرد به مبارزه برعلیه آن در بیرون از خود برمی خیزد مبارزه با والدین و معلمین و مربیان و همه موجودات عالم هستی و مبارزه با خدا . زیرا خداوند آن وارده ازلی و ابدی بر وجود انسان بعنوان روح یا ذات است که همان خودیت فرد است . و لذا چنین کسی نهایتاً با تمامیت خود خویشتن در جدال می افتد و دیوانه می شود . پس شکر و کفر در قبال واردات بر وجود میزان نور و ظلمت است . و شکر حاصل معرفتِ بر خویشتن است همانطور که کفر حاصل جهل بر خویشتن است . بنابراین انسان ظالم همان انسان ظلمانی و ناشکر و بی معرفت است لذا در قحطی وجود و آزادی و استقلال است و بهمان میزان در عطش آن است و آنرا هرگز نمی یابد و هر چه بیشتر آنرا شعار می دهد کمتر می یابد .

وجود انسان از تمامی لحاظ مادی و معنوی و عاطفی چیزی جز مجموعه ای از واردات نیست . وجود انسان تماماً یک عاریت محض است . این عاریت بمیزانی که قدرش درک و شکر می شود خودیت می گردد و اینست آزادی و استقلال و هویت ذاتی . تن انسان از خاک و نبات و حیوان و آب و هواست که جملگی غیر است . و معنا و نفس و احساس و اراده انسان نیز تماماً از وراثت و تاریخ و محیط و شرایط طبیعی و جغرافیائی و اقتصادی و سیاسی و تربیتی است که جملگی غیر هستند . پس خودیت انسان امری اکتسابی بواسطه معرفت و شکر و پرستش است : معرفت دربارهٔ این غیرها و شکر و پرستش حق این وارده ها بعنوان هدیه ها . انسان منهای این غیرها و وارده ها و عاریه ها و هدیه ها ، هیچ هم نیست زیرا احساس هیچی و نیستی نیز حاصل نفی و ابطال این غیرهاست . پس ظلم همانا عدم پذیرش و درک و شکر قدر و حق این هدیه هاست که تماماً از غیر است و منشأ ازلی و ابدی همه این غیرها نیز خداست . لذا غایت این معرفت و شکر و پرستش به خدا می رسد که اصل و ذات وجود است . و لذا غایت این غیرپرستی که همان خدا پرستی است منجر به وجود اصیل و ذاتی انسان می شود و انسان خود می گردد .

انسان بمیزانی که غیر را در خود نمی پذیرد دچار دوگانگی و تضاد و بیخودی و انشقاق و نفاق و قحطی وجود می شود . انسان هرگز قادر نیست که این غیرهای وارد در خود را از خود براند و از آنها رها شود . این یک تلاش مذبوحانه است که به ظلم و جنون و جنایت می رسد و عین حماقت است . انسان خردمند آن است که این غیرهای موجود در خویشتن را از طریق معرفت نفس ، تبدیل به خود نماید و این تبدیل فقط بواسطه شکر و پرستش ممکن می شود .

انسان بمیزانی که ادای حقوق صاحبان این هدیه ها را می نماید این هدیه ها را در خود تبدیل به هویت ذاتی می کند .

خداوند به همه انسانها عقل و هوش و حواس و وجدان و دل و روح داده است ولی انسان بمیزانی که خداوند را درک می کند و می پرستد از این هدیه های الهی برخوردار می شود و هوشمند و بینا و اهل محبت و روحانی می گردد . انسان بمیزانی که معلم و مربی خود را دوست می دارد و حقوقش را ادا می کند از تعالیم و معنویت او برخوردار شده و آنها را تبدیل به خود و هویت ذاتی می کند در غیر اینصورت با این دریافتهای معنوی به تضاد می رسد و بتدریج نسبت به معلم و مربی خود عدو می شود . همانطور که ارسطو نسبت به افلاطون شد و بسیاری از مؤمنان و مریدان نسبت به پیامبران و امامان و عارفان شدند و چه بسا قاتل آنها گشتند .

انسان بمیزانی که حقوق زحمات و عواطف والدین خود را ادا می کند از عواطف آنها در وجود خود برخوردار می گردد و دارای هویت پدری و مادری می شود و دارای قدرت ولایت و مهر می گردد .

علی (ع) می فرماید " هر که مرا کلمه ای بیاموزد پرستنده خود کرده است . " این بیان حق تعلیم و تربیت یافتن است و نیز بیان رهائی انسان از ستم . چرا که ستمی جز بی معرفتی دربارهٔ خویشتن نیست و چون خویشتن هر کسی چیزی جز وارده هائی از جهان غیر بر او نیست لذا این جهل منجر به عدم فهم دیگران و لذا منجر به ستم دربارهٔ دیگران می شود که عین ستم دربارهٔ خویشتن است زیرا خویشتن را در برزخ بی وجودی قرار می دهد که همان برزخ بین خویش و غیر است . انسان عادل و عارف شبانه روز مشغول تبدیل غیر به خویش است از طریق معرفت نفس و ادای حقوق غیر و پرستش منبع این معرفت که همان معلم و مربی و امام است .

آنگاه که وارده های قلمرو مهر و محبّت نفی و دفع و تکفیر می شوند انسان در قلمرو ستم و جبرها قرار می گیرد و وارده های قهارانه را بالاخره می پذیرد . این همانست و تفاوت در روش و راه است . ولی مقصود یکی است . ولی انسان به مقصد رسیده نیز بسته به اینکه از کدامیک از این دو راه و روش استفاده کرده ، متفاوت خواهد بود : انسان مفتخر و انسان شرمنده : آنکه با اختیار وجود را پذیرفته است و آنکه به زور . آنکه به اختیار آدم شده است و آنکه به زور . آنکه در بهشت آدم شده و آنکه در جهنم . آنکه با محبت هستی یافته و آنکه با شقاوت . آنکه از هستی خود ممنون است و آنکه از هستی خود شرمسار است .

دربارهٔ اُمید

انسان تا زمانیکه محبوب کسی است امیدوار است و لذا هیچ کاری نمی کند الا برای پُرکردن اوقات خویش . یعنی فقط بازی می کند هر چند که بازی ای جدی هم باشد مثل بازیهای علمی و دینی و اقتصادی و سیاسی و هنری و امثالهم .
دیگر نمی توان با کلمات قصار بزرگان نه تنها مسئله ای را علی الحساب فیصله داد بلکه حتّی طرح مسئله نمود . این " دیگر " دقیقاً از هنگامی آغاز شده و می شود که امید به محبوب شدن بکلی از دست رفته باشد . زیرا هر مسئله ای بمیزانی مسئله است و اهمیت پاسخ یابی دارد که امید به محبوبیت در انسان نابود شده باشد . این امید دقیقاً همان امید به محبوب بودن در نزد خویشتن است . انسان بمیزانی که دیگر نمی تواند خود را دوست بدارد ارزش اندیشه و جستجو و تلاش و ارزش هر بازی ای از بین می رود . و انفعال محض رخ می نماید . این انفعال حتّی اراده به خودکشی را هم از بین می برد زیرا خودکشی آخرین تلاش برای حفظ محبوبیت خویش در نزد خویشتن و سائرین است .
جدیّت ذاتی آنگاه آغاز می شود که محبوبیت و امید به محبوب شدن بکلی از بین رفته باشد . و این جدیّت آنگاه شکوفا می گردد که ارادهٔ به محبوبیّت نیز نابود شده باشد و این اراده هرگز نابود نمی شود الا اینکه انسان به یقین دریابد و باور کند که محبوبیت او در نزد دیگران او را مبدّل به بیهوده ترین و سخره ترین بازیچه در دست دوستدارانش کرده است و آنانکه گویا او را دوست می دارند در دلشان به ریش او می خندند و عمداً و آگاهانه به بازی می گیرند ، چه والدین و همسر و فرزندان باشند چه دوستان و همکاران و همفکران . تا گندِ محبوبیت درنیاید و انسان باورش نکند هنوز به خودش امیدی نمی توان داشت و امیدوار به دیگران است . انسان اگر در رویاروئی با این حقیقت ، خودکشی نکند ، دیوانه نشود ، دق نکند و یا به مخدرات مبتلا نگردد و یا به تمارض و جنون نگراید ، به تازه گی بیدار و واقع نگر شده است و بر آستانه خود شدن است . آستانه امید به خویشتن که همان آستانه دوستی با خویشتن است و محبوب خویشتن شدن . اینست امید راستین که پایانی ندارد و هرگز یأس نمی پذیرد : امیدی جاودانه و هستی جاودانه که از اشد یأس نسبت به دیگران برمی خیزد . در هر دورانی انگشت شمارانی بر روی زمین به چنین امید و هستی ای نائل می آیند . و اما چنین مقامی لایق کسی است که در دوست داشتن دیگران از کل حیات و هستی مادی و معنوی خود بی هیچ مزد و منتی گذشته باشد .

دربارهٔ رشد اخلاقی

رشد اخلاقی همان رشد هویت ذاتی و استقلال در تشخیص و انتخاب و استواری در انتخاب است . پس تمامی معضله رشد اخلاقی منوط به امر انتخاب است و موضوع انتخاب . زیرا هر چیزی قابل انتخاب نیست و اگر قابل انتخاب باشد انتخابی استوار نخواهد بود . بنابراین امر انتخاب رابطه ای مستقیم به موضوع انتخاب دارد و در میان همه موضوعات ذهنی هیچ موضوعی برتر از خود موضوع انتخاب نیست . پس انتخابِ انتخاب همان اساس و قلمرو اخلاق ریشه دار و رشد دهنده می باشد . و انتخابِ انتخاب منوط به وضعیت ویژه ای از روان و باور و احساس قلبی در بشر است .
مسئله انتخاب در بیان دیگر همان قدرت تصمیم گیری پایدار است بگونه ای که تصمیمی ابدی باشد بنابراین معنای جاودانگی بخودی خود در ذات این مسئله حضور دارد . به بیان دیگر ارزش انتخاب برخاسته از گوهرهٔ جاودانگی در بشر است . انتخابی جاودانه همان انتخاب جاودانگیست که تحت عنوانها و موضوعات گوناگون صورت می گیرد که این موضوعات در واقع فقط وسایل این امر را پدید می آورند ، وسائل انتخاب و جاودانگی را .
پس احساس جاودانگی زمینه اصلی قدرت انتخاب است این احساس به بیانی همان ایمان است ، ایمان به این امر که نابودی ناممکن است پس این هستی جاوید لایق انتخاب و معنا و هدفی جاوید است . پس باید این حیات فناپذیر و گذرا را به گونه ای برگزید و به انجام رسانید که بتواند جاودانگی را متبلور و عیان سازد . این همان تلاش برای فائق آمدن بر تباهی حیات مادی است و تبدیل ارزش ها و شرایط تباه شونده به معنائی جاوید . این همان تبدیل نیستی به هستی است . و این همان خلق وجود از عدم است و این همان اخلاق به معنای قدرت خلّاقه است و میزان چنین قدرتی همان میزان رشد انسان است .

دربارهٔ ذات علوم بشری

هستی ، نیست و نیستی هست : اینست ترمینال کل دانش و ادراک بشری و آن حق واحده ای که توحید جهان ماده و معنا را ممکن می سازد و همه علوم و اندیشه ها را به تصدیق و اعتراف می کشاند .
در طی هزاران سال دانشمندان و فلاسفه لامذهب تلاش کردند تا ثابت کنند که امکان ندارد که وجود از عدم پدید آید . این همان انکار وجود خدا بعنوان خالق جهان هستی از نیستی بوده است . این تلاش منکرانه تا قرنها حتّی تحت عناوین مذهبی انجام شد ولی بالاخره ذات لامذهبش آشکار گردید .
تلاش مذکور می خواست ثابت کند که هستی هست و از ازل بوده و تا ابد هم خواهد بود و نیستی هم نیست و هرگز نبوده و نخواهد بود . این تلاش خواه ناخواه انکار وجود خدا و جهان غیب را در بطن خود دارا بود و خلقت را از عدم بر وجود امری مطلقاً محال می دانست و طبعاً حیات پس از مرگ هم نمی توانست ذاتاً باور کند الا باوری مذبذب و منافقانه .
از زمانیکه بشر آغاز به اندیشه دربارهٔ جهان نمود و موجودات را زیر نظر گرفت تا بشناسد بلافاصله متوجه روابط بین اشیاء شد و فاصله ها را دریافت و لذا نخستین اندیشه های منطقی بشر با علم هندسه پا گرفت که علم اندازه گیری فواصل بود . و لذا تصور و فرض موجودی محال که عین نیستی بود یعنی نقطه (.) پدید آمد تا اندازه گیری فواصل بین اشیاء را ممکن سازد زیرا مثلاً برای تعیین فاصله بین یک میز و یک صندلی چاره ای جز تبدیل این دو شیء به دو تا نقطه نبود . یعنی تبدیل دو تا موجود واقعی به دو تا عدم . و این سرآغاز اندیشهٔ علمی بشر است : تبدیل وجود به عدم ! یعنی انسان برای فهمیدن موجودات مجبور به انکار وجودشان شد تا بتواند آنان را اندازه گیری و حساب کند و لذا در تصرّف خود درآورد . و لذا همه علوم و فنون و محصولات حاصل از آنها نیز نابودی زا و عذاب آور شدند و بشر را به خود – براندازی کشانیدند .
با همه اینحال مجموعه این علوم در غایت خود بالاخره جبراً اعتراف کردند که هستی ، نیست و نیستی هست . این امر در نسبت انیشتین و فیزیک کوانتوم و فیزیک ذرات بنیادی و کشف ضد ماده در ذات تشکیل دهنده اتم و نیز در نظریهٔ علمی " عدم قطعیت " بوضوح اعتراف شد . و معلوم شد که آنچه که از این طریق فهم و محاسبه می شود واقعیت نیست و نیز اینکه جهان ماده بر عدم استوار است .

دربارهٔ انقلابیگری

تا امری در ذهن و روان فرد یا جامعه ای دچار وضع بود و نبودی نشود هنوز امری انقلابی نشده است و آنگاه که چنین شد آن فرد یا جامعه آمادهٔ انقلاب شده است . انسان تا به نابودی خود راضی نشده باشد هنوز واقعاً انقلابی نیست . و اما وضع بود و نبودی چگونه وضعی است : وضعی که کل حیات و هستی روانی فرد یا جامعه ای را مترادف با نیستی و مرگ سازد و مرگ و زندگی را یکسان نماید و بلکه مرگ و نیستی را ارجحیت دهد . اینست شرایط انقلابی ! و این یک شرط کاملاً روانی است که معلول خود – آگاهی می باشد و نه شرایط بیرونی از قبیل تضاد طبقاتی یا قحطی اقتصادی و خفقان سیاسی و ترور و امثالهم . این شرایط بیرونی حداکثر می تواند بعنوان توجیهات و تبلیغات بکار گرفته شود . تجربیات بشری در حیات فردی و اجتماعی همواره ثابت کرده است که فشارهای بیرونی بخودی خود حداکثر منجر به خودکشی و خود – براندازیها می شود و نه انقلابات فردی یا اجتماعی . چه بسا کمترین فشار بیرونی تحت تأثیر خود – آگاهی چنان غیرقابل تحمل می شود که موجب انقلاب درونی و یا اجتماعی می گردد .
پس بایستی علت هر انقلاب را عنصر خود – آگاهی دانست . انسان در پذیرش جبرها دارای ظرفیت و نبوغی حیرت آور و بی انتهاست و می تواند تا نیستی کامل صبور باشد چرا که از نیستی آمده است و بخود می گوید که " حداکثرش اینست که نابود می شوم و در اینصورت باز هم از کیسه ضرری نکرده ام . " آنچه که مارکس را مبدّل به انقلابی ترین انسان دوران خود ساخت فلسفه خود – آگاهی هگل بود . فلسفه هگل مهد همه اندیشه های انقلابی قرن نوزده و بیست جهان شد که شدیدترین آن سوسیالیزم بود . اگزیستانسیالیزم هم برخاسته از فلسفه خود – آگاهی کی یرکه گارد و فیخته بود که انقلاب نوع دگری را موجب شد و با سوسیالیزم بهم آمیخت و انقلاب اجتماعی مارکس را با انقلاب درونی کی یرکه گارد و فیخته تکمیل نمود .
هر گاه که انسانی نظر بر خود می کند یعنی نظر بر قلب خود می کند قلبی یعنی انقلابی می شود و این واقعه را به جامعه نیز منتقل می سازد . انقلابات عصر جدید قبل از آنکه مولود اندیشه مارکس باشد مولود نگاه عارفانه کسانی چون کی یرکه گارد و فیخته و داستایوفسکی و هگل شلینگ و نیچه بود . امثال مارکس خود دارای چنین نگاهی نبودند بلکه این نگاه را به مردم برتابانیدند و در واقع انتقال دهندگان مشهودات این نگاهها به سائرین بودند . البته مارکس فقط جنبه های تاریخی این مشهودات هگل را برتابانید و جنبه های فردی و روحانی آن را بکلی نادیده انگاشت و در واقع خود نیز ندید . جنبه های فردی و روحی این مشهودات را اگزیستانسیالیزمها دریافتند و به سائرین منتقل نمودند . بانیان واقعی انقلاب روسیه نه مارکس و لنین بلکه داستایوفسکی و تولستوی و چخوف و تورگنیف بودند همانطور که بانیان انقلاب اسلامی ایران هم نه مارکسیست ها و روحانیت بلکه امثال هدایت و آل احمد و شریعتی بودند . هر انقلابی ذاتاً عرفانی است . آموزه های اکتسابی و فشارهای بیرونی بخودی خود قدرت انقلاب ندارند .

دربارهٔ سینمای سیاسی

هیچ بازی ای به اندازۀ سیاست مهیّج و ارضاء کنندۀ نفس های بازیگر نیست . اندیشه های سیاسی نیز مهیّج ترین بازیهای فکری هستند . باید درک کنیم که " هیجان " همان گوهرۀ ذاتی بازی است و بازیگری . ماجراجوئی نیز صورت و معنای دیگری از همین مسئله است . آنان که کمتر میل به جدیّت و مسئولیت دارند بازیگرترند و سیاست را به مثابۀ کمال بازی در می یابند و در این غایت است که به ناگاه جنون آسا فرو می پاشند و آنگاه به تازه گی جدیّت را آغاز می کنند .
اگر سیاست زده گی و سیاست بازی نیز از ویژه گیهای عصر جدید است بدلیل بازی و ماجراجوئی و هیجانی است که در نفس صنعت و مدرنیزم حضور دارد که در دو شاخۀ حکومت و هنر خودنمائی می کند . در حکومت به صورت ماجراجوئیهای سیاسی و در هنر هم بصورت سینما آشکار می گردد . که در سیاست نیز کمالش را در انقلابیگری حرفه ای آشکار می کند و در سینما هم بصورت شخصیت های تراژیک – حماسی . و سپس به ناگاه ارتباطی حیرت آور بین سینما و سیاست را درمی یابیم . این دو بازی تدریجاً و بطور تجربی یکدیگر را درمی یابند تا آنجا که مثلاً کاندیدهای ریاست جمهوری آمریکا در هالیوود ساخت و پرداخت می شوند . و نیز بسیاری از دولتمردان را شاهدیم که دقیقاً طبق یک سناریو ایفای نقش می کنند . و سپس می بینیم که مشابه همین بازیهای سیاسی – سینمائی تا اعماق خانواده ها و در اطاق خوابها نیز در جریان است .
سینما از بازی آغاز شد همانطور که سیاست نیز ریشه در بازیهای کودکانه دارد . به همین دلیل هرگز انسانهای جدّی و خردمند بر این دو عرصه وارد نمی شوند .
امروزه هر فرد و گروه و خانواده ای قلمرو یک هویت از سینمای سیاسی است . سینمای سیاسی بیان کامل " بازیِ جدّی " است .
حیات دنیوی انسان سراسر بازی است ولی آنچه که انسان را مجبور می کند تا به این بازی سیمائی جدّی بخشد بلایا و بدبختی ها و شکست ها و پیری و بیماری و مرگ و نیستی است . پیشرفتهای بشر در طول تاریخ پیشرفت و تنوع در بازیها بوده است که در عصر صنعت و تکنولوژی به اوج شکوفائی می رسد و بهمان شدت زجرآور و تراژیک و عذاب آور می شود و لذا رشد بازی بهمراه رشد جدیّت است و این تناقض فزاینده از انسان مدرن یک موجود بغایت کمدی – تراژیک پدید می آورد که در سینمای سیاسی و سیاستهای سینمائی خودنمائی می کند و اسوه های بسیار متنوعی از بودِ نبود را در هر قلمروئی از حیات بشری به نمایش می گذارد و پوچی را شبانه روز در همه جوانب توسعه می بخشد و تعمیق می کند .
جدی ترین انسانها نیز اگر از گوشه چشمی بخود نظر کنند خود را بازیگری بیش نمی یابند .
بشر هرگز اینچنین بازیگوش و بازیگر نبوده است . انسان مدرن حتی با مرگ بازی می کند و حتی مردن را نیز آخرین و مهیّج ترین بازیها می یابد لذّت مالیخولیائی ماجراجوئیهای بشر مدرن حاصل بازی با مرگ است . عشق به سینما که در رأس همه علایق بشر مدرن قرار دارد ، دال بر این مالیخولیاست . هر جنگی یک بازی مهیّج و جدی است . شعارها و آرمانهائی که در جنگها بکار گرفته می شوند فقط به قصد مهیّج تر ساختن و جدّی تر نمودن و ارضاءکننده تر نمودن بازی است . آنچه که اصل است خود بازی می باشد که بواسطه شعارها و آرمانهائی که بکار می برد خود را تقدیس می کند . ارزش این شعارها و آرمانها و ایده ها فقط و فقط در تداوم و ابدی جلوه نمودن بازی است تا بازی را تبدیل به حقیقتی جاودانه کنند که : زندگی بازیست و دگر هیچ ! این واقعیت را هیچکس به اندازۀ سینماگران و سیاستمداران درک و تجربه نمی کند و هیچکس نیز چون آنها این حقیقت را منکر نیست زیرا بازی اصل شغل آنهاست . و لذا هیچکس به اندازه این دو گروه نیاز به خود – فریبی ندارد و نیز فریبکاری . هنگامی که چارلی چاپلین و ونیستون چرچیل برای نخستین بار در اواخر عمرشان یکدیگر را دیدار کردند چنان صمیمی بودند گوئی که یارانی دیرینه و همکارانی کهنه کارند .
واقعیت اینست که انسان اگر بخواهد براستی و بطور کامل دست از بازی بکشد دیگر هیچ انگیزه ای برای زیستن ندارد و هیچ کاری برای انجام دادن . فقط می تواند یک شاهد محض باشد بر بازیهای مردمان و زمانه : علم بازی ، دین بازی ، هنر بازی ، سیاست بازی ، عشق بازی وو... .
انسان یک کودک پیر است و براستی هرگز رشد نکرده است . کودکی که مستمراً خطرناک تر و غولتر می شود . انسان یک غول بچه است .
فقط یک نفر است که بازی نمی کند و او امام است و لذا غایب است چون هیچ کاری نمی کند .
انسان چون نمی داند که به یقین چه می خواهد و برای چه زیست می کند و برای چه بدنیا آمده و می رود کاری جز بازی ندارد و این تنها کاری است که می تواند کرد . ولی انسان براستی در باطن خود می داند که مشغول بازی است و تمام تلاش او اینست که این بازی را تبدیل به یک حقیقت و امری جدّی سازد ولی هرگز موفق نمی شود و لذا فقط بازیهایش را پیچیده تر می کند تا آنجا که در بازیهایش بکلی گم و گور و فراموش می شود و در چنین وضعی دچار مصائب و بلایا می گردد و عذابها . و از اینجاست که به ناگاه

احساس می کند که اینک براستی امور و وضعی جدی پدید آمده است که هیچ جای بازی ندارد . قبرستان جدی ترین جای زمین است . و بقول خیام : یک چند درین بساط بازی کردیم   رفتیم به صندوق ادب یک یک باز .
کل حیات بشری چیزی جز یک سینمای سیاسی نیست .

دربارۀ عرفان نظری

نخستین اندیشه های بشر دربارۀ آسمان و ستارگان بوده است و لذا مذهب و نجوم نخستین محصولات فکری بشر بوده اند . بشر بتدریج از آسمان پائین آمد و به زمین رسید و اینک بر روی زمین راه می رود ولی هنوز تا خودش راهی طولانی در پیش دارد . ولی در عین حال انگشت شماری در تاریخ بوده اند که خیلی زود به خود رسیدند و آنان عارفان بودند . خودشناسی غایت خداشناسی شد و شناختِ نور دل ، غایت نجوم . اینکه چرا بشر این راه را وارونه می پیماید امری بس قابل تأمل می باشد . اینکه چرا انسان از فرط ناچاری و در پایان همه راهها به ناگاه متوجه وجود خود می شود و دربارۀ خود می اندیشد . چرا انسان از خودش تا این حد بیزار است و میل به شناخت خود ندارد .
پیامبران خدا درست بر خلاف تصور مردمان و بلکه علما ، نخستین انسانهائی بودند که به خود اندیشیدند و در نفس خود تعمق نمودند و به جستجوی معنای وجود خود برآمدند و نور دل را کشف نمودند . یعنی انبیای الهی نخستین عارفان بودند . خدای آسمان محصول اندیشه روحانیت مذاهب بهمراه فلسفه و دانشمندان بوده است که هر یک به دلیلی و به گونه ای از تفکر در نفس خود بیزار بوده اند .
کاملترین انبیاء کسانی چون ابراهیم و موسی و عیسی و محمد بودند که توانستند خدا را در خود دریابند و این مقام امامت و لذا ختم نبوت بوده است که همان قلمرو عرفان است . و لذا عارفان از واقعه ختم نبوت آغاز بکار کرده و از همان آغاز بطور آگاهانه خدا را در خود جستجو نمودند . و این امر در اسلام به اوج شکوفائی رسید و مبدّل به مذهب شد .
تقوی به عنوان اساس دین انبیای الهی به معنای کاهش توجّه به جهان بیرون ، مقدمه ای برای توجّه به درون خویشتن است که در عرصه ریاضت به اوج می رسد . مثلاً آنگاه که انسان گرسنه باشد و چشم از خوراکیهای بیرونی جهت سیر کردن شکم بپوشد در این نیازش به منبع تغذیه ای در درون خود دست می یابد و رزاق را در درون خود کشف می کند و این همان راه ترک بت پرستی هاست . زیرا تا وقتی که انسان نان را علت سیری شکم خود می داند نان پرست است و الی آخر . یعنی انسان بمیزانی که نیازهایش را بدون واسطه جهان بیرون تأمین می کند خداشناس می گردد و موحد . و مابقی مذهب بت پرستی است در اشکال و عناوین گوناگون .
درست به همین دلیل است که حکمت توحیدی و عرفان هرگز به مزاج و مذاق اهل شکم و عیش جور در نیامده و از آنان غولهای آدمخوار و مخوفی ساخته است . حکمت و عرفان فقط بر قلوب کسانی می نشیند و هویت ذاتشان می شود که فقر را با فخر را جداً برگزیده باشند و اهل ریاضت باشند نه ریاضیات . بمیزانی که انسان نیازهایش را در خود ارضاء می کند می تواند معارف حقیقی را هم برخود وارد کند و خودی سازد و متحوّل گردد . و گرنه همچون خری در زیر بار این معارف عظیم به عرعر می افتد و خود را رسوا و مسخره زمانه می سازد و نهایتاً مبدّل به یک احمق بزرگ می شود و منافقی سترگ که کوس اناالحق می زند . چربی و شیرینی و شیک پوشی و تجملات و ریاست طلبی و عیاشی مانع قلبی شدن معرفت می گردد . عرفان نوری است که بر دلی می نشیند که فقر را انتخاب کرده باشد . و کسی فقر را برمی گزیند که عاشق معرفت باشد . عشق معرفت خودبخود بسوی فقر میل می کند . آنکه به درون می رود جهان را نیز با خود به درون می برد و اینست بی نیازی . ریاضت زجر نیست بلکه بی نیازی است . جهان و جهانیان به درون انسان وارد می شوند و بدینگونه انسان رشد و توسعه می یابد و جهانی می شود .
از این مقدمه می توان نتیجه گرفت و درک کرد که چرا اهالی عرفان نظری بی عمل غولهائی آدمخوار و متکبّری هستند که همتا ندارند و منشأ اشد فتنه ها و نفاقهای ممکن می باشند و چرا مصرف کنندگان محض اشعار عرفانی و حکمتهای کلامی هر یک همچون یک شیطانند و گاه علناً برای انبیاء و اولیای خدا کُرکُری می خوانند و خود را از خود خدا نیز برتر می یابند . در قلمرو فرهنگ فساد و فتنه و نفاق و ستمی هولناکتر و مالیخولیائی تر از عرفان نظری بوجود نیامده است . ادبیات عرفانی در کل تجربه تاریخی بشر چه کفر و تباهی و نفاق را تغذیه نکرده است الا اینکه در قلمرو معرفت نفس باشد که مجالی برای خود – فریبی پدید نمی آورد ولی متأسفانه بخش بسیار ناچیزی از کل ادبیات عرفانی مربوط به این قلمرو می باشد . مخربترین جنبه از این نوع ادبیات فلسفه های عرفانی است و اشعار عرفانی . این ادبیات همچون شمشیر بدست زنگی مست دادن است . اهل معرفت نیازی ضروری به این ادبیات ندارند و بی معرفت ها نیز جز سوء استفاده از این معارف کاری ندارند . سلسله های ضالّه درویشی اکثراً محصول این سوء استفاده های شیطانی از معارف توحیدی می باشند . ولی با اینحال از دیدگاه تاریخی این ادبیات موجب توسعه و عمق و تشدید و تسریع کفر و نفاق بشری بوده و لذا حرکت تاریخ را تسریع نموده است و بغایت رسانیده است و این تنها خیر حاصل از این ادبیات بوده است زیرا عمر کفر را کوتاهتر می سازد و بسرعت آنرا رسوا می کند تا امکان توبه ای جدی پدید آید . ولی از دیدگاه اخلاق مقطعیِ اجتماعی و فردی چیزی جز شرارت از این ادبیات رخ ننموده است . ادبیات عرفانی قدرتمند ترین موتور محرک نفس بشر در طول تاریخ بوده

است . آخرالزمان (پایان تاریخ) تماماً قلمرو حاکمیت عرفان نظری بر نفوس بشری است و لذا قلمرو اشد ظهور و بروز کفر است .

دربارهٔ سوسیالیزم

مکتب اصالت جامعه که همان رابطه است یکی از ارکان ذاتی اخلاق دینی و مدنی بشر بوده است که در نقطه مقابل مکتب اصالت فردگرائی قرار دارد . این همان رویاروئی سوسیالیزم و لیبرالیزم در بیان مدرن آن می باشد .
فراگیری امری کاملاً طبیعی و وجودی است و نیازی به مکتب و مذهب ندارد زیرا هر کسی یک فرد است و بر فردانیت زیست می کند . آنچه که نیازمند دلیل است جمع گرائی می باشد که اساس مدنیت و خانواده است و نیز مذهب غریزتاً ضد فردگرائی می باشد و لذا فقط در جریان نبرد انسان برعلیه خودش ممکن می شود و امری اکتسابی محسوب می شود . لذا لیبرالیزم دارای هیچ هنر و ارزشی نیست زیرا برخاسته از طبع حیوانی بشر است . مگر اینکه معتقد باشیم که ارزشی برتر از طبع فردگرایانه – حیوانی برای انسان وجود ندارد که این خود انکار عالیترین ارزشی است که انسان ادعا می کند یعنی انکار محبت و ایثار . بنابراین دعوی عشق از جانب لیبرالیزم یک ادعای کاملاً دروغ و منافقانه است . بنابراین همه ارزش های ویژۀ یک انسان که معنویت او محسوب می شوند برخاسته از میزان گذشت او از فردگرائی و لیبرالیزم است . بنابراین سوسیالیزم ذاتاً یک ایدئولوژی مذهبی و عاشقانه است و به همین دلیل همچون مذاهب بزرگ تاریخ در طی قرن گذشته مبدل به یک فرهنگ و احساس جهانی شد و انقلابات آفرید و سرنوشت بشر مدرن را دگرگون نمود .
انسان بمیزانی که از امیال فردی خود می گذرد برای خود دارای معنویت و عزّت می شود و گوئی برای نخستین بار صاحب روح گشته است . این " خود " دگر و برتری است یک خود روحانی . این " خود " در رابطه با دیگران خلق می شود و در همین رابطه امکان زندگی دارد . این یک حیات و هویتی بیرون از " خود " است که " خود " را دگرگون می کند و گوئی چون نوری از بیرون از خود به خود می تابد و خود را منوّر می سازد .
واقعیت ذاتی بشر اینست که در معنای نهائی هیچکس برای دیگری زندگی نمی کند و این گذشت از خود برای دیگری نیز باز هم برای اعتلای خود و خودپرستی برتر و دگر است . به همین دلیل عشق و ایثار به مثابۀ کمال خودپرستی و یک خودپرستی معنوی و روحانی است و مستلزم خود – شیفتگی اساسی تر و شدیدتر می باشد . و آنانکه باطناً دارای چنین قوتی از خودشیفتگی و ایثار نیستند به تظاهر به این امر بسنده می کنند و این بدان معنا می باشد که انسان در هر حال نیازمند یک خود برتر و روحانی است که در رابطه ایثاری بدست می آورد و این یک نیاز ذاتی است . این همان نیاز به احساس جاودانگی است . این خود برتر همان خود جاودانه و مرگ ناپذیر است . تظاهر به عشق و ایثار نیز برخاسته از نیاز به جاودانگیست و به همین دلیل شکست و رسوائی در این تظاهر اشد ناکامیهای بشر محسوب می شود و اشد احساس نابودی را پدید می آورد . تا آنجا که انسان بتواند این احساس را ذاتی خود سازد و آن هنگامی است که انسان خود را براستی فدای خود کند ، فدای خدائی که در خود یافته است . و این غایت خود – شیفتگی و ایثار و فردانیّت است . بنابراین سوسیالیزم نیز یک راه و روش در خدمت خودپرستی و ارضای روحانی بشر می باشد تا بشر از غیر خود مأیوس شود و جداً در خودش به جستجوی کسی برآید که خود را فدای او کند ،فدای کسی که قدر این ایثار را درک کند . کل ارزش اخلاق نیز در همین امر است . انسان تا در ایثار به دیگران ناکام نشود و مورد بی مهری و خیانت قرار نگیرد خدا را در خود نمی یابد .
این اجر ایثار به غیر خود است که انسان را به حق جاودانه خود می رساند و انسان را جاودانه می سازد .
سوسیالیزم که ایدئولوژی مدنیّت و مدنیّتِ ایدئولوژیکی است و به لحاظی اخلاق سیاسی – فلسفی است آغاز و پایان فردیّت را بهم می رساند : فردیّت حیوانی تا فردیت الهی .
برخلاف آنچه که عموماً پنداشته می شود هرگز " من " نمی تواند در رابطه با یک " تو " (مثل همسر ، فرزند یا دوست) ایثار داشته باشد زیرا رابطه من – توئی یک رابطه تماماً نفسانی و غریزی و خودپرستانه و کور است . بلکه من – تو همواره فقط در رابطه به یک " او " قادر است که ایثار را تجربه کند و از قلمرو حیات جانوری خارج گردد و روح و معنویت و جاودانگی را تجربه نماید . " تو " های غریزی هرگز قلمرو حیات مدنی و اخلاقی و سوسیالیستی و ایثارگرانه نمی توانند بود . یعنی در روابط خانواده گی هرگز چنین امکانی وجود ندارد یعنی محبت به معنای حقیقی رخ نمی دهد زیرا نیازها مجال چنین ایثاری را نمی دهند و هر توئی تجسم نفسانیت غریزی " من " است و لذا در روابط خانواده گی و فامیلی هرگز تربیتی ممکن نیست الا بر مدار یک " او " ی واقعی که انسانی واقعاً از خودگذشته و بخود رسیده باشد که دارای درجه ای از امامت وجودی است و لااقل یک مؤمن است .
راز شکست سوسیالیزم مدرن نیز عدم درک این حقیقت وجودی انسان بود . سوسیالیزم مارکسیستی بدلیل فقدان عنصر معرفت نفس بود که شکست خورد . سوسیالیزم " او " را نمی شناخت .

دربارهٔ احساس مسئولیت

" مسئولیت " در وجود بشر دو جنبه دارد : جنبهٔ ذهنی و آگاهانه که اصولاً قلمرو قراردادها و عرف و شرع است و نیز قوانین . و جنبه احساسی که جنبه ای کاملاً خصوصی و ناخودآگاه و وجدانی می باشد . جنبهٔ اولش محصول نگاه دیگران است و جنبهٔ دوّمش هم محصول نگاه باطنی خود فرد به خویشتن است : مسئولیت حقوقی و مسئولیتِ عاطفی !

مسئولیت معقول و مفهوم و عادلانه و مسئولیت قلبی و نامعقول و عاشقانه . این دو مسئولیت حاصل دو نوع توقع است : توقعی حقوقی و حسابی و توقعی عاطفی و حُبّی . و در عین حال بین این دو مسئولیت رابطه ای مرموز وجود دارد که بطریقی بر روی یکدیگر اثر می گذارند . چه بسا آدمی رابطه ای را براساس حقوق اجتماعی و محاسبه عقلانی تدوین می کند و کاملاً رضایتبخش می نماید ولی به لحاظ عاطفی دربارهٔ آن مسئله دار و ناراضی است . چه بسا محاسبات درست است ولی دل را راضی نمی کند . این دو نوع مسئولیت رابطه ای دیالکتیکی دارند همانطور که کل رابطهٔ عقل و احساس نیز تماماً دیالکتیکی است . ولی این رابطه دیالکتیکی بین ذهن و دل شدیدترین واکنشات را در قلمرو معضله ای نشان می دهد که " مسئولیت " نامیده می شود . مثلاً انسان بخودش می گوید که " مرا چکار به زندگی مردم " ولی دلش این توجیه را نمی پذیرد و علیرغم میلش او را به زندگی مردم مبتلا می سازد و دخیل می نماید و در این مداخله دچار عذاب شده و باز با توسل به عقلش خود را از این مسئولیت مبرا می کند و کنار می کشد . آخرین حربه عقل در قبال مسئولیتهای عاطفی اینست " به من چه " . همانطور که برای دفع نمودن مداخلات دیگران از زندگی خودش می گوید " به تو چه " . ولی پس از اندک مدتی دوباره مبتلا می شود و مداخله می کند . دل آدمی قادر به پذیرش " بمن چه " و " بتو چه " نیست . هر چه که انسان صاحب دلی زنده تر باشد کمتر قادر به پذیرش بمن چه و بتو چه می باشد . و به همین میزان دارای تعقلی عمیق تر می شود تا بتواند بین ذهن و دل تعادلی برقرار سازد و بین مسئولیت و بی مسئولیتی ادامه زندگی دهد . زیرا ذهن آدمی ذاتاً بسوی بی مسئولیتی و فردیت و لیبرالیزم می رود در حالیکه دل انسان بسوی مسئولیت و جمعیت و سوسیالیزم میل می کند . به بیان دیگر مسئولیت ذهنی اینست که صاحبش را بسوی تفرید و بی مسئولیتی در قبال دیگران بکشاند ولی مسئولیت دل اینست که صاحبش را بسوی دیگران بکشاند و به دیگران پیوند زند و فردیّت را بشکند . به بیان دیگر ذهنیت آگاه دارای ذاتی فردی و مستقل و بی نیاز است و پیرو فلسفه لیبرالیزم می باشد در حالیکه دل واقعاً عاشق است و فردیّت را لعن و انکار می کند و عاشق رابطه است و فردیت را فدای جمعیت می کند . این قوت در هر فردی توازن است یعنی انسان بمیزانی که فردگراست جمع گراست و بالعکس . یعنی بمیزانی که عاقل است عاشق است و بالعکس . بمیزانی که لیبرال است سوسیال است . بمیزانی که خودپرست است از خود گذشتگی دارد . و این قانونی فراسوی اراده کل بشر است. این واقعیت برخاسته از دیالکتیک ذهن و دل در بشر است و بمیزانی که ذهن و دل در انسان از رابطه قوی تری برخوردار است از شدت بیشتری در این امر برخوردار است و این همان میزان رشد انسان است . به همین دلیل عقلانی ترین انسانها در آن واحد احساسی ترین انسانها هستند و قدرت عقل و احساس در هر فردی یکسان است . انسان بمیزانی که از ارادهٔ آگاه فردی برخوردار است قدرت از خودگذشتگی هم دارد و بالعکس . و بمیزانی که این اراده صاحب هویتی آگاهانه تر و عمیق تر و دقیق تر می شود دل را نیز تحریک می کند و واکنشات احساسی بروز می دهد .

پس ذهن قلمرو مسئولیت فرد نسبت به خویشتن است و دل هم قلمرو مسئولیت فرد نسبت به غیر خویش است . و انسان بمیزانی که خویش می شود بی خویش می شود و بالعکس . عامه مردمان بر مدار احساسات قلبی که همان غرایز است زیست می کنند و ذهنیتِ آنان تحت تأثیر احساسات و فعالیتهای آن است و از آنجا تغذیه می گردد و دچار آگاهی و قضاوت شده و بتدریج آنها را بسوی فردیت می کشاند که معمولاً در نیمه دوم عمر رخ می دهد که دوره عقلانی شدن است . ولی جماعت اهل فکر و خاصه اهل معرفت نفس که حیات خود را برمدار عقل و معرفت بسیج می کنند سعی دارند تا دل خود و غرایز را تحت فرمان عقل آورند اینان معمولاً در نیمه دوم عمرشان عاطفی می شوند زیرا توانسته اند دل خود را بتدریج تغذیه نمایند و به فعل وادارند . عاقلان در اواخر عمر عاشق می شوند و عاشقان هم در اواخر عمر عاقل می شوند . و این سیمای بیرونی رابطه بین ذهن و دل می باشد و گرنه این رابطه در باطن فرد همواره متوازن است ولی فرد در هر مرحله از عمرش امکان بروز یکی از این دو را تحت فرمان آن دیگری می دهد . عقل نهائی و عشق نهائی فقط دو نمود از تلاش هویتی فرد در جهان بیرون است . یعنی عقل نمایان در تنهائی خود بسیار عاشقند و نیز عشق نمایان در تنهائی خود بسیار عاقلانه می اندیشند ولی صلاح کار خود را در هر مرحله و هر رابطه ای تنظیم می کنند . انسان در رابطه با کسی که خیلی دوستش می دارد معمولاً سعی می کند که خیلی عاقلانه عمل کند و بالعکس . این صلاح نیز فقط امری اجتماعی نیست بلکه مربوط به قانون توازن باطنی بین عقل و احساس است . یعنی در فردی که عقل قوی تر است رفتارهای عاطفی شدیدتر است و بالعکس . رفتارهای بیرونی تنظیم کنندهٔ عدم تعادل درونی است . این قانون تعادل و

توازن بطرزی حیرت آور در انسان بطور خودبخود عمل می کند . این قانون عالیترین حد معنای مسئولیت کلی وجود انسان در قبال خودش و دیگران است که بین خود و غیر خود تعادل برقرار می سازد و رابطه را ممکن می کند .
اینک بهتر است به خود معنای مسئولیت نظری دقیقتر افکنیم . مسئولیت انسان نسبت به خود یا غیر خود یعنی چه ؟ مسئولیت نسبت به چیزی یعنی چه ؟ آیا مسئولیت دارای همان معنای واژه اش می باشد ؟ مورد سئوال واقع شدن ! مورد درخواست یا بازخواست واقع شدن ! این مسئله دارای دو جنبه است : معنوی و مادی ! همانطور که وقتی از کسی چیزی می خواهیم منظورمان فقط آن چیز نیست بلکه بهمراه معنا و احساس و روح نیز می باشد . مثلاً وقتی کودکی از مادرش شیر می خواهد بهمراه آن محبت هم می خواهد وگرنه شیر خوردن بخودی خود نمیتواند مسئلهٔ او را پاسخگو باشد . همانطور که وقتی که بدن انسان او را به خوابیدن دعوت می کند در عین حال آرامش را هم طلب می کند . وقتی از کسی سئوالی می کنیم منظورمان فقط شنیدن پاسخی منطقی و قطعی نیست بلکه توقع ارضاء و امتناع روانی را هم داریم . بنابراین هر سئوال و مسئولیتی ذاتاً دارای دوبار مادی و معنوی است . مثلاً احساس مسئولیت والدین در قبال فرزندان توأمان دارای بار معیشتی و عاطفی است . والدین فقط برای رشد جسمانی به فرزند خود غذا نمی دهند بلکه قصد دارند که او را سعادتمند و راضی سازند . ذهن و دل انسان نیز مسئول این دو جنبه از مسئولیت ذاتی انسان هستند . ذهن متوجه جنبهٔ مادی است و دل هم به جنبهٔ معنوی و روحی نظر دارد . انسان فقط بواسطهٔ اغنای نیازهای مادی خود راضی نمی شود . بلکه توقع محبوبیت و معنویت و احساس روحانیت نیز دارد . میزان همین توجه انسان نسبت به خودش در روابط با دیگران نیز بروزمی کند . انسان همانقدر که مسئول خویش است مسئول غیر است . مسئولیّت همان توجه و دقت و نظر و تعمق است . پس همان قوهٔ فهم و احساس و دیدن و شنیدن و دریافتن است . همان قدرت رابطه با خود و جهان است . انسان بمیزان فهم عقلی و دریافت حسی و قلبی اش دارای مسئولیت است ، بمیزان رابطه اش در سطح و عمق . به همین دلیل کودک هیچ مسئولیتی حتّی نسبت به خودش هم ندارد . انسان بمیزانی که میل به رابطه دارد مسئله دار می شود و سؤال می کند و مشارکت می نماید و دوستی برقرار می کند و سؤال دارد ، پاسخ می یابد و به همین درجه دارای مسئولیت می شود . در اینجا احساس مسئولیت عین احساس وجود و بار وجود است . انسان بمیزانی که هست مسئول است . همان هستی اوست که او را مسئول می کند و مخاطب قرار می دهد و او را متوجه می کند که بیشتر سؤال کند و بیشتر بیندیشد و بیشتر رابطه برقرار سازد تا وجودش را تبدیل به معانی یقین بار و زلال کند . مسئولیت همان عرصهٔ تبدیل هستی به معنا است ، معنائی یگانه و ناب و جاودانه و روشن . معنائی که همان " خدا " باشد و نه کمتر از آن . احساس مسئولیت همان احساس خدائیت است . انسان بمیزانی که مخاطب خداست احساس مسئولیت می کند و بمیزانی که خدا را مخاطب میکند مسئول می شود .
انسان بمیزانی که هستی اش را مواجه با چیستی می کند و به آستانهٔ نیستی می رساند مسئول می شود . یعنی به میزانی که هستی اش را مسئول می کند و آنرا به سؤال می کشد و معنا و راز و مقصود و ذاتش را مورد بررسی قرار می دهد مسئول می شود .
پس انسان بمیزان تفکّر دربارهٔ معنای وجودش مسئول می شود و لذا مسئولترین انسانها عارفانند که همّ و غمی جز خود ـ اندیشی و خودشناسی و هستی شناسی ندارند .
انسان بمیزانی که می فهمد قلمرو آفاق و اعماق نفهمی خود را کشف می کند و مسئله دار می شود و لذا مسئول . بنابراین وسعت و عمق مسئولیت هر کسی همان وسعت و عمق مکاشفهٔ او دربارهٔ جهل خویشتن است . انسان بمیزانی که خود را جاهل می یابد مسئول می شود زیرا مسئله دار می شود . به همین دلیل حماقت و بی مسئولیتی امر واحدی است که بهمراه بازیگری قراردارد و علم و مسئولیت و جدیت نیز امر واحدی می باشند .
هر چند که طنز و شوخ نظری نیز یکی از ویژگیهای انسان مسئول و عالم در مواقع بحران و جهلهای خطیر است ولی هرگز نمی تواند منش دائمی یک انسان خردمند و مسئول باشد . همهٔ کسانی که با توسل به طنز اعم از تلخ یا شیرینش خواسته اند از زیر بار جهل و مسئولیت خود شانه خالی کنند به عواقبی هولناک رسیده اند و چه بسا خود کشی کرده اند و یا به امراض حیرت آور مبتلا گشته اند . انسان اهل معرفت حق ندارد خود را مسخره کند و این مسخره گی را تبدیل به مکتب و مذهب سازد . خطای کسانی چون چخوف و هدایت و همینگوی و جک لندن و میشیما از این نوع می باشد . اکثر خود کشی ها حاصل خود مسخره گی هستند . نیچه نیز دچار همین آفت عظیم شد . انتقاد هنری میلر به میشیما از این باب که اگر او طنز را می دانست خود کشی نمی کرد نگرشی بسی سطحی و ابلهانه است . این مسئله حتی در مورد سقراط هم مصداق می یابد . او حق نداشت خود را مسخره کند .
آنگاه که انسان به یک بن بست عظیم عقلانی ـ عاطفی می رسد باید گوشه گزیند و بگرید نه اینکه دلقک عوام شود . مسخره نمودن علم خویش دارای منافعی عظیم است و موجب تعالی عقل می گردد ولی جهل

انسان نباید مسخره شود زیرا قلمرو حضور پروردگار است . بقولی خداوند مقیم در ظلمت است و انتظار انسان را می کشد .
انسان در معنای نهائی نسبت به جهل خویش مسئول است و نه به علمش . این مسئولیت در قلمرو عمل موجب تواضع و هراس فزاینده و دقت و جدیت در اجرای علمش می باشد . این عملکرد موجب تعالی علم و تعمیق جهل است . تعمیق جهل اساس تعالی علم است . کسی که جهلش را درنمی یابد عملش را نیز جدی نمی گیرد .

دربارهٔ شکست

عالم هستی عرصهٔ شکست خداوند است منتهی شکستی که او خود برگزیده است . عالم هستی عرصه غلبه خدا بر خویشتن است ، عرصهٔ فائق آمدن خدا بر هستی خویش ، عرصهٔ نابودسازی خویشتن از فرط عشق و بی نیازی . و اینگونه است که جهان هستی پدید آمده است . عالم هستی محصول خود – شکنی خداست ، معلول خود – براندازی خداست . این همان اخلاق الله است که موجب خلقت است ، اخلاق خلّاق ! و کل دین خدا که بواسطه پیامبرانش ابلاغ شده است آموزش آداب شکست و خود – براندازی است که تقوا و درجات آن می باشد که جملگی درجات عشق است .

بعد از خدا ، پیامبران و مخلصین و عارفان اسوهٔ این شکست و خود – براندازی هستند . آنها شکست را انتخاب کردند و آگاهانه دست به خود – براندازی زدند . و اصولاً هر که بخواهد با تقوا و خوب و پاک و نیکوکار و با شرف باشد رهرو این راه است و شکست می خورد . این مکتب اصالت شکست است . انسان برای شکست خوردن آفریده شده زیرا خلیفه خدا در جهان است . همه شکست می خورند ولی فقط انگشت شماری این شکست را آگاهانه انتخاب می کنند .

آیا آدمی آرمان و سودائی جز جاودانگی دارد ؟ ولی فقط آنان که مکتب اصالت شکست را انتخاب کردند در تاریخ جاودانه شدند یعنی آنان که راه فنا را برگزیدند بقای ابدی یافتند زیرا پیرو اخلاق خدا شدند و لذا خدایگونه گشتند . بهرحال جهان هستی عرصه شکست انسان است یعنی عرصه وجود بخشیدن به انسان .

و اما صفت و فعل و ظرف این انتخاب چیست ؟ بی تردید چیزی جز خدمت بی مزد و منّت به مردمان نیست با این آگاهی که اجر این خدمت از جانب مردم چیزی جز خیانت و لعنت و تهمت نیست .

نخستین اسوهٔ این انتخاب و شکست همانا عیسی مسیح (ع) می باشد و آخرینش هم علی (ع) و آل علی و شیعیان مخلص او در تاریخند .

وجود انسان حاصل شکست های او در اظهار وجود است . یعنی انسان بمیزانی که نابودی را تجربه می کند وجود می یابد . اگر این نابودی ها انتخابی باشد وجودی نوری (بهشتی) پدید می آید و اگر جبری باشد وجودی ناری (دوزخی) رخ می نماید . زیرا جهان هستی محصول خود – براندازی خداست و انسان خلیفهٔ خدائی است که خود را برانداخته است لذا انسان در درک نابودی خویشتن است که خدا یعنی وجود را درک می کند و می شود . و لذا خودشناسی که قلمرو خداشناسی است تماماً عدم شناسی می باشد .

دربارهٔ مبارزات رهائی بخش

بالاخره یاسر عرفات براثر بیماری عجیبی که به مسمومیت مزمن شبیه بود جان سپرد و همه استعمارگران و شیاطین به بزم پیروزی نشستند . این بزم بدان معنا بود که یک نفر عرب پابرهنه و بی کس و دربدر توانسته بود حدود نیم قرن خواب را از آدمخواران جهانی برباید . مرگ او زین پس اسرار و حقایق بسیاری را که در طی این قرن مکتوم مانده بود آشکار خواهد کرد . ماهیت دو صد چندان خونخوارانهٔ بنی اسرائیل را و ماهیت تماماً ضد بشری آمریکا و بریتانیا را و نیز ماهیت حکومتهای بظاهر ضد اسرائیلی در جهان اسلام را . این قلم سوم از دو قلم دگر مهمتر و سرنوشت سازتر خواهد بود .
مرگ یاسر عرفات بر حسب اتفاقی کاملاً حساب شده مصادف با روز جهانی قدس شد که بنیانگذارش جمهوری اسلامی ایران است . در این روز کمترین نامی از عرفات و این ضایعه عظیم بر پیکر انقلاب فلسطین و نهضت ضد استعماری که عرفات تا دم مرگش زنده می داشت ، برده نشد و گوئی هیچ اتفاقی رخ نداده است و کلیه شعارهای تظاهرات قدس در ایران بر محور حق داشتن بمب اتمی قرار داشت و کلاً ربطی به قدس پیدا نکرد . گوئی که کل جهانیان بر مرگ عرفات شاد شدند ولی این یک شادی بسیار کوتاه خواهد بود و جهانیان را به عزائی عظیم خواهد نشاند . آغاز این عزا با سرکوب خونین مردم عراق توسط ارتش آمریکا به نمایش گذاشته شد .
فلسطین سرزمین " دریای مرده " (Deal sea) است و به لحاظ جغرافیائی پست ترین (گودترین) جای زمین است و به لحاظ اقتصادی و سیاسی مظلومترین و مستضعفترین مناطق جهان محسوب می شود که مردمانش بیش از نیم قرن در خاک و خون زندگی می کنند . این پایتخت پیامبران خدا در سیطره کافرترین اقوام بشری (بنی اسرائیل و آمریکا) مهد و حامی همه نهضت های رهائی بخش و انقلابات نیمه دوم قرن بیستم جهان بوده است که بواسطه یاسرعرفات رهبری می شد . این نشانه های حیرت آور بصورت اسطوره هائی واقعی نمی تواند سرنوشت این ملت و یاسرعرفات را از سرنوشت کل بشریت جدا سازد .
هیچ وجدانی اگر زنده باشد نمی تواند فلسطین و رهبر فقیدش عرفات را نادیده انگارد .
آرمان و مقصد عرفات در استمرار مبارزه اش فقط آزادی سرزمین فلسطین نبود بلکه استمرار نبرد با شیاطین در جهان و نبرد با سرکرده شیاطین آمریکا و اسرائیل در جهان بود . مبارزه او یک مبارزهٔ جهانی برعلیه کفر و نفاق و ستم و تجاوز و استثمار بود . این همان امری است که اگر فهم و تصدیق نگردد همه روش ها و سیاست های مبارزاتی عرفات مخدوش و متهم می ماند . عرفات اگر فقط برای آسایش مردم خودش مبارزه می کرد این مبارزه می بایستی لااقل در جریان قراردادهای کمپ دیوید با کارتر ختم می شد و این مبارزه با پیروزی پایان می یافت . یعنی این مبارزه می بایستی حدود بیست و پنج سال پیش از آغاز هزاره سوم پایان یافته بود .
اینک همه رهبران انقلاب و مقاومت فلسطین نابود شده اند . موسی صدر حدود بیست سال پیش مفقود شد و رهبر حماس سال پیش بقتل رسید و عرفات هم مسموم گردید . آخرین انقلابیون و مجاهدین واقعی جهان از بین رفتند . سران کفر جهانی به بزم نشستند و سران نفاق اسلامی نیز برای دست بوسی غریبان آماده می شوند .
شوروی فروپاشید ، چین به ارادهٔ خود بسوی استحاله امپریالیستی رفت . ویتنام با آنهمه حماسه ها با از دست دادن رهبران اصیل خود هیچ ارزشی پدید نیاورد . کوبا کراوات زد و فیدل کاسترو به خودمسخره گی رسید . پولپوت تسلیم شد . کارلوس دستگیر و زندانی شد . صدام دیوانه شد و خودکشی کرد . افغانستان به خاک و خون کشیده شد . و ایران از درون پوسید . و بدین ترتیب انقلاب و آزادی و استقلال ملل تدفین شد و اینک جشن جهانی جهل و جنون و فساد و آدمخواری .
رهبران اصیل رفتند و ملتها دوباره با حرص دو صد چندان به کانونهای جهل و ذلّت و تباهیها رجعت نمودند انقلاب مهد ضد انقلاب شد و آزادی مبدّل به ضد آزادی .
واقعیت اینست که " انسان " نتوانست جهان را تغییر دهد و تمام تلاشهای او نهایتاً بخدمت ضد انسان درآمد . تنها چیزی که در نفس انسان تغییر کرد مرگ آرمانها بود یعنی مرگ ارادهٔ به هر تغییر و انقلابی . انسان تسلیم سرنوشت شد ، سرنوشتی که در دست جهانخواران غرب است در دست تکنولوژی و تسلیحات امحای جمعی . و این پیروزی جهانی کفر و فساد و تجاوز و توحش و جنون است .
انسان نتوانست جهان را تغییر دهد بلکه این جهان بود که انسان را تغییر داد . هر تغییری منجر به خود – براندازی شد و حداکثر آن که می خواست جهان را تغییر دهد خودش تغییر کرد و آن تغییر نیز چیزی جز نابودی ارادهٔ به تغییر نبود یعنی رسیدن به تسلیم و رضا . همه پیامبران و دانشمندان و مصلحین آمدند تا جهان را تغییر دهند ولی فقط خودشان تغییر کردند و رفتند .
ولی آنان که برای آزادی و استقلال و عدالت نبرد کردند و از حیات و هستی خود گذشتند شاید هم پیروز شدند و آن این امر بود که همگان به تحقیق دریافتند که این آرمانها نقد هستند ولی انسان استحقاق برخورداری از آن را ندارد . یعنی اینکه تغییر شرایط هرگز منجر به تحقق بهتری از این آرمانها نمی شود و بلکه این آرمانها را سخت تر می سازد . به بیان دیگر انسان برای دست یافتن به آنچه که هست و دارد

نیازمند جهاد و رنج کشیدن بوده است . بدینگونه که هر مبارزه آزادی بخش منجر به اسارت شدیدتر شد و لذا انسان قدر آزادی از دست رفته اش را دانست ، استقلال وعدالت نیز همینگونه اند .
انسان می پنداشت که علت قحطی اش بر لب آب ، شرایط بیرونی هستند و لذا با برپائی انقلابات این شرایط را تغییر داد ولی در قحطی شدیدتری افتاد . اینک انسان بر آستانه فهمی قرار دارد تا خود را علت خویشتن بداند و آزادی و استقلال و عدالت و محبت را در خودش جستجو کند و از اسارت جبرهای بیرونی رها شود . بدین ترتیب بالاخره نهضت انبیای الهی در حال پیروزی است بخصوص نهضت عارفان .
پیروزی جهانی کفر و ستم بدین معناست که انسان مجبور است که به درون خود رود و سعادت خود را در خود بیابد . بدین ترتیب همه انقلابیون جهان نیز خواسته و ناخواسته و علیرغم اندیشهٔ خود ، پیروز شده اند .
این شکست – پیروزی تاریخی و جهانی را بهمه مجاهدان راه آزادی و عدالت تبریک و تسلیت می گوئیم و همه را دعوت به فهم توحیدی این واقعه می نمائیم . و برای فهم اساسی این واقعه راز شکست خداوند را در جهان هستی گوشزد می کنیم . همان شکستی که راز خلقت او و معنای عشق اوست .

دربارهٔ فلسفه ملاصدرا

جز پیامبران خدا و انگشت شماری از حکیمان در طول تاریخ مابقی رشد یافتگان وادی دین و معرفت و محبت بی معلم و مربی روحانی نبوده اند . این آموزگاران معنوی نیز از جمله انسانهای روحانی و حکیم بوده اند که رب آنها خود خدا بوده است .
آنان که ربّشان خداوند بوده البته زندگانی سراسر رنج و پرمحنت و فقر و دربدری داشته اند و مریدانی که تحت تربیت اینان پدید آمده اند به نسبت دارای زندگانی پرعزت و رفاه و رحمت بوده اند و در قیاس با مربیان خود هیچ رنجی نکشیده اند و چه بسا این مریدان به لحاظی دارای رشد و تعالی برتری هم گشته اند و از مربیان خود شاخص تر گردیده اند مثل مولای رومی در قیاس با پیرش شمس تبریزی که ربی جز الله نداشت .
آموزگاران روحانی که تحت تعلیم و تربیت پروردگار بوده اند در مذاهب گوناگون القابی متفاوت داشته اند : نبی ، امام ، پیر ، گورو ، برهمن ، مُغ وو ... . این آموزگاران بزرگ دارای هویتی ذاتی اند و گوئی پیرشان در باطن آنهاست و از درونشان به تعلیم و تربیت آنها مشغول است . از جمله ویژه گی آنان تنهائی فزاینده است و اکثرشان انسانهائی دردمند نیز بوده و عمری دربدر زیسته اند و جز بدن خود مأمنی نداشته اند .
راه و روش سلوک روحانی این خود – آموختگان بکلی متفاوت است . اینان سالکان بی پیرند . اینان صاحب نوری ذاتی اند و مجذوبان وجود پروردگار . اعمال و کردارشان تماماً از بیخودی آنهاست و مصداق عبادالله المخلصین هستند که مظهر اراده پروردگارند و مسئول اعمال خود نیستند . می توان اینان را عارفان مادرزادی هم خواند . نشانه های معرفت و دین و معنویت و عزّت نفس و خود کفائی از همان دوران کودکی با اینان بوده است . ولی این هویت مادرزادی نه تنها موجب آسایش و راحتی سیر و سلوک روحانی آنها نبوده بلکه تمام عمرشان را غرق در بلایا نموده است و لحظه ای آسایش و راحتی دنیوی نداشته اند . درک مراحل و ماهیت سیر و سلوک معنوی آنها بکلی متفاوت از سالکانی است که تحت تعلیم پیر و آموزگار معنوی قرار دارند . عدم درک این تفاوت موجب سوء تفاهمات و انحرافات و اختلافات بزرگی در میان صاحبنظران دین و عرفان شده است . حتّی در میان عارفان بزرگ نیز چنین اختلافات و سوء تفاهماتی دیده می شود . فی المثل کسی چون مولای رومی سیر و سلوک روحانی را بی پیر مطلقاً محال می داند ولی ملاصدرا طی طریق این وادی را بی نیاز از پیر می داند و اصلاً هر تقلید و ارادتی را مضرّ می خواند . ملاصدرا یک فیلسوف مؤمن است ولی مولای رومی یک عارف مخلص در دین است .
عرفان به لحاظ وجودی مقامی فراسوی فلسفه است همانطور که اخلاص نیز مقامی فراسوی ایمان است .
و عرفان نظری (فلسفه وحدت وجود) فقط مقدمه ای بر عرفان عملی و سلوک روحانی می باشد . کمال مقام دینی – علمی ملاصدرا در حد مقام مولانا قبل از رابطه اش با شمس تبریزی است .
یک فیلسوف مؤمن موجودی بین فقه و عرفان است . ملاصدرا قلمرو فقه را پشت سر نهاد ولی بر عرفان وارد نشد . فلسفه عرفانی او تماماً فلسفه است و چون تجربی و وجودی نیست مبدل به غامض ترین فلسفه ها شده که کسی را یارای درکش نمی باشد و محتاج صدها سال تفسیر است . جدال متقابل او با فقیه و عارف جدالی مذبوحانه و مستهلک کننده و عبث بود . او هم با تقلید عوام از فقها مخالف بود چون خودش آن قلمرو را پشت سر نهاده و از تقلید بی نیاز شده بود و هم با ارادت عرفانی مخالف بود چون بر آن وارد نشده و آنرا درک نمی کرد . این مخالفت دو جانبه وی را به قلمرو غرور و خود – فریبی عظیمی کشانید و به تناقض انداخت . او در عین مخالفت با تقلید و ارادت ، در مدرسه خصوصی اش در شیراز ، پذیرش شاگردانش را مشروط به رعایت اصول شاقه می ساخت و عملاً آنها را مقلد و مرید خود می خواست و از آنان تعهد می گرفت که قناعت و تقوائی شدید پیشه سازند و علم خود را به بازار سیاست و ریاست نبرند . این همان اموری بود که یک فقیه و عارف از مقلد و مرید خود تقاضا می کرد و با چنین شروطی مبادرت به پذیرش پیرو و مرید می نمود . این تناقض و رسوائی عظیم تا به امروز هرگز مورد توجّهی جدّی قرار نگرفته است . این تناقض در اندیشه و عمل ملاصدرا در کل فلسفه اش حضور دارد و لذا فلسفه اش را مبدل به برزخ و برهوتی عظیم نموده است و درست به همین دلیل تا به امروز احدی کل فلسفه او را بعنوان راه و روش از دین و عرفان قبول نکرده است . در مدارس علمیه هم فقط بخش های سانسور شده ای از آثارش تدریس می شود . به همین دلیل ملاصدرا نه به عنوان یک فیلسوف مستقل و صاحب مکتبی جامع و نه به عنوان یک عارف واقعی قابل درک و پذیرش نمی آید . و لذا تلاش او در شیعی کردن فلسفه و فلسفی کردن شیعه ، تلاشی کاملاً ناموفق بوده است زیرا ذات تشیع بر امامت و ارادت مطلق نسبت به امام و یک مرد حق است و این همان امری است که ملاصدرا درک نکرد و نخواست درک کند . تشیع جز بر ذات ارادت محض نسبت به یک پیر ، قابل درک و تصدیق نیست و لذا فلسفه شیعی ملاصدرا یک فلسفه

شیعیِ ضد شیعی از آب در آمد و با ذاتش در تضاد افتاد . تشیع هرگز نمی تواند تبدیل به یک فلسفه شود الا اینکه فلسفه ای کاملاً عرفانی براساس ارادت محض در رابطه با امام باشد که همان عشق است . تشیع به لحاظ فلسفه چیزی جز فلسفه عشق نیست . بدین لحاظ مولای رومی را بایستی شیعی ترین فیلسوف تاریخ اسلام نامید . فلسفه ملاصدرا علناً فلسفه جهان تسنّن است . ذاتاً ربطی به شیعه ندارد . او با مخلوط کردن معارف ، التقاطی ترین فلسفه ها را در جهان اسلام پدید آورد و لذا بی خاصیت ترین و منافق ترین فلسفه ها را .

دربارهٔ دوستی

" دوستی " ترمینال همه ارزشهای معنوی انسان خاصه در روابط اجتماعی است و امروزه نیز این ارزش بطور فزاینده ای خودنمائی می کند و تبدیل به یک شعار جهانی می گردد هر چند که هر فرد و گروهی تعبیر و تفسیر خاص خودش را در این باره عرضه می کند از تعابیر عارفانه تا فاسقانه ترین تعابیر .
" دوستی " در یک کلام به معنای حمایت بی قید و شرط است و لذا بدون " آزادی " قابل توصیف نیست و بدین گونه مترادف یک عشقِ غیرمتعهد است . در واقع اگر کسی را بیابی که در همه حال تو را دوست بدارد و یاری دهد و از تو حمایت کند و تصدیقت کند او را " دوست " می نامی حتّی اگر قصد جانش کنی و او حتّی در این امر هم تو را حمایت کند که این کمال " دوستی " تلقی می شود .
" دوستی " به بیان دگر مترادف با " روابط آزاد " است تا آنجا که شعار محوری زناشوئی ها نیز قرار گرفته است و زن و شوهرهای مدرن تلاش می کنند که رابطه ای دوستانه و غیرمتعهدی را بین خود پدید آورند . هر چند که چنین رابطه ای عمری بس کوتاه دارد و لذا شعار دوستی در هر رابطه عملاً به تنوع روابطی بی ریشه و میرا منجر می شود . بنظر می رسد در قلمرو تجربه آنچه که دوستی نامیده می شود همان بی ریشگی و بی عهدی و بی وفائی در رابطه باشد که فقط بر اساس برخی از اشتراکات دمدمی و نیازهای مقطعی شکل می گیرد و لذا هر کس دیگری به آسانی می تواند جایگزین شود و این همان رابطه فاسقانه و جانوری است و نه چیز برتر . پس می توان گفت که چنین نوعی از دوستی فقط بر اساس عدم محبت و رابطهٔ قلبی ممکن می شود زیرا انسان بمیزانی که دیگری را قلباً دوست بدارد نمی تواند تا این حد نسبت به او بی تفاوت باشد و نام این بی تفاوتی را " آزادی " بگذارد . پس واضح است که این اتحاد آزادی و دوستی برخاسته از عدم هر تعهد و توجّه قلبی می باشد که در آن هر کسی فقط به منفعت لحظه ای خود می اندیشد و بس . چنین انسانی بهمان شدت که به طرف مقابلش تعهدی ندارد و به اصطلاح او را آزاد می گذارد بخودش نیز هیچ عهدی ندارد و اصولاً ارتباطش به خودش نیز ارتباطی بی ریشه و دمدمی و ابزاری و لحظه ای است . این بی ریشه گی و لحظه ای بودن رابطه را برخی " حال " هم می نامند و این نوع افراد را اهل حال می خوانند و گاه اهل عشق و حتّی اهل عرفان . آنچه که این نوع روابط را استمرار می دهد نیازهای متقابل و شرایط بیرونی هستند وگرنه این رابطه در ذاتش دارای هیچ ریشه و عهدی نیست و به اندک بهانه ای از بین می رود . مثل بسیاری از زناشوئیهای به اصطلاح دوستانه و یا روابط فاسقانه بین آدمها در محافل خصوصی . پس این دوستی ها را بایستی روابطی بری از هر نوع تعلق قلبی و تعهد عقلی و اخلاقی دانست و بی ریشه ترین روابط بشری خواند که کانون انواع فسادها و تبهکاریها و خیانت هاست که تحت عنوان " دوستی " تلطیف و تقدیس می گردد و ایدئولوژی آن نیز " آزادی " است منتهی پرواضح است که این آزادی فقط آزادی سوء استفاده ابزاری از سائر انسانهاست ، آزادی در خیانت و بی وفائی ، آزادی از هر حجت عقلی و اخلاقی و عاطفی . این همان مکتب اصالت هوسبازی محض است و اصالت بازی با وجود دیگران از جمله بازی با خویشتن . به همین دلیل این روابط به اصطلاح آزاد و غیر متعهد قلمرو انواع ابتلائات و امراض و عداوتها و شیطنت های حرفه ای است و قلمرو تخطئه عقل و وجدان و عاطفه . پس باید گفت که شعار " دوستی " در آخرالزمان که قلمرو تباهی همه ارزشهاست بعنوان ابلیس تقدیس این بی ارزشی و تباهی و پوچی و خیانت است . این یک واژه و معنای کاملاً دجّالی است که مکتب اصالت ضد اخلاق و ضد محبت می باشد . این همان دوستی ضد دوستی است . و شاهدیم که اشد فسادها و خیانت ها و تبهکاریها در این نوع روابط شکل می گیرد که چه بسا موجب جنایت ها می گردد .
و اما در عرفان اسلامی " دوست " به مثابهٔ عالیترین حد رابطه است و بیانگر کمال محبت و تعهد است تا آنجا که خود امام و عارف را " دوست " می نامند و خودعارفان هم خداوند را دوست می نامند و اولیاءالله به معنای دوستان خدا هستند . ولی آیا چنین رابطه ای بین دو انسان چگونه ممکن می شود .
در عرفان اسلامی ، دوست به یک انسان عارف و وارسته ای خطاب می شود که دیگران را با تمام مهر و معرفت و جان و هستی اش تحت تربیت و هدایت خود قرار می دهد و آرزوئی جز سعادت و رشد آنان ندارد و در این راه هیچ توقع و مزد و منتی هم ندارد و بلکه از جانب همانهائی که تحت ارادت او هستند محنت ها می کشد و چه بسا بقتل هم می رسد . انبیاء و اولیای الهی در رأس این دوستان قرار دارند . ولی این رابطه عموماً یک دوستی یکجانبه از طرف آن انسان عارف است و بسیار بندرت اتفاق می افتد که مرید هم به مقام دوستی با مراد خود برآید . همانطور که خداوند هم یک دوست کامل برای مخلوقات است ولی انگشت شماری از انسانها به مقام دوستی با خدا می رسند . در اینجا دوستی یک واقعه دو معنائی محسوب می شود که یک معنایش از جانب دوستدارنده (مراد) است و معنای دگرش از جانب کسی که مورد دوستی قرار گرفته است و از هر جانبی دارای حقوق و صفات و ویژه گیهای خاص خود می باشد . ولی در اینجا آنکه به مقام دوستی رسیده که همان مقام اولیاءالله است و عرفان و اخلاص در دین ، جای بحث ندارد و تعیین و تکلیف حقوقی از برای او بی مورد است او خود دلیل و حجت و حق خویشتن است که

بزرگترین معنای بارزش همان اتکاء به نفس و بی نیازی می باشد که معنای مادی این رابطه است و معنای باطنی آن همان محبت و عرفان و جاذبه روحانی اوست که می تواند دیگران را تحت ولایت وجودی خود قرار دهد . او دگر دارای چنین قدرتی هست پس همین قدرت دلیل لازم و کافی برای حقانیت اوست و اثبات درستی. او که عین عشق و ایثار بی مزد و منّت است و بلکه توأم با منت کشیدن از سائرین است در جهت تربیت و ارتقای معنوی آنان تا کبر و غرور و جهلشان را تلطیف سازد و تربیت نماید و محبت پذیر کند و به عقل و عهد و عبودیت آورد .

و اما کسی که مورد محبت یک عارف و تحت ولایت او قرار دارد و عموماً مرید نامیده می شود مستلزم ادای حقوق بسیاری است تا بتواند این دوستی را درک کند و براستی رشد نماید و قلبش محبت پذیر شود تا بتواند قدرت دوست داشتن پیدا کند زیرا قدرت دوست داشتن بدینگونه که وصفش رفت عالیترین حد مقام انسان در جهان است و مقامی الهی می باشد . و لذا بخش قابل توجهی از ادبیات عرفانی ما وصف آداب مریدین است و درک اسرار وجودی عارفان که در مقام مراد و دوستی قرار دارند که وصفی خدایگونه و فوق علیتی می باشد .

مرید تا زمانیکه بر قلمرو دوستی او وارد نشده که قلمرو توجیه است هرگز قادر به درک وجود مرادش نیست و کلیه برداشتهای او از اعمال و گفتار مرادش سوءتفاهمات و سوءظن ها و توهمات است زیرا هیچ علت دنیوی برای محبت و ایثار مرادش نمی یابد در حالیکه خودش تماماً بر حسب ذهنیاتش به دلایل محسوس دنیوی با مرادش در ارتباط است و تماماً نیازهای دنیوی اوست که او را به مرادش مربوط کرده است . و لذا قیاسی که بین خود و مرادش می کند مستمراً او را به ورطه قیاس به نفس می کشاند و لذا بطرزی مالیخولیائی به مرادش مظنون می شود و بی هیچ دلیلی بسوی سوءظن هائی جنون آمیز کشیده می شود تا آن حد که ممکن است امامش را به قتل برساند . ولی چگونه می توان از ورطه مهلک این سوءظن های غیرواقع نجات یافت و مرتکب جنون و جنایت نشد .

این قیاس به نفس که منشأ سوء ظن ناحق است خود معلول بی عملی و عدم اطاعت خالصانه از مراد می باشد . بمیزانی که مرید هنوز بخش هائی از نفس و اندیشه و عملش را از مرادش پنهان می دارد و برای خود در خفا حفظ می نماید دچار چنین سوءظن هائی می گردد و به تضاد و جنون می افتد و خسته شده و بالاخره با نثار تهمت هائی به مرادش می گریزد و ساقط می شود . زیرا امر تربیت امری توحیدی و وحدت وجودی و جامع است و وجود مرید در آن واحد و در هر مرحله فقط در جریان ارادت و تبعیت کامل قادر به تعالی می باشد . بطور مثال اندیشهٔ بدون دل قادر به رشد حقیقی نیست همانطور که غرایز هم بدون رشد اندیشه قادر به تعالی نیستند . و لذا اندیشه و احساس و غرایز و اعمال روزمره جملگی و توأماً بایستی تحت ارادت و تربیت باشند و نه جدا جدا و مستقل از یکدیگر . بمیزانی که اندیشه توسعه یابد ولی عاطفه در خفا بماند مرید مبدل به غولی متکبر می شود و تعادل خود را از دست می دهد . معمولاً بزرگترین خطر برای مرید همانا مخفی داشتن عواطف از مراد است . زیرا می پندارد که عواطفش از آن خود اوست و نباید در دسترس مراد قرار گیرد . این بزرگترین خطر نفاق است که رخ می نماید . به همین دلیل عرفان نظری که فقط توسعه یکجانبه اندیشه است مهد بروز اشد نفاق ها و جنون هاست . مرید بمیزانی که تحت تعالیم فکری قرار دارد اگر تحت تربیت عاطفی و اطاعت در زندگی غریزی نباشد بزودی دچار خطر سقوط می گردد و بواسطه ذهن رشد یافته اش در مقابل مراد گردنکشی می کند در حالیکه دل و غرایز و عادات او روزبروز غولتر شده اند و بالاخره کل معارف ذهنی اش را نیز بر باد می دهند و پوچ می سازند .

پس واضح است که وسوسه آزادی عمل است که مرید را در تقابل با معرفت و تربیت قرار داده و به مراد بدبین می کند و بالاخره او را از قلمرو دین و هدایت دفع می نماید و به اشد اسارتهای زمانه می کشد و برده ظلم می نماید . زیرا اطاعت از مراد برای مرید به لحاظ روانی تماماً رهائی بخش و توسعه آفرین و عزّت بخش می باشد ولی وسوسه آزادی عمل بیرونی است که این آزادی روح را به تمسخر می گیرد و بالاخره آنرا از دست می دهد .

یعنی مرید برای توجیه آزادی عمل هوسبازانه و جاهلانه اش مجبور است که به مراد سوءظن نماید و حتی تهمت اختراع کند تا بر اطاعت خود از مراد خدشه وارد سازد و لذا در هوسبازی اش تبرئه گردد و از ادای حقوق خود در رابطه با مرادش سرباز زند تا حتّی نیاز به ادای حرمت هم نداشته باشد . این یکی از سنت ها ی منافقانهٔ مریدان در رابطه با مرادان در طول تاریخ بوده است که مریدانی چون یهودا و ابن ملجم پرورده است .

بهر حال این واضح است که در آزادی عمل هیچ هنر و ارزشی نیست زیرا این یک آزادی جانوری و غریزی می باشد بلکه به بند کشیدن اراده خویش تحت امر حقیقی یک فضیلت بزرگ است و نشان قدرت اراده است . یعنی میل به آزادی اراده و آزادی عمل از نشانه های بارز ضعف اراده و انحطاط عقل و وجدان است . لذا یک مرید درست به دلیل همین قدرتی که از طریق مراد کسب می کند مراد را حرمت می نهد و قدرش را می داند و کلیه ارکان حیات و اراده خود را با تمنا بدست مراد می سپرد . بنابراین بمیزانی

که یک مرید در رابطه با مرادش احساس حقارت و اسارت می کند بدان معناست که مطلقاً قدر محبت و تربیت و معرفت را درک نکرده است و از شعور بیگانه است و این همان کفر بشر است که جز آزادی عمل هیچ ارزش دیگری نمی شناسد . بنابراین ارادت تنها قلمرو ارزش های انسانی و تعالی معنوی می باشد که تماماً بر دوستی و محبت مراد قرار دارد و از آن تغذیه می کند . انسان بمیزانی که طالب مریدی کردن و اطاعت بی چون و چراست طالب حقیقت و هویت ذاتی و معنویت و رشد است . اطاعت با چون و چرا یک شیطنت و خود – فریبی محض است و در آن هیچ تعالی و تحولی حقیقی رخ نمی دهد و تماماً در خدمت پروار کردن کبر و کفر و خودپرستی ظالمانه است . آنکه قدر دوستی را می داند از آزادی خود بیزار است و لذّتی جز در ارادت درک نمی کند . ارادهٔ به آزادی عمل هسته مرکزی کفر و جهل و جنون و ستم است . آزادی عمل دشمن دوستی حقیقی است و دوستی حقیقی و تعالی بخش دشمنی جز آزادی عمل ندارد .

مرید اگر در رابطه با مرادش به مقام دوستی نرسد حتماً به دشمنی می رسد و چاره ای جز این ندارد . زیرا از درک وجود مرادش به چنان حدی از تناقض و پوچی و حقارت می رسد که تا سر حد نابودی است و نابودی در قبال وجودی مطلق و بی نیاز چاره ای جز عداوت و نبرد ندارد تا بتواند خود را نجات دهد و معنا بخشد . پس مرید مجبور می شود که مرادش را غرق در انواع اتهامات سازد و پوچش نماید تا از قبال پوچ سازی او ، معنا شود و هستی یابد مگر اینکه مرید بخواهد نیستی و بی معنائی خود را حق بشناسد و تصدیق نماید و در آن قرار گیرد و از طریق اتصال فزاینده به وجود مرادش خود را از ورطه این نیستی برهاند و با هستی مراد یکی گردد که این همان دوستی است . ولی مرید بمیزانی که تلاش می کند برای خود هستی ای مستقل از مراد پدید آورد به پوچی و نیستی مبتلا می گردد و مراد را مقصر این وضع می داند و لذا به عداوت کشیده می شود . این عداوت حاصل رویاروئی بخل مرید و سخاوت مراد است ، نیازمندی فزایندهٔ مرید و بی نیازی مراد ، بی محبتی مرید و محبت بی منّت مراد . مراد اگر در محبت خود منتی داشته باشد و مزدی بگیرد مرید دچار این احساس پوچی و نیستی نمی شود زیرا مراد را هم از جنس خود می یابد و این یک رابطه عادی است که فقط دارای اختلاف سلیقه در هوس هاست . ولی اختلاف مراد و مرید اختلاف در بود و نبود است ، اختلاف در نور و ظلمت است . عداوت مردمان با انبیاء و اولیای الهی از همین رو بوده است . اگر آنان بر مردم منت می نهادند و از آنان مزدی می گرفتند چنان عداوتی ذاتی پدید نمی آمد . اگر آنان شریک هوس ها و دنیای مردمان می شدند هرگز رسالتشان و نور هدایتشان آشکار نمی شد و پایدار نمی شد . رابطه مراد و مرید همان رابطه کاملاً حسّیِ خالق و مخلوق است .

درک و تصدیق " دوستی " عین درک و تصدیق بی نیازی در حین محبت است . و چون مرید نیازمندی خود را در قبال بی نیازی مراد تصدیق نمی کند در قبال محبت مرادش دچار احساس پوچی و نیستی می گردد و عداوت می ورزد و محبت او را باری می یابد که در زیرش خود را در حال نابودی می بیند و لذا با تهمت به مرادش محبتش را انکار و لعن می کند تا خود را نجات دهد . او بظاهر خود را نجات می دهد و می گریزد ولی اینک فقط یک دیوانهٔ سرگشته و بازیچه ای در دست دیگران است و بدین لحاظ پوچ ترین انسان جهان است زیرا هستی را چشیده و محبت را یافته و اینک از دست داده است . مثل کسی که از بهشت به بیرون رانده شده باشد . کسی که بهشت را درک و تجربه کرده باشد دوزخ را غیرقابل تحملتر می یابد و لذا در دوزخ دیوانه می شود .

آنکه نیستی خود را تصدیق می کند و هستی مراد را تأئید می کند و از نیستی خود به هستی مراد پناه می برد هستی می یابد و بر دوستی وارد می شود و بتدریج دوستی می آموزد . در غیر اینصورت محبت مراد برای او به مثابهٔ هولناکترین عذابها می شود و لذا به شقاوت مردمان پناه می برد و جز این راهی ندارد . و آنگاه در عذاب شقاوتها جبراً محبت مرادش را تأئید می کند ولی این تأئید فایده ای ندارد و از عذابش نمی کاهد .

آنکه می خواهد خودش باشد اهل دوستی نمی تواند بود . زیرا مراد نیز خودش نیست و در ذات پروردگارش فناست و محبت او از فنای اوست . ولی مرید ابله می پندارد که می تواند در مقابل فنای مرادش برای خود بقائی پدید آورد و اظهار وجود نماید . وجود خدا از فنای مراد آشکار می شود و مرید قادر نیست در قبال خدا اظهار وجود کند . عداوت او با محبت و بی نیازی مرادش عین جنگ او با خداست و می خواهد خدا را نابود کند تا خودش هستی یابد و این ناممکن است و جز تباهی و شقاوت و عذاب و مالیخولیا پدید نمی آورد .

واکنش عامه مردمان در قبال محبت های بی مزد و منّت تماماً کبر و انکار و عداوت است . این وضعیت را می توان در واکنش فرزندان نسبت به محبت های غریزی والدین درک نمود . به همین دلیل خدمت به والدین و حفظ حرمت آنان از اصول ابتدائی دین و معرفت است . اصل ذاتی دوستی و درک حق آن تماماً مربوط به درک ذات محبت است که در آن هیچ مزد و منّتی نیست . و این همان کفر و جهل و عداوت انسان با خودش می باشد که او را در قبال محبت به عداوت می کشاند . زیرا فقط محبت بی مزد و منّت است که به انسان شعور و وجدان و اتکاء به نفس و ایمان و آزادی می بخشد و احساس وجودی جاودانه

. عداوت انسان با دوستی بی مزد و منّت عداوت او با هستی جاودانه خویشتن است . لذا عداوت مرید با مراد آئینه اشد حماقت اوست زیرا او آزادی روح را فدای آزادی اعمال بوالهوسانه می سازد و عزّت و خودکفائی ذاتی را قربانی خودنمائیهای دمدمی و کودکانه می کند . در واقع بین خرمهره و مروارید ، خرمهره را برمی گزیند .

برای انسان کافر و متکبّر ، چیزی نابودکننده تر از محبت بی مزد و منّتِ دوست نیست و این همان معنای ذاتی کفر و جهالت بشر است که او را به دریوزه گیِ شقاوت می کشاند و برده اشقیاء می کند .

دوست شناسی عین خداشناسی و محبت شناسی و حق شناسی و وجود شناسی است . جز اولیای خدا و عارفان خالص ، مابقی دشمنانند یعنی دشمنِ دوستی و محبت هستند یعنی دشمن بی نیازی و جاودانگی انسان .

دوستی بین دو انسان در جهان ، عالیترین واقعه در کل کائنات است . و کل جهان هستی بر مدار این دوستی در گردش است . این دوستی ها سرنوشت نهائی بشریت را در تاریخ قلم می زند . کل جهان هستی برای این دوستی خلق شده است : دوستی بین بود و نبود ! و این قلمرو یگانگی است . اشتراکات و همسانیها بستر تجارت هستند . محبت فقط بین اضداد رخ می دهد خاصه بین بود و نبود . کل جهان هستی معلول رابطهٔ بود و نبود است یعنی حاصل دوستی است . و انسان مأمور است تا این حق را دریابد و این حق فقط در رابطه با یک عارف درک می شود در صورتیکه منجر به دوستی با او شود .

و به لحاظی دگر بطور کلی باید گفت که کسی می تواند همه چیز دیگران را دوست بدارد که کل وجود و ذرات و جاودانگی آنان را درک کند و دوست بدارد یعنی وجود را و یگانگی را . یعنی خدا را . پس کسی که خدا را دوست نمی دارد نمی تواند کسی را دوست بدارد . دوستی های غیر از این در واقع خودپرستی است زیرا انسان وجوه مشترک خود در دیگران را دوست می دارد پس این یک سوءاستفاده واضح از دیگران در جهت منافع نفسانی خویش است . در اینجا دیگران فقط اشیای جاندارند . و برای اینکه بتوان از تمامیت این اشیاء برای هوای نفس خود بهره برد بایستی دعوی عشق و دوستی نمود . این عشق و دوستی یک فریبکاری واضح و متقابل است . از این دیدگاه باید گفت که رابطه و دوستی با یک عارف همان دوستی با خداست و تمرین دوستی با مردمان است . کسی که عارفی را دوست بدارد می تواند دیگران را لااقل دشمن ندارد . در اینجا دشمن یک معنای بسیار ساده و وسیعی دارد زیرا استفاده ابزاری از دیگران بزرگترین دشمن در حق وجود جاودانه آنهاست زیرا به معنای نفی و انکار هستی جاودانه آنهاست و استفاده از آنها به مثابه یک کالای مصرفی . این همان نابودسازی دیگران است . در واقع کسی که دیگری را برای خود وجودش دوست ندارد خواه نا خواه با او دشمن است زیرا وجودش را منکر است و جاودانگیش را طرد می کند و چنین کسی در واقع با خودش چنین است یعنی در وحله اول دشمن جاودانگی و یگانگی خویشتن است ، دشمن بی تائی و بی نیازی خویشتن است . کسی که عاشق بی تائی و بی نیازی خویش یعنی عاشق هستی جاودانه خویش است نمی تواند عارف را که منشأ این واقعه است دوست ندارد . یعنی کسی که عارف را دوست ندارد اصلاً هستی و جاودانگی خود را دوست ندارد و عاشق تباهی و نابودی است و این همان کفر است .

دوست داشتن خدا به عنوان علت هر دوستی و دوست داشتنی در قلمرو عملی همان دوست داشتن فنای در بقاست زیرا خدا اسوهٔ فنای در بقا و بقای در فناست . یعنی اسوهٔ ارادهٔ به عدم ظهور خویشتن است . و این همان عشق است . پس واضح است که دوستی و دوست داشتن نشانه های عینی دارد و آن تقواست و قناعت و فقرپیشگی و صبر و رضا و خموشی و فراموشی . کسی که این صفات را دوست نمی دارد یعنی خدا را دوست نمی دارد یعنی اصلاً دوست داشتن ندارد و کسی را نمی تواند دوست داشت . کسی که از بی پولی و فقر و نداری در عذاب است اهل دوستی نیست و دوست داشتن و محبت را نفرت دارد و خفت و خواری و بدبختی می داند . چنین کسی تمام روابطش براساس کالا و مصرف و پول و اشیاء پرستی است . اعمال اشتراکی از شقاوت است و به عداوت و تباهی و حماقت و جنون می رسد . " من پول دارم پس هستم " : اینست سرلوحه انسانی که عاشق شقاوت و تباهی است و دشمن هرچه دوستی و دوست داشتن!

گفته می شود که " دوستی " آن رابطه ایست که در آن هیچ توقعی نباشد . اگر این تعریف درست باشد در ذاتش خلاف است زیرا توقعِ بی توقعی شدیدترین و کاملترین توقعات است . پس این تعریف ذاتاً کاذب و ناممکن است .

توقعات موجود در هر رابطه ای از دو جنس متفاوت است : توقعات مادی و معنوی ! توقعات مادی مربوط به روابط تجاری و قراردادی و حقوقی و عرفی و شرعی است که همه روابط بشری را در سطوح مختلف در بر می گیرد و رابطه ای نیست که مشمول چنین توقعاتی نباشد . حتی والدین از فرزندان خردسال خود نیز توقعات مادی دارند که کمترینش ادای ادب و قدردانی و تبعیت و نظم است که تماماً توقعاتی مادی هستند .

ولی توقعات معنوی فقط مربوط به قلمرو تعلیم و تربیت روحانی است همانطور که حتی خداوند که مظهر بی نیازی مطلق و رحمت و محبت است از بندگانی که به آنان ایمان اعطا نموده توقع اعمال صالحانه و عبودیت دارد تا حق ایمان و معرفت را درک نموده و قدر بدانند و از آن تبعیت کنند و در غیر اینصورت آنان را تنبیه می کند . این توقع و تنبیه برخاسته از لطف و محبت ویژهٔ خداوند نسبت به مؤمنان است در حالیکه از کافران هرگز توقعی ندارد و بدون هیچ انتظاری به آنان رزق می دهد . یعنی توقع خدا از مؤمنانش مربوط به منافع معنوی و هدایت باطنی آنهاست و هیچ خیری به خدا نمی رسد . پس می توان این توقع را ماهیتاً از جنس سائر توقعات دانست .
توقع بی توقعی از هر دو نوع مادی و معنوی اش هم امری ناحق است و هم ناممکن . توقع بی توقعی در قلمرو عمل بشری چیزی جز توحش و جنون و خیانت از آب درنیامده است . حق بی توقعی همان حق حق نشناسی و آنارشیزم و فساد و لاابالیگری است که امروزه لباس عشق غیر متعهد و دوستی بر تن کرده و ابلیسیت و خیانت و هوسبازیهای جنونی را تقدیس می کند و این همان کفر تقدیس شده می باشد .
انسان بایستی در قبال رزقی که می خورد کار و خدمت کند و یا لااقل قدر بشناسد و حرمت نهد . انسان باید در قبال محبتی که می بیند سپاسگذار و قدرشناس باشد و در قبال علم و معرفتی که کسب می کند خدمت کند . انسانیت جز این عین توحش و شیطنت و شقاوت و پلیدی است . امروزه تقارن دو واژهٔ آزادی و دوستی چیزی جز تقدیس پلیدی و خیانت و توحش نیست . ادای این توقعات که همان حقوق رابطه است به معنای شناخت قدر رابطه و قدر انسانیت است که به قدر وجود می انجامد و به انسان جاودانگی و عزّت می بخشد .
یک عارف در رابطه با خدایش از همه هوسهای خود می گذرد . یک مرید در رابطه با مرادش اگر چنین نکند حق رابطه را تباه کرده و ساقط می شود و کل روح و معنایش را از دست می دهد . حقی که یک مراد برگردن مریدش دارد بسیار بیشتر از حق خدا بر گردن یک عارف است زیرا عارف یک بشر است که با مریدش همان کار خدائی را می کند . به همین دلیل در قانون شرع آمده است که چه بسا خداوند از حق خودش در قبال بندگانش می گذرد ولی از حقوق مردم در قبال همدیگر بخشش نمی کند . یعنی انسانها بایستی حقوق رابطه را ادا کنند وگرنه تباه می شوند و به عذابها می افتند خاصه ادای حقوق رابطهٔ معلم و مراد معنوی که کل حیات و هستی اش را وقف رشد و نجات مرید می کند و کل بشریت خود را زیر پا می نهد و خود را به فقر و فلاکت می اندازد و ملعون خلایق می کند ولی دست از حمایت و هدایت مریدش نمی کشد و چه بسا به قتل می رسد . حقی که انبیاء و اولیاء و عرفا و معلمین معنوی بر گردن مردم دارند بسیار واجب تر و ذاتی تر از حق خدا بر گردن مردم است . تمام عذابهای مردمان حاصل انکار حق این مردان خداست و تمام عبادات و خیرات مردم نیز نمی تواند اندکی از این عذابشان بکاهد .
دوستی اجر نهائی انجام وظیفه در رابطه است . قدرت دوست داشتن یک قدرت خدائی است که وجود انسان را به قلمرو ابدیت و بی نیازی می کشاند و روح می بخشد . کسی که حق دوستی را ادا نمی کند اگر علامه باشد در عمل یک احمق می شود و اگر خداشناس کامل باشد در عمل شیطان پرست است .
وجود ، محصول ادای حقِ رابطه است . و وجود انسان جز این هیچ حقی برای بودن نمی یابد و در دوزخ نابودی می افتد . کل احکام و معارف دینی خدا چیزی جز حقوق رابطه نیست . آنکه این حقوق را پایمال می کند وجود خود را پایمال می کند و خود را نابود می سازد .
دوستی همان قلمرو وجود یافتن است آنگاه که کلیه حقوق رابطه ادا شده است .
فقط کسی که در فقر و تنهائی با فخر و عزّت و بی نیازی و محبت زندگی می کند دوست داشتنی است .
غیر از این دوستی و دوست داشتن نیست . و آنکه چنین کسی را که بدون تردید از اولیای خداست دوست می دارد تمام هوس ها و اراده و امیال و دنیایش را به پایش می ریزد و اینگونه است که بسوی وجود رهنمون می گردد در غیر اینصورت تباهی اش را با دست خودش بر می گزیند در حقیقت وجودش از او انتقام می گیرد .
پس واضح است که رابطه ای می تواند بسوی دوستی حرکت کند که بر حقوق دینی و عقلی عمل کند و متعهد به وجدان باشد . در چنین رابطه ای است که هر یک از طرفین ، در هر حرکتی طرف مقابلش را مد نظر دارد تا رضایت او را جلب کند و دل او را بدست آورد نه اینکه برای دل خودش کار کند . رابطه دوستانه بیانِ " هستی برای دیگری " است . " هستی برای خویشتن " رابطه ای فاسقانه و ابزاری و جبراً ریاکارانه است و به انهدام هستی خویش می انجامد در حالیکه " هستی برای دیگری " به هستی در خویشتن می رسد .

دربارهٔ علم تأویل یا هرمنوتیک

" تأویل " در معنای واژه اش به معنای تلاش برای یافتن و آشکار کردن معنای ازلی و اوّلی هر چیز یا واقعه یا سخنی است ، تلاش برای رجوع دادن چیزی به ازلیت و اوّلیت و مبدأ هستی آن چیز است ، جستجو برای ذات چیزی . و از آنجا که هر چیزی همان آخرین وضع آن چیز است پس تأویل به معنای یگانه ساختن آخر و اول هر چیزی است . این معنا به طور خاصّی مربوط به جهان سخن است . و این تخصیص نیز خود دلیلی واقعی دارد و آن اینکه انسان هر چیزی را در قلمرو و بواسطه کلام در می یابد این کلام حتّی نیازی به برزبان آمدن هم ندارد . کل جریان اندیشه و آگاهی بشر ، جریان کلام باطنی اوست . هر نوع ادراک بواسطه کلمات حاصل می شود و در واقع خود کلمات همان ادراک هستند ، یافته های انسان از جهان . حتّی ادراکات عصبی نیز همینگونه اند . این ادراک و جریان پیدایش کلمات امر واحد است . این امر حتّی در جانوران نیز با همان معدود الفاظی که دارند اتفاق می افتد .
به بیان دگر هر کلمه ای به مثابهٔ یک تأویل است از آخرین وضعیتِ چیزی . کلمات همان تأویلات می باشند که استخراج می شوند . در اینجا بایستی سرّ واژه ها را درک کرد که در کتاب " سرّ واژه " به تفصیل به آن پرداخته ام و نیازی به تکرار نیست . این کتاب مذکور به نظر ما ، بنیادی ترین اثر ادبی است که در کل تاریخ بشری به نگارش آمده است هر چند که اساساً فقط در حکم یک مقدمه و پس زمینه است و چیزی در حد یک آغاز است که کل قلمرو ادبیات و فلسفه و علوم انسانی و اخلاق و مذهب و تاریخ و عرفان و حتّی سیاست و حقوق را شامل می شود و هر امری مربوط به انسان را به ذاتش رجعت می دهد . این کتاب در واقع بنیادی ترین کتاب در علم تأویل و کلام است که به ساده ترین و محسوس ترین شکل ممکن به نگارش آمده است و هر با سوادی قادر به درک آن می باشد و بدین لحاظ نیز یک کرامت الهی است که به بنده اعطا شد و حق علم تأویل را ادا کرد زیرا تأویل کردن همانا ساده و یکدست و ناب و زلال و در دسترس قرار دادن امور است و بدوی ساختن هر چیزی است حتّی کودکانه نمودن آن . در این کتاب ذات تأویل به مسئله الفاظ و اصوات می رسد و نهایتاً شامل عالم جمادی و کل جهان هستی می شود تا آنجا که " وجود " همان " صدا " تلقی می شود : صدای وجود ، نام وجود و ظهور وجود . در اینجا جریان اندیشه به معنای جریان دریافت اصوات است ، اصوات موجودات و نهایتاً صدای یگانهٔ وجود ازلی که در تاریخ مذاهب اسم اعظم نامیده شده است که مقدس ترین واژه هاست مثل " اوم " و " هو " .
گویند که علم تأویل و یا به بیان یونانی هرمنوتیک را حضرت ادریس که نخستین پیامبر پس از آدم بوده بنا نهاده است که بانی سخن و نوشتن و لذا بانی اندیشیدن و فهم بوده است . " ادریس " در زبان یونانی هرمس خوانده شده است و لذا علم هرمنوتیک مشتق از نام اوست .
مسئله تأویل به لحاظ تاریخی برخاسته از آیات و اخبار کتب مقدس است که بتدریج به سائر حوزه های ادبیات و فلسفه و هنر و اخلاق هم کشانیده شده است و لذا دارای ذات و طبعی مذهبی است هر چند که به نتایجی غیر مذهبی و یا حتّی ضد مذهبی منجر شود . این نتایج به ظاهر ضد مذهبی به لحاظ منطقی دارای قدرت و هویتی مذهبی است و باز در تأویلی برتر و ذاتی تر به ذات مذهبی بازمی گردد .
انواع فلسفه ها از جمله فلسفه تاریخ و طبیعت و هنر و اخلاق و منطق نیز انواع و درجات تأویلها هستند و اگر غیرمذهبی می نمایند به دلیل درجهٔ پائین و غیر توحیدی تأویل است. و این امر نیز واضح است که یک گام مانده بر تأویلی ذاتی و توحیدی ، اشد تناقض و دیالکتیک یعنی اشد کفر رخ می نماید و لذا فلسفه های عرفانی دارای کافرانه ترین تأویلها هستند که بر آستانه توحید قرار دارند .
روانکاویها نیز نوعی تأویل هستند بلکه تأویلی که به منشأ تأویل یعنی روان بشر ، نظر دارد و لذا روانکاوی هویت و روانکاوی اعماق و روانکاوی صفات و ذات بشری به مثابهٔ تأویلِ تأویل است و به همین دلیل اشد تناقض و عبث را آشکار می کند و نیهیلیزم رخ می نماید . غایت این تأویل که در واقع تأویل " خودِ " بشر است منجر به معنای " خدا " می شود یعنی تأویل " خود " همان خدا است . یعنی خدا همان مبدأ و ازلیت خودِ انسان است و این همان کلام علی (ع) است که " خودِ خود انسان همان خداست . " این کلام علی به مثابهٔ کمال تأویل انسان می باشد و لذا سخن معروف " خودشناسی همان خداشناسی است " به معنای عالیترین حد تأویل در وادی سخن می باشد که بستر اشد و اکمل تأویلها در مذهب و معرفت می باشد .
هایدگر از بانیان مدرن فلسفهٔ تأویل و تأویل فلسفی است او فلسفه را تماماً علم هرمنوتیک می داند ولی مسئله از اینهم اساسی تر و وسیع تر و جهانشمولتر است . اصلاً کل عرصهٔ زبان چیزی جز تأویل نیست که دو جانبه عمل می کند از ازل به ابد و از ابد به ازل .
ما در نقطهٔ مقابل تأویل ، واقعهٔ دیگری را در زبان و اندیشه مطرح می کنیم و آن را تأخیر می نامیم که عکس تأویل است . تأخیر تماماً قلمرو علوم و فنون و قوانین است که سعی می کند امور ازلی را در ظرف

آخرین وضع موجود به فعل آورد و بلکه بسوی آینده و ابدیت بکشاند . ولی این " تأخیر " محصول تأویل است همانطورکه علوم و فنون و قوانین مدنی در جریان تاریخی پس از تأویل کتب مقدس پدید آمدند و محصول این تأویلات بودند زیرا تا آغاز امری واقع معلوم نشود واقعیت آن معلوم نمی شود و آن واقعیت نمی تواند بسوی آینده حرکت کند و پایان و آخرت خود را بیابد و ابدیت خود را تجسم بخشد . عالم تأویل تماماً عالم معانی مجرد و متافیزیکی است در حالیکه عرصه تأخیر تماماً عالم مُد و مدرنیزم و فنون و تعینات است . بدین لحاظ باید گفت که مدرنیزم به عنوان عرصه تأخیر (آخرت یابی) معلول تأویل کتب مقدس است . می توان درک نمود که کل علوم و فنون و مدنیت و مدرنیزم محصول تأویل وداها و تورات و اوستا و قرآن بوده است . و در این امر قرآن و تأویل قرآنی که با امامان شیعه آغاز شد اساس تمدن جدید را پدید آورد و محققین اخیر اروپا نقش تأویلات قرآنی را در پیدایش مدرنیزم اروپا اعتراف دارند . کسانی چون ماسینیون ، کوربن و گوستاو لوبون در این امر تحقیقات با ارزشی عرضه کرده اند ، همچنین کسانی چون پطرو شفسکی و ایوانوف در شوروی .
بنابراین واضح است که " تأخیر " که همان قلمرو تعیّن بخشیدن به معانی ازلی کتب مقدس است و کل مدنیت و مادیت و صنعت و هنر را پدید آورده است دارای ذات تأویلی است و از محصولات آن می باشد .
بدین لحاظ می توان عرفان و خاصه عرفان اسلامی و قرآنی را تعیین کننده ترین واقعه تأویلی در تاریخ جهان دانست که موجب پیدایش مدرنیزم در اندیشه و دانش و فن آوری و علوم اجتماعی و انقلابات فکری و اقتصادی شد و پدیده هائی چون آزادی و دموکراسی و سوسیالیزم نیز از جمله محصولات تأخیری این تأویلات قرآنی هستند که متفکران اسماعیلیه در این امر مهمترین نقش را نسبت به سائر فرقه های اسلامی ایفا کرده اند که در رأس آن مکتب تأویل امام صادق قرار دارد .
اینک نظری دقیقتر به این مسئله کلی می اندازیم و مثالهائی می آوریم تا واضح شود که مسئله تأویل یک تلاش ذاتی در بشر بوده است و انسان ذاتاً موجودی تأویلگر می باشد . و هر بشری در حد قدرت فکری خود یک تأویلگر بالقوه است و حیات هر فرد و جامعه و حیات تاریخی بشر چیزی جز سیر تأویل معانی ذاتی نبوده که از طریق کتب مقدس به جنبش آمده است . و در واقع آنچه که در قرآن " ذکر " نامیده شده و " رجعت به الله " است که کل واقعه دین و معرفت می باشد همان واقعهٔ تأویل است و تأویل را به ارمغان آورده است . و اگر در جریان تاریخی درک می کنیم که فلسفه از حکمت الهی برخاسته و علوم از فلسفه ها و نیز فنون هم از علوم پدید آمده است در واقع شاهد مراحل تأویل و تأخیر ذات عالم وجود هستیم .
وقتی معنای چیزی را مورد سئوال و مد نظر قرار می دهیم ازلیت و آغازیت آنرا جستجو می کنیم و این همان تلاش برای به یاد آوردن مبدأ ازلی آن چیز است این همان واقعه ذکر و تأویل پدیده هاست . پس واضح است که اصلاً کل واقعهٔ اندیشیدن در انسان چیزی جز تأویل و ذکر نیست . ذکر به معنای تلاش برای یافتن اوّلیت (تأویل) است . این معنای واقعی تفکّر است و غیر از این خیالپردازی است .
آنچه که در عالم عین و محسوسات و مادیات وجود دارد آخرِ جهان است آخر واقعه ای که تا اوّلش فهم نگردد اصولاً فهم نشده است و این همان معنویت است . پس معنویت همان تأویل گری بشر است که کاملترین تأویل گران و معنوی ترین انسانها نیز عارفان کامل بوده اند که اول و آخر جهان را بهم رسانیده اند و لذا زمان را درنوردیده و موسوم به " پیر " گشته اند . عمر حقیقی یک پیر کامل همان " زمان " است و لذا او اسوهٔ جاودانگی می شود و جذابیت وجودش از همین روست که او اوّل جهان را یافته است که همان خداست . و لذا توحید که هدف دین و غایت ذاتی اندیشه است همان کمال تأویل می باشد .
تأویل اگر کامل باشد یعنی به توحید برسد حق آنچه که هست را به حد کمال می یابد و لذا کمترین میلی به تغییر جهان نمی یابد ولی تأویلات نیمه راه و ناقص موجب اراده به تغییر و تبدیل در جهان می شود که علوم و فنون و مدنیت ها و صنایع و مدرنیزم را پدید می آورد . اگر انسان در هر آنچه که هست خدا را بیابد اجازه کمترین دخل و تصرف را به خود نمی دهد زیرا نقص نمی یابد و خود نیز کامل است ولی انسان در تأویل و تفکری کمتر از این همواره احساس نقص می کند و لذا به کار تغییر و تبدیل می پردازد که یکی از نخستین این تلاشها علم کیمیا بوده است که امروزه دهها شاخه علمی را پدید آورده است که تماماً علم تبدیل جهان است از جمله علم تبدیل خویشتن .
به لحاظ دیگر ، کل جهان هستی در حال تأویل است . جهان هستی بطور کامل خلق شد و به آخر رسید و اینک در حال رجعت به مبدأ خویش است . و لذا هر آنچه که در جهان شاهدیم قلمرو این تأویل است . کل تمدن و دانش و تکنولوژی محصول این رجعت جبری بشر به مبدأ خویشتن است همه خصائل و نبوغها و جنونها نیز محصول طبیعی این رجعت به آغاز است . تأویل شدن به لحاظی به معنای پوست انداختن و عریان شدن و خلع صفات گشتن و انواع برون افکنی هاست که در عصر آخرالزمان به اوج خود می رسد . آخرالزمان عرصهٔ اشد تأویل است . پس " تأویل " یک علم همچون سائر علوم نیست بلکه علم بر واقعه است علم حضور انسان در جهان است ، علم فهم آنچه که هست و می شود ، است . و لذا جامعترین و ذاتی ترین و طبیعی ترین علمهاست و مهد و علت سائر علوم است . تأویل به عنوان علم تبیین شده همان

عرفان است . و اگر فلسفه هایدگر تأویلی ترین فلسفه های غرب است بدان معناست که بر آستانه عرفان قرار دارد و هستی محض و معنای یگانه جهان را مدنظر قرار داده است و عمیق ترین فلسفه ای است که دربارهٔ ماهیت زمان اندیشیده است . زیرا زمان همان واقعه ای است که ازلیت و وجود یگانه را به تأخیر انداخته و پنهان ساخته است . برای رسیدن به اوّلیت هر امری و کل جهان بایستی کل زمان را درنوردید و بر تاریخ بشر و کل جهان فائق آمد و بر زمان شد . و لذا در احادیث اسلامی آمده که تأویل حقیقی و کامل هر چیزی در نزد امام زمان است که پیشوای زمان و موجودی بر زمان می باشد و پیر کامل است و بر مقام ازلی قرار دارد و لذا خلیفه خدا در جهان است . او کاملترین موجود تأویل شده در عالم هستی است و لذا قطب عالم امکان است .
وقتی در کتب مقدس می خوانیم که خداوند در ازل (اول) یک کلمه بود بوضوح می توانیم عظمت ذاتی علم تأویل را که همان تأویل جهان به کلمة الله است درک کنیم و نیز اینکه هر پدیده ای در جهان تأویل یک کلمه است که نام آن پدیده می باشد . در واقع هر چیزی در آغاز یک کلمه بوده است . و امّا خود اسماء نیز محتاج تأویل شدن هستند زیرا در گذر زمان به تأخیر افتاده و ازلیت خود را در نزد انسان از دست داده اند . آنچه که تفسیر و تعبیر نامیده می شود همان صورتهای تأویل کلمات است که همان واقعهٔ نقب زدن در دل واژه هاست که اسرار واژه ها را آشکار می کند .
کل جریانی که در مذاهب موسوم به نماز و اذکار است تمرینهائی برای تأویل جهان است بر مدار واژه هائی ازلی که معمولاً نام خداست . با برزبان راندن مکرر و دقیق و عمیق این واژه ها و با حضور لازم و شرایط روانی خاص این اذکار ، جهان هستی و وقایع زندگی فرد ذاکر ، بتدریج دچار تأویل می شود . بدین لحاظ می توان گفت که هر یک از این واژه های مقدس کلیدی برای تأویل جهان هستند . و انسان بالاخره از طریق این اذکار است که ازلیت وجود یعنی خداوند را در جهان ماده درک و حتّی دیدار می کند که این واقعهٔ معراج است که در دین اسلام اهمیت ویژه ای یافته و کمال مذهب و تأویل است . اگر علی (ع) در هر آنچه که می بیند جز خدا نمی بیند بدان معناست که به کمال تأویل رسیده است و خود جمال این تأویل یگانه است .